



♡ عاشقان رمان ♡  
@darkhast\_  
romannn

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn





[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

از دواج جنگی:  
بسم الله الرحمن الرحيم  
«پونه»

با ناراحتی کفش هایم را از پایم خارج می کنم و روی  
تخت می نشینم. مادر با عصبانیت نزدیکم می شود.  
-آخه چرا بازم برخالف گفته من عمل کردی؟  
مگه قرار نبود امروز بری خونه خاله اینا؟  
پلک هایم را می مالم و با صدایی که سعی می کردم  
بلندتر از حد معمول نشود، می گویم.  
-مامان تا کی می خوای منو مجبور کن چی برم خونه  
خاله؟

من واقعا تمایلی برای رفتن به اونجا ندارم  
پس ازت خواهش می کنم دیگه اصرار نکن

-مگه دست خودته؟ یادت که نرفته یک ماه پیش چه  
اتفاق ی افتاد؟  
پوزخندی می زنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-بله یادمه، خوبم یادمه . دقیقا یک ماه پی ش که بابا  
زنده بود قرار بر این شد که من با سعید ازدواج کنم  
ولی خب الان نه بابا نیست و نه من اون ادم سابق.  
مامان با حرص روی تخت می نشیند.  
-منظورت چیه دیگه اون آدم سابق نیستی؟

بخاطر خستگی امروز و بعد از آن هم غرغری های  
همیشه مامان یهو بهم میریزم و با اخم رو به مامان  
می گویم:

نمیکنم چون علاوه بر این که ادعای عاشق ی برای  
من داره با صدتا دختر دیگم میره و بر اشون شعر  
های شاملو میخونه

چرا انقدر اصرار داری من از این خونه برم؟ ببین  
من از این خونه نمی رم. با سعیدم ازدواج نمیکنم  
پس لطفا دیگه نه شما و نه خاله اصرار نکنین وگرنه  
مجبور میشم هرچی میدونم از  
این آقا سعید رو رو کنم و آبروشو ببرم..  
مامان با اخم سمت در اتاق می رود.  
-واقعا ازت انتظار نداشتم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

میخندم و هیچی نمی گویم. مامان هم پس از کمی  
مکثی با عصبانی ت از اتاق خارج می شود و در را  
بهم می کوبد.

با خوشحالی از رفتن مامان، روسری ام را از سرم  
می کنم و روی تخت دراز می کشم. نگاهم که به  
سقف

می افتد، چشم هایم آرام آرام قصد خوابیدن می کنند  
که ناگهان با صدای تلفن اتاق از جا میپریم. با  
تعجب و کنجکاوی و البته اعصابی خراب سمت تلفن  
می روم که ناگهان صدای پر از شادی و شغف  
نسرین پشت گوش می بلند می شود.  
- وای پونه پونه نمیدونی چه خبر تویی برات دارم.  
با خنده به سرم می زنم

- تجربه ثابت کرده از تو یکی نباید خبر خوب دریافت  
کرد.

با خنده ادامه می دهد.

- بیخیال فعلا به خبرم بچسب. فردا برنامه جور شد.  
آهسته میخندم. مطمئن بودم!  
- جدا؟ برای چه ساعتی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

همون اطراف ساعت نه خوبه..  
-دمت گرم دختری، باشه هستم پس آماده باش میام  
دنبالت..  
-میگم راستی ارغوان چی؟ اون نمیاد؟  
-راستش خبر ندارم اما خب میدونی که همیشه پایست.  
اونم میگم  
- باشه بای بای خوبه می بینمتون..  
تلفن که تمام می شود با کسل ی دوباره روی تخت  
دراز می کشم و بدون ان که لباس هایم را در بیاورم،  
پتو را تا زیر چانه ام می کشم و خیره به سقف به فردا  
و اتفاقات هیجان آورش فکر می کنم و با عشق  
لبخند میزنم.  
چه شود

فلکه را دورم یزنم و مقابل خانه نسرین  
می ایستم. با تک بوقی که میزنم به سرعت از خانه  
خارج می شود. انگاری منتظر بود. همین که سوار  
می شود سرو صدایش مثل همیشه بلند می شود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

-به به سلاک بر دخیل خوشگل. چطوری قشنگ؟  
احوالتون چطوره؟ خوبین شکر خدا؟

بی حوصله از اتفاقات دیشب و جر و بحثی که با  
مامان داشتم، نیمچه لبخندی میزنم و به سرعت سمت  
خانه ارغوان حرکت می‌کنم.  
-میبینم باز قیافت شبیه فلفل شده..  
-باز فلفل چیه؟

-بین آخه دخترم شما هر وقت اخلاقت که  
یجوری میشه شبیه یکی از سبزیجات میشی، میدونی  
آخه..  
@darkhast\_romannn  
-باشه بابا فهمیدم، دیروزم شبیه گلابی بودم  
-ا از کجا فهمیدی؟

پشت چشمی نازک میکنم و نرسیده به خانه ارغوان،  
با او تماس میگیرم و از او می‌خواهم که دم در  
بایستد.

کمی بعد ارغوان را هم سوار میکنیم و سمت مقصد  
اصلی حرکت می‌کنیم. با فکر کردن به اتفاقاتی که  
قرار است بیافتد لبخندی میزنم و دست هایم را دور  
فرمون ماشین مشت میکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



-میبینم خیلی شادی؟  
با صدای ارغوان به خودم می آیم. با پوزخند می  
گویم.  
نسرین با شوق می گوید : اره خیلی  
-وای من عاشق این پلیس بازیام، اصلا مرگ ندارم  
واسه این کارا..کاش زودتر برسیم..  
-منتها من از این لذت میبرم که نتیجه دلخواهم رو با  
ثبت مدرک داشته باشم

ارغوان می خندد.  
-دوربینت و آوردی؟  
@darkhast\_romannn  
سری تکان می دهم.  
-آره اوردم، بی زحمت ارغوان دوربین رو از تو  
ساک کنار دستت بردار و دم دستت بزار..  
ارغوان سری تکان می دهد و نسرین یه هو می گوید.  
-ساعت چنده؟ مطمئن ی الان خونن؟  
لبخند کمرنگ ی می زنم.  
-علاوه بر مطمئن بودن حاضرم قسم بخورم  
پوفی می کشد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



-ولی عجب داستانی بشه ها، مارو باید بزارن تو  
صف اول فیلمای کارآگاهی..  
ارغوان با خنده پس کله نسرین می زند.  
-حالا اینا هارو بی خیال به این فکر کنین کی قراره  
بره تو..

یهو نسرین به خودش می آید.  
-راست م یگیا، آقا منن یستم.  
سری از روی تاسف تکان می دهم و نزدیک خانه  
سعید می ایستم. سعی میکنم کمی دورتر ماشین را  
پارک کنم که خیلی هم در تیر راس نباشیم. ترمز  
دستی را می کشم و به سمت نسرین و ارغوان  
میچرخم.

-خب حالا بگین پیشنهاد تون چیه؟  
ارغوان با تفکر می گوید.

-منم خیلی میترسم و اگه نرم بهتره ولی اینو میدونم  
پونه اصلا نباید بره. چون اگر ی ک درصدم احتمال  
دیده شدن باشه، پونه رو اگر ببینن خیلی بد میشه ولی  
در نهایت یکی از ما دوتا دیده بشه بهتره  
چون باز مارو نمیشناسه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

نسرین سر ی تکان می دهد.  
-درسته خیلی فیلمای پلیسی رو دوست دارم ولی  
خب..فقط در حد دیدنشه ها.  
پشت چشمی نازک م ی کنم.  
-مارو باش به کی دل خوش کردیم.  
ار غوان پوفی می کشد.  
-بیا برو دیگه نسرین، اگه تو بری بهتره. تازه مهارتت  
از بالا رفتن دیوار هم خیلی خوبه..  
نسرین چشمهایش گرد می شود.

-برو بابا اگه یهو یکی از همین سربازا اومد منو دید  
بعدش چه خاکی توی سرم بریزم؟  
@darkhast\_romanmn

با خنده دستم را روی سینه ام می گذارم و با ادا می  
گویم.

-خیلی شیک و رسمی میگی ببخشید جناب برادر من  
باید برم خونه ولی منتها چون کلیدم رو فراموش کردم  
دارم از دیوار بالا میرم و شما به اون ریش بزرگت  
ببخش..

حرفم که تمام می شود هر دو پقی میزنند زیر خنده. با  
پوزخند پس کله نسرین می زنم و می گویم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanmn

-پاشو برو دختر جان دیگه..  
نسرین که دنبال بهانه میگشت تا از شر این اجبار  
خلاص شود یهو می گوید.  
-آقا اصلا به این فکر کردین من کار با دوربینو بلد  
نیستم؟ اصلا نمیدونم چی به چیه ولی این ارغوان خانم  
خیر سرش عکاسه به همین بگو پاشه بره لطفا  
یهو به خودم می آیم. بدم نمیگفت.

ارغوان به تته پته میفتد.  
-آقا چرا اینجوری منو نگاه میکنین. نه نه من نیستم  
لبخندی می زنم. @darkhast\_romannn  
-تهش اینه که دوربی ن من بعدش مال تو میشه، مگه  
همیشه همینو نمی خواستی؟  
متعجب می شود.  
-جدا میگی؟  
چشم روی هم میگذارم.  
-البته..  
کمی به فکر فرو می رود و یهو سری تکان می دهد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خیلی خب باشه ولی قولت یادت نره در ضمن اگر دیدید اوضاع خوب نیست ی ک تک بوق بزن من متوجه شم و برم یگردم . حله؟  
میزنم به کف دستش و با لبخندسر ی تکان می دهم.  
«حله!»

ار غوان با استرس به اطراف نگاهی می اندازد و دوربین به دست از ماشین پیاده می شود. خداروشکر آن موقع شب سربازی مشغول گشت زنی نبود. ان هم در این محله مرفه نشین تهران. ار غوان نزدیک خانه می ایستد و سریع و در یک چشم به هم زدن از دیوار خانه که خداروشکر سنگی بود بالا می رود.  
یهو نسرین که با استرس ناخن هایش را می جویید می گوید.

-این بشر که از منم بهتر از دیوار بالا می ره و رو نمی کرد.  
میخندم.

-می خواسته ریا نشه..  
در کمتر از چند دقیقه ار غوان از جلوی دید ما محو میشود. با خیالی راحت و قلبی که شروع به ضربان

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

رو دور هزار میزد به صندلی ماشین تکیه می زنم  
و چشمهایم را روی هم میگذارم. هنوز چند دقیقه ای

بیشتر نمی گذرد که یهو دست نسرین روی بازویم می  
نشیند و همزمان با آن تپه ای به شیشه ماشین می  
خورد. متعجب چشمهایم را باز میکنم و صاف  
سرجایم می نشینم. با دیدن سربازی آن موقع شب یکه  
می خورم. نسرین با چهره مضطرب نگاهم میکند که  
نفس عمیقی می کشم و سعی  
میکنم به رفتارم مسلط شوم. با آرامش شیشه ماشین را  
پایین می کشم و با صدایی جدی می گویم.  
@darkhast\_roman  
بفرمایید؟

-سلام. ببخشید مشکل ی پیش اومده؟  
شما این موقع شب تو خیابون چیکار می کنید؟  
اخم میکنم.

-علیک سلام. یعنی چی این موقع شب چی کار  
میکنیم؟ یعنی باید واسه یک ایستادنم جواب پس بدیم؟  
سرباز سری تکان می دهد و بدون اینکه نگاهش را  
بالا بکشد می گوید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman



-خیر چنین منظوری نداشتیم خانم اما الان، این موقع شب، دوتا خانم تنها راستش خوب نیست.  
ممنون میشم حرکت کنید.

نسرین که میترسید من یک چیزی بگویم که کار دستان دهد، یهو با خنده می گوید.

-ببخشید آقا شرمنده من اینجا یهو دستشویم گرفت بعد دوستم بخاطر من ایستاد ببینه جایی، پشت درختی چیزی پیدا میشه یا..

هنوز حرفش تمام نمی شود که یهو جلوی دهنش را می گیرد و منم با حیرت به نسرین خیره می شود که صدای ریز ریز خنده سر باز بلند می شود. نسرین که مشغول آب شدن میشود، از روی تاسف سری برایش تکان میدهم و رو به آن سر باز بسیجی می گویم.

-ببینید جناب برادر ما اینجا کار داریم تا چند دقیقه دیگه هم میریم. شما هم راحت برید به بقیه ارشادتون در مناطق دیگه برسید.

-میتونم بدونم منزلتون کجاست؟  
پوز خند میزنم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romanhn

-کنه چشت گرفته مارو؟  
یهو اخم می کند.  
-ببینید خانم دیگه دارید تند میرید. لطفا همین الان از  
اینجا حرکت کنید و برید وگرنه..  
پوز خند میزنم.  
-وگرنه چی؟  
می خواهد چیز ی بگوید که یکدفعه کسی صدایش  
میزند.  
-احمد..

و او هم بر میگردد و احترام نظامی می گذارد.  
-سلام قربان..  
@darkhast\_romannn  
هنوز چهره مافوقش درست تو دید نیامده بود. نسرین  
یک دفعه با استرس دستم را می گیرد و زمزمه  
میکند.

-وای پونه بدبخت شدی م. الان یک نفر شد دو نفر،  
دو نفرم میشن شیش نفر و.. وای بدبخت شدیم.  
الان اگه ار خوانم یهو بیاد بیرون که دیگه نور علی  
نور میشه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

منم که تقریبا حالم کمتر از نسرین نبود، لبم را می جویم و به سکوت دعوتش می کنم. باید یک کاری میکردم. یا حداقل از این وضع نجات پیدا می کردیم. -بخشید قربان هر چی به این خانم ها میگم برن نمیرن، داشتم دیگه به زور متوسل میشدم. همون مافوق نزدیک تر می شود و چهره اش مشخص می شود. خب طبیعی بود. یک ریشوی دیگر!

مافوق بسیجی سری تکان می دهد و مقابل ماشین می ایستد.

-سلام علیکم. بخشید میتونم بدونم علت ایستادنتون چیه؟  
@darkhast\_romannn

-برای این آقا هم توضیح دادیم که چرا ایستادیم. کارمون تموم شه میریم.. لبی میگزد.

-چون خیابونا این روزها فعلا امنیت نداره، ما برای سلامت و امنیت خودتون هست که داریم چنین مقرراتی رو وضع میکنیم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

حق نداریم شمارو مجبور به چنیچن کاری کنیم ولی  
حق داریم از شما محافظت کنیم. پس لطفا برای حفظ  
امنیت خودتونم که هست زودتر کارتون رو انجام بدید  
و برید..

اخم میکنم.

-ببین برادر امنیت خودم به خودم مربوطه پس لطفا  
بکشید کنار. حتی اگه قراره اتفاقی بیفته نمیان گردن  
شمارو بگیرن پس لطفا برید بزارید باد بیاد  
جناب مافوق برادر، با اندکی تامل عقب م یگشود و می  
خواهد چیز گی در بیسیمش بگوید که یهو مکث میکند  
و دوباره میگوید. @darkhast\_romannn

-میشه ازتون خواهش کنیم؟  
نسرین با حالتی خنده دار می گوید.  
-الهی، آخی نازی چه پسر ملوسیه. بیا به حرفش گوش  
کنیم.

سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم. با حالت جدی می  
گویم.  
-نه..

همون سربازه احمد با تعجب به من و اون مافوق  
برادر خیره بود. نسرینم از شدت استرس هی به

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

بازوی من چنگ میزد. به ساعت مچی ام نگاهی می  
اندازم. الانا بود که ارغوان هم بیاید و گاومان شش قلو  
بزد. میتوانستم لجبازی نکنم و حرکت کنم و بعدش  
دوباره بیایم ولی نمیدانم چرا حس  
اذیت کردن این جنابان برادر به مشامم خوش آمده  
بود.

دست آخر این جناب مافوق برادر هم بالاخره اخم  
میکند و با حرص بیسیمش را داخل جیبش میگذارد  
و خطاب به احمد می گوید.  
-برو سوار شو..

@darkhast\_romannn  
با چشمان گرد شده می گویم:  
-بله؟

نسرین صدایش بلند می شود.  
-یعنی چی برادر؟ پسر نامحرم با دختر نامحرم؟ مگه  
این تو قانون شما میگنجه؟  
احمد هاج و واج به مافوق برادر خیره می شود. اما او  
مصمم تر می گوید.  
-مگه نگفتم برو سوار شو؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

با حرص لب می‌گزم. خدا شاهده اگه امشب برنامه یک چیز دیگری بود سوارش می کردم و درس عبرتی بهش میدادم که دیگر هوس چنین کارهایی نکند ولی حیف که امشب..

-میتونم بدونم دلیل این کار رو؟

-بله چون شما به حرف گوش نمیدید و ما به شما مشکوک شدیم می خوایم شمارو برسونیم منزلتون. دوتا خانوم هجده یا نوزده ساله چه دلیل دارن برای بیرون از خونه موندن؟

با حرص می غرم.

-اصلا ببینم تو خودت مگه چند سالت؟ به خودت بیشتر از بیست سالم نمی خوره اونوقت واسه من شدی کدخدای بزرگ محل؟

پاشو جمع کن خودتو..

جناب مافوق برادر با همان اخمش پشت بیسیم چیزی می گوید و تا احمد می خواهد در سمت من را باز کند، بی مهابا پایم را روی گاز میفشارم و ماشین را با صدای بدی از جا می کنم. نسرین با نگرانی به پشت سر نگاه میکند.  
-دنبالمون نیومدن..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn



با حرص مشتی به فرمون میزنم.  
لعنتی می خواست من رو بترسونه..  
نسرین می خندد

-موفقم شد!  
با غیظ به نسرین نگاه میکنم که ساکت می شود. پوفی  
می کشم و به ساعت خیره می شوم. طبق  
قرارمان، ارغوان راس ساعت ده باید از خانه بیرون  
بیاید. طی ده دقیقه فرصتی که داشتیم کمی در  
خیابون های اطراف دور میزنم و نزدیک به ساعت  
ده دوباره به همان خیابون برمیگردم و مقابل خانه  
می ایستم. از شانس خوبمان هم اون دوتا جناب برادر  
نبودن. ساعت از ده می گذرد ولی ارغوان  
بیرون نمی آید. نزدیک به ده دقیقه منتظر می مانیم  
ولی باز هم نمی آید. نسرین با وحشت می  
گوید.

-کنه اون بسیجیا فهمیدن و رفتن ارغوانو گرفتن؟  
-چرا آخه چرت و پرت میگی نسرین؟ از کجا آخه  
اونو دیدن؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

در همین حین که با نسرین بحث و جدل می کردیم یهو در خانه سعید باز می شود و ارغوان با سرعت تمام از خانه بیرون می آید و سوار ماشین می شود و با تمام توان داد میزند.

-روشن کن برو..

با حیرت نگاهش میکنم که دوباره داد میزند.

-مگه نمیگم برو؟ برو پونه..

با استرس پایم را روی پدال گاز میفشارم و با تمام سرعت ماشین را می رانم. کمی که از آن منطقه دور میشویم با ترس برمیگردم و ناگهان نگاهم به دستان خونی ارغوان می افتد که یهو وسط خیابان ترمز می یکنم و با داد می گویم.  
-ارغوان!

نسرین هم وقتی نگاهش به دستان ارغوان می افتد با وحشت ج غ میزند و دست هایش را روی گوش هایش می گذارد. قبل اینکه ارغوان فرصت کند حرفی بزند با صدای بوق های ممتدد ماشین ها، ماشین را با حی رت روشن می یکنم و کنار خیابان نگه میدارم. آب دهانم را قورت میدهم و با ترس به عقب میچرخم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

-ار غوان چی شده؟

یکدفعه صدای گریه ار غوان بلند می شود.

-بدبخت شدیم..

چشمانم گرد می شود.

-منظورت چیه؟

حرصی می گویم.

-د آخه حرف بزن دختر نصف جونم کردی..

نسرین با بغض گریه م میکند.

-ار غوان چیکار کردی؟

ار غوان با ترس به سرش میزند و می گوید.  
-من..من رفتم تو..وقتی رفتم سعید خونه نبود. فقط یک

دختر گی اونجا بود. منم زیر راه پله ها نشستم

تا وقتی بیان و ازشون عکس بگیرم.مدت زیادی

میگذره ولی خبری نمیشه منم پام خواب میره و قبل

اینکه سعید بیاد یهو پام گیر می کنه به یک شیء که

دقیقا نمیدونم..نمیدونم چی بود و بعد صداش

بلند میشه. اون..اون دختره هم متوجه میشه و منو

میبینه..قصد می کنم فرار کنم ولی اون دختره..اون

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

دختره نمی زاره و منو می گیره. منم برای اینکه  
..برای اینکه از دستش فرار کنم اونو هل میدم که یهو  
باهم دیگه میفتیم روی زمین ولی اون..ولی اون سرش  
محکم می خوره به لبه پارکت و کلی خون از سرش  
جاری میشه..

هنوز حرفش تموم نمی شود که یهو به هق هق می  
افتد.

-من نمی خواستم اونو بکشم ولی..ولی اون خیلی قوی  
بود و نمیتونستم از دستش فرار کنم..

نسرین وایی می گوید و من هم با سردرد بدی دستم را

روی چشم هایم می گذارم @darkhast\_roman  
-وای ارغوان..وای!  
-میگی چی کار کنیم؟

از دواج جنگی

با صدای نسرین به خودم می آیم.

-نمیدونم..نمیدونم..

یهو یاد دوربین میفتم.

-دوربین..دوربین کو؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

ار غوان با هق هق می گوید.  
-موقعی که داشتم از دست دختره فرار می کردم از  
دستم افتاد. نمیدونم چیکار شد..  
نسرین دستش را به دهنش می گذارد.  
-وای خدا چی کار کنیم؟ وای وای..بچه ها شاید نمرده  
باشه..شاید فقط بی هوش شده باشه..  
آهی میکشم.  
-حتی اگه بیهوشم شده باشه تا الان سعید اومده. بچه ها  
باید یک کاری کنیم..  
ار غوان با بغض می گوید.  
-تو رو خدا منو بزار بد خونه من طاقت زندان ندارم.  
من هیچ کاره بودم. خودتون شاهد بودید..  
سری تکان میدهم.  
-همش تقصیر منه..مقصر اصلی منم..شماها هیچ کاره  
اید..تازه دوربین منم اونجا افتاده. به هرکی هم شک  
نکنن اولین کسی که روش زوم می کنن منم..  
نسرین متعجب می شود.  
-می خوای چی کار کنی؟  
با استرس ماشین را به حرکت در می اورم.  
-هنوز به اونش فکر نکردم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

نسرین و ارغوان را مقابل خانه هایشان پیاده میکنم و بعد با تمام سرعت سمت خانه حرکت می کنم و وارد اتاقم که می شوم. بالاخره بغض خفه کننده ام میترکد و با صدای آرام گوشه دیوار می نشینم و گریه میکنم. خدایا، چی کار کرده بودم که این شد عاقبتم؟ داغ بابام کم نبود؟ داغ کارای مامانم چی؟ اونم کم نبود؟ خودمم باید قربانی میشدم؟ با بغض به سرم می زنم. این انصاف نبود. واقعا انصاف نبود. ایندفعه دیگه هر کی که مقصبر بود، خدا نبود. با

بغض می گویم: @darkhast\_romannn «ایندفعه مقصر اصلی خودمم»

بعد یک ساعت گریه کردن یهو فکری به سرم میزند و با استرس سمت کشوی کمد می روم و دنبال شناسنامه ام میگردم. اما هرچه کشو را زیر و رو میکنم ردی از آن را نمی یابم. با استرس به ساعت نگاه میکنم. ساعت از دوازده شب گذشته بود. باید فردا سراغش را از مامان میگرفتم. مطمئن دست او بود. اما خب.. هرچی روزها میگذشت فرصت کمتر بود. باید تا وقت هست از ایران خارج شوم. بله

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

فعلا تنها کار صحیح همین هست.

\*

با عجله از از پله ها پایین می روم. مامان مشغول  
قهوه خوردن با سپیده دوست صمیمیاش بود. تا  
نگاهش به من می افتد با لبخند مصنوعی می گوید.  
-سلام عزیزم، صبح بخیر. کجا با این عجله؟

بی حوصله نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و  
سری به نشانه سالم برای یده تکان میدهم و او  
هم مثل همیشه با لبخندی چندان نگاهی می کند.  
-سالم دارم می رم پیش نسرین میگم این پاسپورت من  
کجایه مامان؟

یک تای ابروی مامان بالا می رود.  
-پاسپورت؟ چی شده که یاد پاسپورتت افتادی؟  
-لازمش دارم. بعدا برات میگم..  
-کاش زودتر میگفتی..

تعجب می کنم.  
-منظورت چیه؟  
-آخه دیدم اعتبار نداره دادم برات اعتبار بزنن.  
-کی؟ کی دادی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh



-اتفاقا همین دی روز دایی مجیدت اومد ازم گرفت..  
پوفی می کشم و سر ی تکان می دهم.  
-وای از دست تو مادر..آخه چرا چیزی به من  
نگفتی؟حالا چقدر طول میکشه؟  
سپیده میان مکاله مان میپرد.  
-فکر کنم حدود دو سه روز طول بکشه، حالا پونه  
جون کجا می خوای بر ی؟  
لبخند کجی میزنم.  
-یک جای خوب!  
الکی می خندد.

@darkhast\_romannn

-ا خب پس مارو هم ببر..  
پوزخندی می زنم و سمت در می روم. حرصی دست  
هایم را مشت میکنم. خیلی دلم می خواست به  
کسی که من، بابا و حتی همین مادرم را بی چاره  
کرده بود، چیزی بگویم. خیلی سعی میکنم خودم را  
کنترل کنم ولی دست آخر نمی توانم و با پوزخند روی  
یک پا می چرخم خطاب به سپیده میگویم.  
-چرا به کامران جون نمیگین ببرتتون؟ شنیدم خیلی  
دلش می خواد علاوه بر شبایی که باهم هستین،

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

روزا هم باشما سپری کنه، پس چه جایی بهتر از  
جایی که دیده هم نشین..

چشمکی می زنم.

-مثل خارج از کشور..

و بعد در مقابل نگاه بهت زده مامان و نگاه عصبانی

سپیده از خانه خارج می شوم و با لذت سوار

ماشین می شوم. همین که سوار می شوم دیگر یادم

می رود که چقدر از کنف کردن سپیده خوشحال

بودم و با یادآوری اتفاقات دیشب دوباره غم به دلم می

افتد. نگاهی به ساعت مچی ام می

اندازم. موقع خوبی بود و باید قبل اینکه شب بشود به

خانه نسرین بروم. ماشین را روشن می کنم و به

سرعت سمت خانه نسرین حرکت می کنم. نیم ساعت

بعد مقابل خانه شان توقف می کنم. با تک بوقی

از خانه بیرون می پرد. همین که سوار می شود با

دیدن چهره رنگ پریده اش می ترسم.

-چت شده نسرین؟

دست هایش را بغل می گیرد.

-نمیدونم، استرس دارم. از دیشبه نتونستم بخوابم..

پوفی می کشم و سرم را روی فرمون می گذارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-درست مثل من..  
-میگی چی کار کنیم پونه؟  
-اصال نم یدونم. این ار غوانم گم و گور شده. هرچی با  
خونشون تماس میگیرم جواب نمیده. فقط  
باباشو تونستم پیدا کنم که گفت چند روزی با مادرش  
می خوان برن شمال خونه مادر بزرگش

-اخه چرا رفته؟  
-ببین نسرین حق داره. اون دختر بخاطر من به این  
روز افتاده. اصلا حتی اگه قراره کسی گیر بیفته  
اون منم نه ار غوان. اما الان که اون رفته خوبه، خیالم  
ی کم راحته ولی منم باید از ایران برم..  
نسرین هنگ می کند.  
-کجا می خوای بری؟  
مشتی به فرمون میزنم و اهی میکشم.  
-اصلا نمیدونم.. تازه یک مانع جلوی پام سبز شده..

-چی؟  
-پاسپورتم اعتبارش تموم شده و مامان داده برام اعتبار  
بزنن که اونم حداقل دو سه روزی طول  
میکشه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

-وای حالا می خوام چیکار کنی؟  
-نمیدونم، اصلا نمیدونم چیکار کنم. کسی رو هم ندارم  
که منم مثل ارغوان برم گم و گور شم پیشش.  
تازه تا الانم حتما سعید فهمیده دوست دخترش مرده و  
حتما الان پلیسا دارن همه جا دنبال قاتل  
میگردن و از اون بدترم که دوربین من تو اون  
خونست و سعیدم دوربین منو خوب میشناسه.  
نسرين به صورتش می زند.  
-وای راست میگی. یادم رفته بود.  
-نسرين چیکار کنم؟ الان دارم دیوونه میشم. نه راه  
پس دارم نه راه پیش حتی دلم برای اون دختری  
که بی گناه بخاطر کار مسخره من جانش رو از دست  
میسوزه. حتما پدر و مادرش حسابی  
عزادارشن.. وای خدا..  
بغض که می کنم نسرين دستم را می گیرد.  
-الهی برات بمیرم. هر جا که باشی منم هستم پونه تو  
رو خدا غصه نخور..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

یکدفعه گریه ام بلند می شود. بالخره گریه ام بعد مدت  
ها جلوی کسی بلند می شود. نسرین با چجور دیدنی  
اخه نسرین؟ چجوری؟  
اشک هایم گریه اش می گیرد و در آغوشم می گیرد.  
-الهی بمیرم برات پونه. دلم برای گریه هاتم تنگ شده  
بود. از دست تو با این غرورت..  
مانتوی نسرین را در مشت میفشارم و هق هق میکنم.  
-غرور به چه دردم میخوره نسرین وقتی درد بی  
درمون اومده سراغم..چیکار کنم نسرین؟ از دست این  
عذاب وجدان چه غلطی بکنم؟  
سکوت میکند و در جواب چیزی نمیگوید. چیزی هم  
نمی شد گفت. آخر چه میشد کرد؟  
هردویمان بی صدا اشک میریزیم و به زمین و زمان  
التماس می کنیم که یهو نسرین گریه اش بند می  
آید و صورتم را بین دو دستش می گیرد.  
-فهمیدم..فهمیدم..  
اب بینی ام را بالا میکشم.  
-چیو فهمیدی؟  
-این که کجا بری..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

دستمالی از روی داشبور بر میدارم و اشک های م را پاک می کنم.

-کجا برم؟ منظورت چیه؟ چه فکری کردی؟

-بین پونه من داشتم همین سه روز پیش رفت خرمشهر، به نظرم تو هم بری عالیه..

-خرمشهر؟ نیما رفت خرمشهر؟ واسه چی رفت؟

-بخاطر جنگ بابا، الان تمامی جوونا دارن میرن

جبهه. از بسیجی و سپاهی گرفته تا جوونا ی مسیحی و ارمنی. الان داش منم با دوستش رفتن جبهه

-مگه داشت خله رفته جبهه؟ از جوش سیر شده؟  
اون که فقط نوزده سالشه..

-اره بابا من و مامانم خیلی بهش گفتیم نرو ولی به حرف گوش نکرد. خلاصه داشتم میگفت علاوه بر مردا و

پسرا، دخترایی که پزشکی و پرستار و امدادگری هم بلدن رو داوطلبانه میبرن. تو هم که نوزده سالته به نظرم میزارن بری. فعال چون اونجا اشوبه کسی دنبال کسی نمیگرده. یک مدتی برو بعدم برگرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

تازه نمی خوام بر ی خرمشهر. چون اونجا یکم آتیش  
بازی و بمب و بارون بیشتره. میتونی تو  
بیمارستانای ابادان بمونی..

نسرین میگفت و من در فکر فرو می روم. نسرین  
میگفت و من آب دهان فرو می بردم. من کارم به  
کجا رسیده بود؟ به جایی که مجبور شوم برم جنگ؟  
برم وسط توپ و تفنگ؟ وسط کلی جنازه خونی و  
کلی بمب آتیشی؟ خدای من!  
-پونه..پونه باتوام..میفهمی چی میگم؟  
سری تکان می دهم.

-آره..آره..  
@darkhast\_romannn  
-خب؟ می خوای چی کار کنی؟

دستی به صورتم میکشم.  
-نمیدونم..اصلا نمیدونم..  
-این فقط یک پیشنهاد بود. خداییش اگه ممانعت های  
مامانم نبود منم باهات میومدم ولی چیکار  
کنم. خودت میدونی دیگه..  
سری تکان میدهم.  
-اره میدونم..نیازی نیست بگی..حق داری

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



ناموسش دفاع کنه. بابا ناموس پسرش منم هستم که  
منم تو. بالای نیما رفته مامانم کلی سردرد گرفته ولی  
بابامم عین خیالش نیست. می‌گه پسرم مرد شده رفته از  
پوفی می‌کشم

-باید فکر کنم..

نسرین دستش را روی دستم می‌گذارد.

-زیاد وقت نیستا پونه..زود بجنب..

نگاهی به صورتش می‌اندازم. با لبخندی کمرنگ می‌گویم.

-اگه اذیتت کردم ببخش  
@darkhast\_roman  
مشتی به بازویم می‌زند.

-برو گمشو ببینم. چه حرفای مفتی..

بیحال می‌خندم. او هم لبخندی می‌زند و از ماشین پیاده

می‌شود ولی قبل اینکه در را ببند بوسی برایم

می‌فرستد و بعد در را محکم می‌بندد.

ماشین را که روشن می‌کنم از پشت شیشه ماشین داد  
می‌زند.

-منتظر خبرت می‌مونم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

سری تکان می دهم و دستی برایش تکان می دهم و با  
تک بوقی از کنارش میگذارم.  
خدایا، آخر این راه باید به کجا ختم میشد؟ یعنی باید  
میرفتم جبهه؟ باید می رفتم جنگ؟ وسط آن  
همه آتش؟ اخ خدای من!

\*\*\*

با عجله کیفم را داخل صندوق عقب ماشین می اندازم  
و بعد اینکه نگاه مطمئنی به کوچه می اندازم،  
رو سری مشکی ام را جلوتر می کشم تا چهره ام زیاد  
مشخص نباشد. سوار ماشین میشوم و به سرعت  
حرکت می کنم. انقدر با عجله حرکت می یکنم که حتی  
وقت نمیکنم با مامان خداحافظی کنم. هرچند تا  
به الان او هم باید در مورد جریانی که اتفاق افتاده بود  
خبردار میشد. ان سعیدی که من میشناسم،  
من را زنده رها نیمکرد. به ماشین سرعت می بخشم  
و بعد از گذشت حدودا دو ربع، مقابل مسجد

پارک می کنم. آب دهنم را قورت می دهم و از ماشین  
پیاده شده و درب صندوق ماشین را باز میکنم و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romanhn

کیف را برداشته و با استرس سمت مسجد روانه می شوم. روسری ام را همچنان پایین نگه می دارم تا مبادا چهره ام خیلی واضح باشد. نرسیده به مسجد پیرمردی را میبینم که گوشه درب مسجد نشسته بود و با تسبیحش ذکر میگفت.  
-بخشید اقا..

-سلام دخترم..

-سلام، بخشید همینجا ثبت نام میکنن برای جبهه؟  
لبخند گرمی می زند.

-اره دخترم برو تو. اتفاقا تا قبل اذان مغرب می خوان دفتر ثبت نام رو ببندد چون فعال ظرفیت پر شده..  
@darkhast\_roman

با این حرفش به هول و ولا می افتم و با اضطراب سری تکان می دهم و با عجله وارد مسجد می شوم اما از شدت استرس به جای اینکه بروم قسمت خواهران، اشتباهی وارد قسمت برادران می شوم. تا وارد می شوم نگاه هرچی مرد اونجا بود به من می خورد. با چشمان گرد شده خنده ام می گیرد و دستم را جلوی دهنم می گذارم و با بخشیدی عقب گرد می کنم و وقتی از آنجا خارج می شوم،

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhst\_roman

مشتی به پیشانی ام میزنم و با خنده می گویم وای از دست تو پونه!

از چند نفر که میپرسم قسمت ثبت نام را نشانم می دهند. داخل محوطه مسجد ثبت نام میکردند و افراد زیادی هم به صف ایستاده بودند اما وقتی نزدیک تر می شوم چیزی خیلی تعجب من را باز می

دارد و ان هم تعداد زیاد پسر بچه هایی بود که در صف ایستاده بودند و خطاب به مسئول ثبت نام اصرار می کردند تا آنها را هم ثبت نام کند. شناسنامه ام را از داخل کیف بیرون می آورم و در صف خواهران می ایستم. صف خواهران نسبت به صف برادران زیاد شلوغ نبود.

همانطور که منتظر می ایستم تا نوبتم شود، نگاه کنجکاوم آن پسر بچه ها را می کاود. یکی از همان پسر بچه ها با گریه می گوید:  
- آخه چرا نمی زارین ما بریم؟ امام دستور دادن همه برن آخه مگه ما شامل همه نمیشیم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

مسئول شناسنامه های شان را بهشان برمیگرداند و با لبخند می گوید .

-من میدونم که شما چه پسر بچه های گلی هستید ولی سن شما نمی خوره عموجون. فقط بالای هجده سال میتونن ثبت نام کنند.

اون یکی پسر بچه دیگرمی گوید.

-آخه یعنی چی؟ مگه بزرگی و مردی به سن و ساله؟ من خودم بابام یکساله مرده و خودم دارم با نتم خرجی خونمونو در میارم اونوقت حالا شدم بچه؟  
مسئول لبخند می زند.

-خب اینکه بدتر شد مگه مادر شما الان فقط شمارو ندارن؟ اونوقت می خوای تتهاشون بزار ی؟

با حرفی که پسر بچه می زند قلبم فرو می ریزد.  
درست بود خیلی بچه بود ولی حرفش به من نشان داد که واقعا مرد بود.

-من نباشم، بابام نباشه، خدا که هست..

مسئول سری تکان می دهد.

-بله درست میگی. ولی شما برید و دعا کنید انشاءالله زود جنگ تموم بشه و تو همین پشت جبهه ها کلی کمک کنید به رزمنده ها، باشه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

نفر سومی شان که از اول در سکوت به سر می برد،  
آخر سر خطاب به آن دو نفر دیگر می گوید.  
متعجب می شوم. زیاد به چهره اش هم نمی خورد  
راضی به برگشتن باشد. آن دو نفر دیگر مییچه ها، آقا  
راست میگن. بیاین بریم..  
خواستند اعتراض کنند ولی نفر سومی آن هارا به  
سکوت دعوت میکند و دنبال خودش می کشاندشان.  
با لبخند رفتنشان را نگاه میکنم که بالاخره نوبتم می  
شود.  
-خانم؟

به خودم می آیم و با بخشیدی شناسنامه ام را به دست  
مسئول خانم می دهم.

-سلام بفرمایید  
پونه ام. اسمتون رو لطف میکنید؟  
خان با دقت مشغول بررسی شناسنامه ام می شود. بعد  
از آن هم روی برگه ای مشخصاتم را  
یادداشت می کند.  
-برای چی می خواهید برید جبهه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

با این سوالش یکدفعه قلبم به تپش می افتد. وای حالا  
باید چه میگفتم؟ اصل چه داشتم که بگویم؟  
در حین همین درگیری فکر ی بودم که یهو یاد حرفای  
نسرین م ی افتم. امدادگری، پرستار ی و..  
-برای.. برای امدادگری و پرستار ی..  
-پرستار هستید؟  
با استرس سری تکان می دهم.  
-خیر

-پس چرا می خواهید برید؟  
-می خوام.. می خوام برم به رزمنده ها کمک کنم..  
یهو یاد حرفای همان بزرگ می افتم..  
م با این حرفم لبخندی روی ممی خوام به حرف امام  
گوش بدم دیگه.. چون امام به همه دستور دادن، به  
مردا که فقط نگفتن..  
لب خانی نشیند. با دیدن لبخندش نفس آسوده ای میکشم  
و چشمهای م  
را با دلشوره میبندم.  
-خیلی خب خانوم، خدارشکر به موقع اومدید چون  
شما جزء نفرات آخر ظرفیت بودید. انشاءالله فردا

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romanhn



صبح زود اعزام داریم. انشاءالله ساعت پنج صبح  
اینجا باشی

خوشحال شناسنامه ام را پس می گیرم.  
-جدا؟ جدا میتونم پیام؟

-بله حتما. خدا خیر شما جوون ها رو بده که دارید از  
جوونیتون برای کشورتون مایه میزارید. انشاءالله  
به خواست حقیقت بررسی دخترم و عاقبت بخیر بشی..  
لبخند سرسری می زنم و میچرخم تا بروم که یهو یادم  
می افتد نباید برمینگشتم. اگر برمینگشتم، خیلی  
احتمالش زیاد بود که مادر فهمیده باشد یا حتی سعید به  
سراغم آمده باشد. وای خدای من.. آن موقع  
باید چه میکردم؟

مضطرب میپرسم.

دوباره برمینگردم سمت خان

میبخشید خانم، من می تونم شب اینجا بمونم؟  
خان کمی تعجب می کند.

-چرا دخترم؟ اینجا اکثرا مردا هستن و شب می مونن.  
اگر نمونی خیلی بهتره..  
بغض می کنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-آخه خانم من کسی رو ندارم که هی ببرتم و ب یارتم،  
راهم دوره..آخه من الان این وقت شب کجا برم؟  
بعد صبح به اون زودی با کی پیام؟

◌

خان سری تکان می دهد و خطاب به مسئول برادر  
چیزی می گوید و برادر هم سری تکان می دهد.  
-باشه عزیزم میتونی بمونی منتها آقای جمالی  
خودشون در مسجد رو شب ساعتی ده می بندن و  
صبح

موقع اذان صبحم باز م یکنند. اگر کار ضروری  
داشتی تا قبل ده  
@darkhast\_romannn  
-وای مرسی حتما..

با ذوق شناسنامه ام را داخل کیف می گذارم و سمت  
بیرون مسجد م ی روم. بالاخره مشکلم حل شده  
بود. حالا می توانستم با خیال راحت بروم و بعد یک  
مدتی هم که آب ها از آسیاب افتاده بود برگردم.

شایدم این صدام تو جنگ پیروز شد و کلا نظام فرق  
کرد. اون موقع هم خیلی خوب میشد. آخ که چه  
می شود..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

از مسجد که خارج می شوم و خودم را به نزدیک  
ترین تلفن عمومی میرسانم. با استرس لبم را میگزیم  
و شماره نسرین را می گیرم. نکته تا الان همه فهمیده  
باشن؟ وای که چه بدبختی میشد.

بعد سه بوق جان کندن بالاخره نسرین جواب می دهد.  
تا صدای آرامش پشت گوشی می پیچد  
پاهایم سست می شوند. اصلا سابقه نداشت نسرین  
اینقدر با احتیاط جواب تلفن را بدهد. ناشناس  
و غیر ناشناسم نداشت..

-الو بفرما بید؟

با صدای لرزان می گویم @darkhast\_roman  
-نسرین..

تا صدایم را می شنود با استرس می گوید.  
-وای پونه تویی؟

نگاهی به اطراف می اندازم. مدام اضطراب این را  
داشتم که نکند کسی تعقیب می کند!  
-خودمم..

-کجایی دختر؟ رفتی؟

-آره، فردا از تهران میرم

-شوخی می کنی؟ چقدر دیر!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

-آره..میگم نسرین، چیزی شده؟ چرا انقدر آروم حرف  
می زنی؟  
یکدفعه بغض می کند.  
-نمی خوام بترسونمت پونه اما الان مامانت اینجاست..

آب دهانم را قورت می دهم.  
-مامانم؟ واقعا میگی؟  
-آره اما از اون بدتر..  
-چی؟ چی نسرین؟  
-سعیدم باهاشه..

تا اسم سعید می آید دنیا دور سرم میچرخد.  
@darkhast\_roman  
-شوخی می کنی نسرین؟

-نه پونه، لطفا هرجا هستی زود برو. زودتر از این  
شهر نکبتی خالص شو. فعال دارن از مامانم میپرسن  
که من کجام. منم زود میرم ببینم چیکار دارن که خیلی  
ضایع نشه اما با من بازم در تماس باش پونه.  
من نگرانتم. اگر رسیدی و دسترسی داشتی به تلفن  
سریع به من زنگ بزن..  
-باشه باشه اگر تونستم زنگ میزنم. شرمندم نسرین  
که تو و خانوادتم تو منجالب کار خودم انداختم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

-لطفا حرفای مسخره نزن پونه، تو بهترین دوست  
منی. پس اینو یادت نره. الانم برو..برو به سلامت..  
-باشه.مراقب خودت باش. فعلا  
تماس که قطع می شود با نگرانی دستم را روی لبم  
می گذارم. حالا باید چه میکردم؟ نکند قبل اینکه از  
تهران بروم بی ایند سراغم و دستگیرم کنند؟ وای نه  
نه! من طاقتشو ندارم..  
\*\*\*

بعد کلی قدم زدن و واریسی محوطه مسجد، به آرامی  
داخل مسجد می شوم و در گوشه ای مناسب  
جاگیر می شوم. هیچ کس در قسمت خواهران نبود.  
نگاه مضطربم را به در و دیوار مسجد می اندازم

چه جای ساده و در عین حال زیبایی بود. قبلا که  
کودک بودم یادم می آید فقط یکبار با مادر بزرگ  
پدری ام به مسجد آمده بودم، اما بعد از آن دیگر  
هرگز!

خانوم امیرزاده..

با صدای یک مرد از پشت پرده برادران، یکدفعه سیخ  
سرجایم می نشینم. خدایا این که بود دیگر؟ از

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

کجا فامیلی مرا بلد بود؟ وای خدایا..

-خانم امیرزاده؟

آب دهانم را قورت می دهم. بد به دلت راه نده پونه  
آخر آنها از کجا می خواهند بدانند که تو  
اینجایی؟ وای ماشینم، ماشینم. عجب خل گیری کرده  
بودم. چرا ماشینو نزدیک مسجد پارک کرده  
بودم؟ وای وای وای. یادم باشد فردا حتما بروم و جا  
به جایش کنم..

-خانم پونه امیرزاده، اینجا هستید؟

طاقت نمی آورم و با استرس نزدیک پرده می شوم و  
صدایم را صاف می کنم @darkhast\_romannn  
بله؟

-ببخشید براتون شام اوردم..

چشمانم گرد می شود و قلبم از حرکت می ایستد. یعنی  
آن چیزی که فکر می کردم نبود؟ اخیش! اما  
شام؟ شام؟ مگر ساعت چند بود؟ وای اصل فراموش  
کرده بودم که چه قدر گرسنه هستم. بی هوا با  
ذوق پرده را کنار می زنم که یهو مرد بیچاره جا می  
خورد و سرش را پایین می اندازد.  
-شام آوردی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

مرد بسیجی سینی را به دستم می دهد.  
از آن طرف چند تا مرد دیگر نگاهشان این سمت  
کشیده می شود. اه اه فضول هابله بفرما بید  
-وای ممنونم چرا زحمت کشیدی

مرد بسیجی نمیدانم سپاهی با خجالت سری تکان می  
دهد و عقب میکشد. خوب که دقت می کنم میبینم به  
این که همان آقای جمال خودمانه! حالا چه زود هم  
پسر خاله شده بودم.

-خواهش می کنم، می خوام دیگه در مسجد رو  
ببندیم، کسی داخل مسجد نمیمونه بخاطر حضور  
شما گفتیم برادر را برن تو محوطه بخوابن تا شما راحت  
باش ید. فقط اگر به چیزی نیاز داشتی به شیشه همین  
آبدار خونه بزنی بند میام..  
خجالت زده می شوم.

-وای نمی خواست برادر را رو بیرون کنی، چرا  
اذیتشون کردین؟ همه باهم می خوابیدیم دیگه..  
یهو چشمان مرد بسیجی گرد می شود.  
-بله؟

متعجب می شوم. یعنی حرف بدی زده بودم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-|| چیزه هیچی..خیلی مرسی بابت غذا. باشه اگر  
کاری بود خودتو صدا میزنم برادر..  
مرد بسیجی سری تکان می دهد و می رود. من هم با  
خنده پرده را می اندازم و دوباره به سر جایم  
برمیگردم و با ولع مشغول خوردن آبگوشت می شوم.  
اخ که بعد این همه گرسنگی چقدر چسبید.  
عجب غذای خوشمزه ای بود. دست آشپزش درد نکند.  
غذایم که تمام می شود، سینی را کنار میزنم و کیفم را  
زیر سرم می گذارم و همانجا دراز می کشم. برای  
اولین بار در عمرم بود که جایی غیر تخت نرم و  
گرم می خوابیدم. عجب تجربه جالب و سختی هم  
بود!  
نمیدانم چه قدر به اتفاقات فردا و فردای بعدی و فردا  
های بعدتر فکر می کنم که بالاخره بعد کلی جان  
کندن و اضطراب خوابم میبرد. ان هم چه خوابی..  
پر از کابوس

-خواهر امیرزاده..  
با صدای مردی که صدایم میزند، دستم را بلند میکنم.  
-منم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn



-بیاین تو این مینی بوس..  
سری تکان می دهه و بعد نگاهی اجمالی به اطراف،  
سوار مینی بوس می شوم. قسمت جلویی مینی  
بوس مرد ها نشسته بودند و چندتا خانم هم در صندلی  
های عقب جاگیر شده بودند. روی صندلی دو  
نفره ای کنار یک دختر تقریبا همسن و سال خودم می  
نشینم. دختر با دیدنم لبخندی میزند.  
-سلام..

لبخند کمرنگی می زنم.  
-سلام..

-اسمت چیه؟  
@darkhast\_romannn  
-اسمم.. اسمم پونست

-جدا؟ چه اسم قشنگی؟ اسم منم کوثره، داری میای  
جبهه؟ برای کمک؟

سری تکان می دهه و با پوزخند می گویم.  
-تقریبا..

-ا چرا تقریبا؟

-ها؟ هیچی یعنی آره دارم میام برای کمک..  
سری تکان می دهد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-چقدر خوبه که یک همسن و سال خودم پیدا کردم  
البته اینجا همه همسن ما هستند ولی خب تو  
یکم زیاد شبیه منی..  
-جدا؟ چقدر خوب..  
-اره تو پرستاری؟  
-نه من پرستار نیستم. پزشکم نیستم..  
-اا؟ پس به صورت داوطلب اومدی..  
-اره تقریبا..  
-ای بابا چقدر میگی تقریبا  
میخندم.

-همه آمادن؟ می خوای من انشاءالله حرکت کنیم..  
با صدای راننده با استرس دست هایم را مشت می  
کنم. بالاخره داشت یم میرفتیم. بالاخره داشت تمام  
میشد.

-خب نگفتی..  
به سمت کوثر برمیگردم.  
-چیو؟  
-اا نه من داشتم میگفتم راستی..  
به خنگی اش لبخند می زنم.  
-من پزشکم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

متعجب می شوم.  
-جدا؟ اونوقت داری میای جبهه؟

-آره چرا نیام؟  
-خب تو اگه بمونی ایران که خیلی موقعیت های  
بهتری نصیبت میشه..  
-آره اما خب بستگی داره هدف آدما چی باشه. من  
هدفم خیلی بیشتر و بالاتر از این هاست..  
یک تای ابرویم بالا می رود.  
-مثلا چی؟

-اینکه دوست دارم کمک های زیادی به رزمنده ها  
بکنم و زکات توان و تحصیلم رو بدم.

بعدش هم  
اگر لیاقت داشته باشم و صلاح کارم این باشه عاقبتم  
ختم به شهادت بشه..  
-شهادت؟ بیخیال! مگه چقدر سن داری تو؟ دوست  
داری بمیری؟  
سری تکان می دهد و با لبخند به بیرون خیره می  
شود.

○ -نه این مرگ نیست. مرگ این زندگی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

پوچی هست که ما داریم. آدما با شهادت تازه زنده  
میشن..

شانه ای بالا می اندازم.  
والا مخت تاب برداشته ببخشیدا  
میخندد.

-نه بابا ناراحت نمیشم. راستش خیلی ها میگن دخترا  
شهید نمی شن ولی من دوست دارم اثبات کنم  
که دخترا هم شهید می شن، اونم چه شهادتی..  
میخندم.

-اخه نشون دادن مرگ ادما چه خوبی داره؟ واقعا  
عجب حرفای عجیبی میزنید شما مذهبیا..  
@darkhast\_romanhh  
میخندد.

-وای چه ادم باحالی هستی تو..اره میدونم ما خیلی  
متفاوتیم

دختر بامزه ای بود ولی خب حرف هایش زیاد  
مضحکه و خنده دار به نظر می رسید به خاطر همین  
ترجیح می دادم در برابر حرف هایش سکوت کنم یا  
گاهی جبهه بگیرم ولی خب او با مهربانی با من

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

حرف می زد و تند نمی کرد. تا رسیدن به مقصد ایستگاه های مختلفی را رد می کنیم تا بالاخره با هر جان کندن و اضطرابی که بود به مقصد میرسیم. مینی بوس که توقف میکند با نگرانی به اطراف نگاهی می اندازم. کوثر خوابش برده بود. ساعت مچی ام هشت شب را نشان می داد. با خستگی از این همه نشستن، کش و غوصی به تنم می دهم و از مینی بوس خارج می شوم. نیمکتی کنار ایستگاه گذاشته شده بود و سماور بزرگی رویش قرار داشت. مردم هر از گاهی می آمدند و برای خود چای می ریختند. نسبت به قبل کم خوراک تر شده بودم اما آنجا عجیب هوس چای کرده بودم. تازه اینکه آنجا چون گرم بود چای هم بیشتر می چسبید. نمیدانم، عجیب بودم دیگر! چایم را که مینوشم با صدای آقای جمالی به سمت جمعیت می روم و کنار کوثر می ایستم. آقای جمالی کاغذ دستش را کمی بالا و پایین می کند و سپس تک به تک اسامی را می خواند و وقتی از حضور همه مطمئن می شود همه را به سمت قرارگاه های مخصوص راهنمایی میکند. من و کوثر و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romanhn

چندتا خانم هم مثل بق یه قصد میکنیم تا به محل  
مربوطه برویم که یهو با صدای آقای جمالی می  
ایستیم.

-ببخشید خواهر!..

کوثر متعجب می شود.

-بله؟

آقای جمالی سرش را پایین می اندازد.

-ببخشید به بنده گفتن به دونفر نی از دارن که تو

بیمارستان آبادان مشغول به کار و کمک شن و منم

چون فعال جز شما کسی رو سراغ نداشتم به شما

پیشنهاد میدم. اگر براتون سخت نیست میتونید

این مسئولیت رو قبول کنید؟

کوثر سمت من می چرخد.

-نظر تو چیه پونه؟

شانه ای بالا می اندازم و از شدت خستگی پوفی

میکشم

-برای من هیچ فرقی نداره فقط میشه بریم زودتر

بخوابیم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

کوثر با این حرف من لبش را با خنده میگذرد و سمت آقای جمالی برمیگردد.

-باشه ما موافقت می کنیم. فقط زمان اعزام کیه انشاءالله؟

-انشاءالله فردا ساعت هفت صبح جلوی قرارگاه منتظرتون میمونیم.

-خیلی ممنون باشه چشم.

-یا علی

کوثر دست مرا میگیرد و با خنده دم گوشم میگوید.  
-وای دختر تو چقدر بانمک و بی حیایی..

یک دفعه از حرفش خنده ام میگیرد.  
-این دیگه چیه؟ الان فحش بود یا تعریف؟

با خنده دستم را سمت ساختمان مقابل می کشاند.  
ساختمانی ک مدرسه مخروبه بود با چند اتاق خالی و البته مجهز به چند بالشت و پتو.

-وای کوثر این جا دیگه کجاست؟

با خوشحالی چادرش را از سرش در می آورد و آویزان میخ روی دیوار میکند.

-به اینجا میگن بهشت..

و اضافه میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-البته یکم بهشتش خاکیه..

دست به سینه می زنم.

-منظورت چیه؟

از دواج جنگی

36

وا منظورم مشخص نبود؟ اینجا خیلی کثیفه باید یک  
دستی به اینجا بکشیم.

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم. من تا به حال در

عمرم اتاقم را هم تمیز نکرده بودم چه برسد به

تمیز کردن اینجا. @darkhast\_romannn  
-بیخیال کوثری من نیستم..

و همانجا روی موکت دراز می کشم.

کوثر لبخند می زند و سری تکان می دهد.

-وای از دست تو باشه عیب ی نداره..

بیخیال او و خل بازی هایش کمی چشم هایم را روی

هم میگذارم تا مگر کمی از شدت این خستگی و

بی حوصلگی، کاسته شود. واقعا نیاز به یک

استراحت داشتم. یک استراحت قوی که شاید بهتر بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



هرگز دیگر بیدار نشوم. نمیدانم چقدر میگذرد که با  
صدای آرام پیچ پیچ کسی بیدار می شوم. با خواب  
آلودگی دستی به زیر چشمم میکشم.  
کوثر پلاستیک به دست وارد اتاق شده و در را می  
بندد. چادرش را که از سرش در می آورد پلاستیک  
را جلوی من میگذارد.  
-بیا بخوریم.

کنجکاو پلاستیک را از دستش می گیرم و داخلش را  
نگاهی می اندازم. یک کنسرو ماهی با یک نان  
داغ..

-فقط همین؟  
@darkhast\_romannn  
با لبخند مقابلم مینشیند و سر تکان می دهد.  
-خب مگه قراره تو جبهه چلوکباب و مرغ بریون  
بدن؟

لب هایم آویزان میشن

از دواج جنگی

37

-آقا من گشتمه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خب بیا بخور دختر جان، غذاهای اینجا برکت داره.  
سیرسیر میشی..

و خودش بسم الله می گوید و کنسرو را باز کرده و با  
اشتها شروع به خوردن می کند. البته آن جور که  
میگفتم با اشتها معنای ش این بود که یک سوم کنسرو  
را داخل یک سوم نان می گذارد و مشغول  
خوردن می شود.

-خب این که همش برا من شد. چیز خاصی  
بر نداشتی..

-من که گفتم برکت داره..

-برکتش دقیقا تو چیه؟  
@darkhast\_roman  
-تو اینکه که من فعلا خیلی گرسنه نیستم که همشو

بخوام یک دفعه ازت بچایم. البته باید بگم که من  
همیشه اینجوری نیستم ببینم نخوری همشو میخورم.  
اینو گفتم حواست باشه..

لبخندی می زخم و ترسیده از حرفش شروع به خوردن  
می کنم. دروغ نباشد واقعا غذای خوشمزه ای بود و  
حسابی چسبید. هرچند باید بگم که این غذا به نسبت  
روزهای بعد و شاید بعدتر ها، جزء مجلل ترین  
غذاهای عمرم به حساب می آمد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

\*\*\*

باب ی حوصلگی به دیوار تکیه میزنم و با غر غر  
مینالم.

-میگم کوثر چرا اینجا هیچ کاری واسه انجام دادن  
نداره؟

کوثر با لبخند نیم نگاه ی به من می اندازد.  
-چه حرفای بامزه ای میزنی دختر جان، اینجا جنگه.  
نکنه انتظار داشتی برات تلویزیون و رادیو با یک  
کاسه پر از تخمه ژاپنی هم بیارن؟

از دواج جنگی  
@darkhast\_romannn  
38

پوفی می کشم.

-حال اونا هی چی ولی حداقل یک تلفن که می  
تونست باشه..

شانه ای بالا می اندازد و با دقت به کتاب دستش خیره  
می شود.

-نمیدونم شاید باشه، شاید نه!

-اون چیه دستت؟

-چی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-اون کتابی که داری می خونی، اسمش چیه؟  
-کنجکاو شدی؟  
-اخه بدجور بهش زل زدی، میترسم یکم دیگه توش  
غرق شی..  
میخندد.

-در حقیقت فعال غرق شدم  
-بیام نجاتت بدم؟  
-نه ممنونم این لطفو بعدا تو بمب و بارون بهم بکن..  
میخندم.

-باشه، حال نگفتی اسمشو..  
-استعاذه...  
@darkhast\_romannn  
یک تای ابرویم بالا می پرد و با کنجکاو کنارش می  
نشینم.

-یعنی چی؟ نویسندش کیه؟  
-تو ام اهل کتابی؟

از دواج جنگی

39

-اره خیل زیاد. من تو اتاقم یک کتابخونه بزرگ پر از  
کتاب و رمان خارجی و ایرانی دارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خوش به حالت، راستش این کتاب مال شهید دستغیب  
هست. مربوط به پناهندگیه انسان از شر  
شیطان به خداست. یک جور کتابیه که آدمای گناهکار  
ی مثل من رو یکم آدم می کنه..البته اگر آدم  
باشیم

با تعجب نگاهش میکنم.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-اخه راستش اصلا باورم نمیشد این همه تواضع  
داشته باشی..

با خنده مشتی به زانوی م میزند.

-بیخیال ، این که تواضع نیست واقعیتیه. حال مگه چه  
تصوری از من داشتی؟

لبخند کجی میزنم.

-یک حاج خانوم با دائم الذکر صلوات بودن و از  
اونایی که هی تسبیحشونو میچرخونن و نصیحت  
میکنن..

کوثر غش غش از این حرفم میخندد.

-واقعا عجیبی دختر. اخه مگه چیکار کرده بودم؟

-تو که کاری نکردی، کال این تصور رو از همه  
مذهbia داشتم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

لبخند میزند.

-نداشته باش پونه، مذهبی که بیان اشتباهیه، اما مومن واقعی ادا در نمی آره، حرفش با عملش مطابقت می کنه. اما اگه یکی رو دیدی که فقط بلد بود حرف بزنه و ذره ای عمل تو کارش نبود و ادای مومنا رو در می آورد. بدون اون مومن نیست. مومن نما هست.

پوزخند میزنم.

-بیخیال. تقریباً غیرممکنه..

از دواج جنگی  
@darkhast\_romannn  
40

لبخند میزند و چیزی دیگر نمی گوید. چرا چیزی نگفت؟ انتظار داشتم الان جبهه بگیرد و..

اما خب طبیعی هست. او کوثر بود!

-میگم بگیریم بخوابیم کوثری؟

-خوابت میاد؟ اگر برق اذیت می کنه بخوابیم..

-نه نه منظورم این بود بخوابیم که زود بتونیم از

خواب بلند شیم.

-چشم خانوم. چشم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

کتابش را می بندد و عینک مطالعه اش را از چشمش  
برمیدارد.

-راستی مگه تلفن لازم نداشتی؟  
یکدفعه یادم می آید. راست می گفت، اما خب من..  
سری تکان می دهم. میترسیدم، میترسیدم زنگ بزنم  
و نسرین بگوید آنها رد مرا پیدا کرده اند و دارند  
می آیند دنبالم.. واقعا میترسیدم.  
-نه دیگه، فعال نمی خوام  
از جا بلند می شود.

-باشه گلی..من برم مسواک بزنم میام

منم بلند می شوم. @darkhast\_romannn  
-پس منم میام..

ازدواج جنگی

41

همراه کوثر سر ساعت مقرر شده از ساختمان بیرون  
میزنیم و منتظر آقای جمالی می مانیم. کمی بعد  
آقای جمالی سوار بر ماشین مقابل ما می ایستد. سوار  
که می شویم با سرعت خیلی زیادی حرکت

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

میکند. کوثر لبه چادرش را سفت می گیرد و نگران می گوید.

-ببخشید آقای جمالی چقدر تند می رید. عجله دارید؟  
آقای جمالی با دلهره می گوید.

-میگن عراق یا خیلی نزدیک شدن برای همین می  
خوام زودتر شمارو برسونم بیمارستان و به خط  
برگردم.

متعجب می شوم.

-خب پس نیروهاتون دارن چیکار می کنن؟  
-این بنی صدر نامرد یک کاری کرد که کلی جوون

تلف بشن و کلی هم حقه بخوریم به خاطر همین  
نیروهامون کم اومده اما خب ما بیشتر امیدمون به  
نیروی ایمانه..

کوثر لبخند می زند.

-توکل بر خدا ما پی روز میشیم انشاءالله ..

پوزخندی می زنم.

-چه پیروزی؟ وقتی هیچ تجهیزات خاصی نداریم و  
اونا با پیشرفته ترین سلاح ها دارن میان جلو، به  
نظرم که شکست ما حتمیه.. اصلا چه اصراری داریم  
که دفاع کنیم؟ بزاریم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn



هنوز حرفم را به پای ان نمیرسانم که یهو چشمانم گرد  
می شود و دستم را جلوی دهنم می گی رم.  
-ا ببخشید یعنی باید خیلی قوی دفاع کنیم. این بنی  
صدر لعنتی خیلی نامرده. نمی بینه یک عالمه  
جوون دارن میمیرن؟ اونوقت هنوز داره ادامه میده؟  
اصلا ما اومدیم بگیم جنگ جنگ تا پیروزی ..  
حرفم که تمام می شود لبخند دندان نمایی رو به کوثر  
که با تعجب نگاهم میکرد می زنم و سکوت  
میکنم

از دواج جنگی  
@darkhast\_romannn  
42

آخ که چه گندی کاشته بودم!  
\*\*\*

با دیدن بیمارستان مقابلم بهت زده می شوم.  
-این چیه کوثر؟  
-منظورت چیه؟  
-این بیمارستانه یا جنگ خونه؟  
-خب بله دیگه وقتی میگن جنگه واقعا جنگه. این  
نامردا هم میزنن بیمارستانو تخریب میکنند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خب اینجا که خیلی بدتره واسه بیمارا..  
نه نگران نباش بلخره یک فکری کردن دیگه. توکل  
به خدا. ب یا بریم دختر انقدر فکر نکن..  
تقریبا جلوتر رفتن و نزدیک تر شدن به صحنه های  
واقعی و اصلی جنگ یک پشیمانی عجیبی به دلم  
افتاده بود که کاش هرگز پایم را در جبهه نمی گذاشتم.  
ای کاش اصلا ان شب این اتفاقات نمی افتاد  
و منم مجبور نمیشدم چنین مکان هایی را تحمل کنم.  
داغ دلم زمان ی بدتر شد که وارد بیمارستان می  
شوم و رزمنده هایی را می بینم که یا یکی دست  
نداشت و یا یکی پا. @darkhast\_romannn  
چند قدمی داخل آمده بودم که یهو مانتوام از عقب  
کشیده می شود. با ترس و حیرت به عقب  
برمیگردم که پسر بچه ای خونی مقابلم ظاهر می شود.  
-خانم..خانم بیا کمک..  
با ترس سرم را برمیگردانم که کوثر را صدا بزنم اما  
انگاری میان ان انبوه جمعیت گمش میکنم.  
پسر بچه دوباره صدایم میزند. وقتی به چهره خونی  
اش خیره می شوم، صورتش به نظرم آشنا می آید.  
-خانوم، کمک کن..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

از دواج جنگی

43

با اضطراب دستم را روی زخم پهلوی ش می گذارم.  
-چند..سالتہ؟

به سختی نفس می کشد.

-دوا..زده سال..مه

لبم را میگزیم و از شدت ترس که مبادا خونریزی اش  
بیشتر شود، قسمت پایین مانتویم را میکنم و با  
دستانی لرزان دور پهلویش را میبندم..

-طاقت بیار..طاقت ب بار الان میرم پزشکی رو صدا  
میزنم..

می خواهم بروم که دو باره مانتویم را میکشد.  
-خانوم..

اب دهانم را قورت میدهم.

-چی؟ چی شده؟ چیزی می خوای؟

-من..من دارم..میرم..ول..ولی قبل رفتم..

نفسی می گیرد و ادامه می دهد.

-ولی..قبل رفتم..لطفا این کاغذ رو..بدید..به..دوستم

هول می شوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romannn

-منظورت چیه؟ کجا می خوای بری؟ نمیبینی حالت  
بده؟ اصل میتونی از جات بلند شی؟  
لبخند کمرنگی می زند.  
-پیش خدا..

کاغذ دستش را مقابلم می گیرد. به ناچار کاغذ را برم  
یدارم و با استرس نگاهش می کنم

از دواج جنگی

44

-صبر کن برم دکتر رو بگم بیاد..

-تا موقعی بیاد.. من رفتم ممنونم @darkhast\_romanhh  
که.. او مدید.. اسم.. دوستم.. جواده.. احتمالا.. یکم  
دیگه.. برسه اینجا.. همسن.. منه..

-باشه فهمیدم..

از جا بلند می شوم و با سرعت اتاق به اتاق بیمارستان  
را نگاهی می اندازم تا بلخره یک دکتر را می بینم.  
دکتر بی چاره خودش انقدر درگیر بود که نمیدانست  
چه کند.

-اقای دکتر آقای دکتر لطفا بیاید اینجا یی که میگم. یک  
پسر بچه داره جون میده..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

دکتر با دیدنم سری تکان می دهد و پرستاری را  
مامور می کند تا همراهم بیاید. اما تا موقعی که همراه  
پرستار پیش پسر بچه می رویم او جانش را از دست  
داده بود. پرستار ناراحت بالای سرش می ایستد  
و مردی را صدا میزند.

-اقا کریم بیا این شهید رو ببرین سردخونه..  
بعد هم بلند می شود و به سرعت می رود. با بهت  
کنار پسر بچه می نشینم و خیره نگاهش میکنم. او  
الان مرده بود؟ جانش را از دست داده بود؟ تمام شد؟  
او هم یں چند دقیقه پیش داشت با من حرف  
میزد اما الان؟ الهی برایش بمیرم، حالا پدر و  
مادرش دیگر چه حالی داشتند؟ مگر چند سالش بود؟  
بغض می کنم.

-آخه چرا اومدی اینجا..  
قطره اشکی روی دستم میچکد. نگاهم بی اختیار  
سمت کاغذ دستم می رود. با پشت استینم به  
چشمانم میکشم و کاغذ را باز می کنم.  
باز کردنم همانا و شناختن وجود و شخصیت این  
پسر بچه که نه، شیر مرد همانا!  
«بسم اهل الرحمن الرحیم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

سالم و درود من به پیامبر بزرگ اسالم و اهل بیت  
علیه السالم و صاحب زمانم حضرت مهدی عجل  
اهل تعالی فرجه شریف و خاندان مطهر ایشان و  
تمامی یاران و یاران اسالم که تاکنون عاشقانه و

ازدواج جنگی

45

عارفانه و مجاهدانه تا پای جان تلاش کردند تا اسلام ،  
با شکوه باقی بماند و تمدن اسالمی بر دل ها  
ریشه کند. من علی رضا، فرزند کوچک امامم روح  
اهل خمینی وصیت می‌نمایم. بلکه چه بسا  
آنقدر حقیر هستم که نتوانم بزرگانی چون شما را  
نصیحت کنم اما فقط یک مسئله برایم روشن و  
واضح است و آن هم این هست که هرگز ولایت فقیه  
را تنها نگذارید. تا پای جان از ولایت فقیه  
حمایت کنید و به دستورهای او عمل کنید. بلکه خداوند  
این اسالم را تنها به سبب وجود ولایت فقیه  
هست که ثابت نگه داشته و استوار است و چند جمله  
ای خطاب به پدر و مادر عزیزم که عاشقانه به

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanmn

بنده خدمت کردند و زحمت کشیدند تا من رشد کنم و  
در خدمت اسلام باشم، این است که من به  
گونه ای تالش کردم که شاید نتوانستم ذره ای جبران  
زحمت هایتان را در این دنیای پست بکنم اما  
و عده می دهم که در آن دنیا باعث عزتتان باشم و رو  
سفیدتان کنم. پس خدا را بابت این لطف  
شهادتی که به من داد، شکر کنید و در راستای حفظ  
اسلام بسیار کوشش کنید.  
و خواهران سرزمینم اگر می گویم که حجاب شما  
عزیز است به خاطر این است که این رزمنده های  
عزیز از دامن مادرانی چون شما پرورش می یابند و  
شما با حجابتان تیری به قلب دشمن میزنید. بلکه  
شما ان قدر ارزش و مقام و منزلت دارید که من حقیر  
نتوانم وصف بکنم اما این را میدانم که مروارید  
آن قدر با ارزش است که در صدف نگهداری  
میشود، پس شما با ارزش تر از آن هستید.  
و در آخر من رزمنده ای کوچک تنها جان ناچیزم را  
تقدیم اسلام می کنم و از خدا شاکرم که شهادت را  
نصیب من کرد نه مرگ را! »

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

وقتی به خودم می آیم می بینم صورتم خیس خیس شده  
است. یعنی یک متن توانسته بود من را  
این همه بشکند؟ واقعا این من بودم؟  
با بغض از جایم بلند می شوم که کسی از پشت صدایم  
می زند. وقتی برمیگردم پسر بچه ای درست  
همسن و سال علی رضا مقابل خودم می بینم.  
-سلام خانم..  
بغضش دلم را می لرزاند. دستی به سرش می کشم.  
-سلام. چی شده آقایسر..

از دواج جنگی  
@darkhast\_romannn  
46

به پشت سرم نگاه می کنم. با دیدن علی رضا دوباره  
بغضم میترکد.  
-اسمت جواده؟  
سری تکان می دهد. با دست لرزان کاغذ را به دستش  
میدهم.  
-این مال تویه..  
با تعجب به کاغذ نگاه میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



-این چیه؟  
-اینو دوستت علیرضا داد تا بهت بدم..  
گریه اش اوج می گیرد .  
-خانم..  
-جانم؟  
-من شمارو میشناسم..  
متعجب یک تای ابروی م بالا می رود.  
-از کجا؟  
-اون روز که داشتند برای جبهه ثبت نام می کردند،  
من و علی رضا و دوست دیگم تو صف بودیم که  
اجازه ندادن ثبت نام کنیم @darkhast\_roman  
بهت زده می شوم.  
-پس شما اینجا چی کار میکنید؟  
آهی میکشد.

از دواج جنگی  
47

-همون روز رفتیم و تاریخ تولدمون رو تو شناسنامه  
تغییر دادیم تا سنمون بیشتر دیده شه و بعدشم  
رفتیم به یک مسجد دیگه و ثبت نام کردیم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

دستم را مقابل دهانم میگیرم.  
-آخه چرا؟

-ما وظیفیمون رو انجام دادیم همین. خوش به حال  
علی رضا، مزدش رو گرفت. خانم لطفا برای منم دعا  
کنید شهید بشم. تو رو خدا دعا کنید.

چیزی نمی گویم و او هم با بغض سمت دوستش  
میرود و در آغوشش می گیرد. نگاهم را به سختی از  
آنها می گیرم و با سری افتاده قدم میزنم. آنقدر در  
افکارم غرق می شوم که نمیدانم یهو چگونه با کوثر  
برخورد می کنم.

-سلام پونه، خوبی دختر؟ کجا بودی؟  
@darkhast\_romannn  
بی حال سری تکان می دهم.

-خوبم..

شانه هایم را می گیرد.

-چیزی شده پونه؟

آهی میکشم.

-هیچی، دارم از شدت نفهمی این همه جوون دیوونه  
میشم.

کوثر که احتمالا حدس زده بود چه اتفاقی برایم افتاده  
چیزی نمی گوید و کمکم می کند تا روی نیمکت

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

کنار مان بنشینم.  
-الان خوبی؟  
سر تکان می دهم.  
-خوبم، البته اگر بتونم همینجور ی بمونم..

از دواج جنگی

48

نگاهی به لباس سفیدش می اندازم.  
-چقدرم بهت سفید میاد..  
تلخ میخندد.

-ولی انگار تو متخصص تره  
@darkhast\_roman  
سوالی نگاهش می کنم.

-به مانتوت نگاه کردی؟ پر از خونه..  
با دیدن لباسم پوزخندی میزنم.  
-آره..یک بچه جلوی چشمم جون داد..  
صدایش تحلیل می رود.

-الهی بمیرم..

-برای کی؟

-برای همه و انشاءالله این صدام گور به گور شده  
بمیره..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

پوز خند میزنم.  
- شما که والا برای شهادت پرواز می کنید، پس دیگه  
چرا ناراحتی؟  
لبخند کمرنگی می زند.  
- فلسفه شهادت خیلی بحث پیچیده ای هست و به همین  
راحتی ها همیشه تفسیر و تحلیلش کرد.  
انشاءالله خودت به زودی میفهمی..  
شانه ای بالا می اندازم.  
- ولش کن. از کجا شروع کنیم کوثر؟

از دواج جنگی  
@darkhast\_romannn  
49

میخندد.  
- والا شما که شروع کردی، منو بگو..  
لبخند میزنم.  
- خیلی اوضاع اینجا داغونه کوثر..  
اه میکشد.  
- اینجا که خوبه، نرفتی خط مقدم ببینی چه  
خبره.. بیچاره پرستار و دکترای اونجا. کمتر کسی  
حاضر

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

میشه بره اونجا.

-مگه از جوشون سیر شده باشن برن خط مقدم. والا

..  
اُخه من دوست دارم برم اما صبر می کنم هر وقت  
بهم ماموریت دادن، میرم..

میخندد و از جا بلند می شود.

-میگم اذیت نمیشی با این چادرت؟

-نه والا نمی بینی جای دست داره و زیپیه؟

سری تکان می دهم.

-از دست تو..باشه برو به کارت برس منم از یک

جایی شروع می کنم  
@darkhast\_romannn  
سری تکان می دهد و با لبخند می رود. من هم دست به

سینه نگاهی به اطراف می اندازم که یهو

نگاهم به یک خانم حامله با سر و صورت خونی می

افتد و به سرعت سمتش می دوم.

از دواج جنگی

50

با خستگی روی نیمکت بیمارستان میشینم که کسی  
صدایم میزند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خانم امیر زاده ؟  
با دیدن آقای جمالی از جا بلند می شوم.  
-سالم..

سرش را مثل همیشه پایین می اندازد. این چند هفته ای  
که اینجا بودیم روزی حداقل یک بار به اینجا  
می آمد. به قول کوثر مشکوک میزد هرچند من بازم  
میگفتم کوثر چرت و پرت میگفت.

-سالم خانم امیرزاده، ببخشید مزاحمتون شدم. یکی از  
رزمنده ها امسال حال مساعدی نداره و  
بیمارستانم جا نداره ب یاریمش داخل. امکانش هست  
همراه من ب یاید و نگاهی بهش بندازید؟  
دست و پایم را گم میکنم. درست بود چند هفته ای که  
در اینجا بودم کمی چیزی یاد گرفته بودم اما  
باز هم چیز بخصوصی بلد نبودم.

-صبر کن ید برم خانم میر فضلی رو صدا بزنم..  
-راستش اونقدر وقت نداریم..  
به دست های خون ی اش خیره می شوم که یک هو  
سمانه، یکی از پرستارها را که به تازگی با او آشنا  
شده

ام می بینم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-سمانه بیا اینجا..  
با عجلع به سمت میاید.  
-چی شده پونه؟  
-میگم نمیدویی کوثر کجایه؟  
-کوثر؟ منظورت خانم میر فضلیه؟  
-آره آره همون..

از دواج جنگی

51

-الان که تو اتاق عمله فکر نمی کنم هنوز حالا حالاها  
کارش تموم بشه.. @darkhast\_romannn  
پوفی می کشم.  
-اها باشه ممنونم..  
سمانه که می رود با تردید خطاب به آقای جمالی م  
پیرسم.

-ببخشید اون رزمنده کجاست؟  
با تایید سر هردو به سرعت از بیمارستان خارج می  
شویم و به سمت رزمنده زخمی میرویم. با دیدن رون  
بیمارستانه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

رزمنده و حالی که داشت مثل همیشه، بی اختیار  
استرس به جانم رخنه میکند. پای رزمنده به کلی  
قطع شده بود و ترکش بزرگی بازویش را شکافته بود.  
با استرس کنار رزمنده می نشینم و دستی به زخمش  
می کشم. زیاد عمیق نبود.

-کی اینجوری شد؟  
اقای جمالی مضطربانه نگاهم میکند.  
-نمیدونم همین چند دقیقه پیش از کنار جاده پیداش  
کردم..

لبم را میگزیم و به سرعت چند باند از داخل جعبه کنار  
دستم برمیدارم و مشغول به کار میشوم. حدود  
ده دقیقه ای کارم طول میکشد که احساس میکنم  
رزمنده به سختی نفس میکشد. قلبم به تپش  
میاftد. خدای من، نکند حالش را بدتر کرده بودم؟  
-خوبی؟ میتونی نفس بکشی؟ اسمت چیه؟  
رزمنده به سختی چشماهیش را باز می کند.  
-خوبم، می خوام برم..  
عصبانی میشوم.

از دواج جنگی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh



-منظورت چیه؟ کجا میخوای بری؟ نمیبینی داره از دست و پات خون میاد؟ تازه بستمشون. بزار یکم خونشون بند بیاد بعد دوباره برو خودتو بکش..

رزمنده سرش به زیر میافتد. از حرفم پشیمان می شوم. لعنتی ها از بس با کارهای مسخره شان اعصاب آدم را خورد می کردند که دیگر نمی توانستم کنترل زبانم را داشته باشم.

-یکم بشین استراحت کن، تا من برم داخل و بگم تو اینجایی تا منتقلت کنن عقب. باشه؟

با این حرفم یکدفعه میخواد بلند شود که نمی گذارم و محکم به زمین می افتد. متأسف از وضعیتش لبم را می گزم.

-مگه نمیگم بلند نشو؟

آقای جمالی با نگرانی می گوید.

-پسر جان به حرف خانم دکتر گوش بکن دیگه. الان وضعیت خوب نیست. خودم الان میرم و میگم بیان منتقلت کنن عقب. فقط صبر کن تا من پیام..

نمی دانستم از لفظ «خانم دکتر» آقای جمالی بخندم یا از دست سرکشی های این پسر اما هرچه بود

خنده ام غالب می شود که یهو رزمنده با تعجب نگاهم میکند.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟  
سرش را پایین می اندازد و خجالت می کشد.  
-نگران نباش به تو نخندیدم. یکم دندون روی اون  
جیگر بی صاحبیت بزار تا این آقای جمالی برگرده.  
باشه؟

نه - به به میبینم زبونم داری بدبخت فلک زده فعال  
شمامگه شما...کار..ندارین؟  
. نه متاسفانه کار . پس خیالت راحت

باشه...  
@darkhast\_romannn  
-خب پاشین برین دیگه..من خودم میتونم تنهایی  
اینجا..بنشینم..

از دواج جنگی

53

پوز خند میزنم.  
-میدونم بلدی تنهایی بشینی پسر جون، منتها میدونم  
منتظری تا من برم و تو هم زود فلنگو ببندی..  
پوفی می کشد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-نه فلنگو نمی بندم پس پاشین برین..  
-رزمنده فی سبی الله اینقدر دروغگو؟  
یکدفعه داغ میکند.

-بابا نمیخوام فرار کنم میشه برین؟ می خوام برم به  
دستشویی جایی..

با این حرفش یکدفعه داغ می شوم و به سرفه می افتم  
و چون نمی توانم مثل همیشه خجالت بکشم  
میزنم زیر خنده. حال مگر می توانستم خنده ام را  
کنترل کنم؟ هرکی از کنارمان رد می شد فکرهای  
بدی

به سرش میزد والا رزمنده به چاره گرفتار چه  
امدادگری افتاده بود. کجا بود کوثر این صحنه را ببیند  
و

رگ مادر بزرگی اش باد کند؟  
خنده ام که تمام می شود با خونسردی بلند می شوم و  
پشتم را به او میکنم.  
-خب پاشو دیگه..

-واقعا انتظار داری همینجا جلوی رفت و آمد این همه  
آدم دستشویی برم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

مشتی به سرم می زنم و برمیگردم. راست میگفت بی چاره!

-خیلی خب، برو پشت همین دیوار منم همینجا وایم  
یستم تا تو برگردی..

پوفی می کشد و دستش را به زمین میگیرد و به  
سختی بلند می شود.

-می خوای کمکت کنم؟  
چشمهایش گرد می شود.  
-بله؟

از دواج جنگی @darkhast\_romannn 54

یکدفعه یادم می آید که راستی او یک برادر است.  
-اخ ببخشید ه یچی برادر، منتظرتون میمونم .  
او هم سری از روی تاسف تکان می دهد و به سختی  
خودش را به پشت دیوار می رساند. حدود ده  
دقیقه ای قدم زنان منتظرش می مانم که خبری ازش  
نمی آید. متفکر به پشت دیوار خیره میشوم و  
زیر لب میگویم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

با فکر به این مسئله چشماهیم به خون مینشیند و با  
عصبانیت سمت دیوار میروم که نکته با دیدنم قالم  
گذاشته؟

صحنه خالی از آدم قلبم به دهنم می آید. ای که خدا نگم  
چیکارت کنه رزمنده برادر خل!  
با صدای آقای جمالی از عصبانیت درونی خارج می  
شوم و با غرغر سمتش برمیگرد.  
بله؟

-کو پس اون رزمنده؟  
پوز خند میزنم.

-هیچی دیگه فرار کرد  
@darkhast\_romannn  
هنگ میکند.

-فرار کرد؟ یعنی چی فرار کرد؟  
-یعنی اینکه من کنارش بودم و داشتم ازش مراقبت  
می کردم ولی اون گفت که من دستشویی دارم و  
منم دلم به حالش رحم اومد، ولی نگو که اقا به فکر  
فرار بوده و راحت فلنگو بسته..  
دستی به سرش میزند.  
-یکبار دیگه..  
متعجب می شوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

از دواج جنگی

55

-چی؟

-هیچی متاسفانه یا خوشبختانه از این مدل رزمنده ها  
تو جبهه زیاد داریم..

-خب خوبه کم کم دارم به خل بودن برادران بسیج  
یقین پیدا می کنم..  
-بله؟

یکدفعه جلوی دهنم را می گیرم. باز بلند حرف زده  
بودم؟

@darkhast\_romannn  
-هیچی..هیچی..هیچی..من دیگه باید برم آقای  
جمالی. با من کاری ندارین؟

-شرمنده وقت شمارو هم گزفتم. منم باید برم..  
-باشه با اجازه..

می خواهم از کنارش بروم که دوباره صدایم می زند.  
-ببخشید خانم امیرزاده..

یک تای ابرویم بالا میرود.  
-بله؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

جعبه کوچکی به دستم می دهد و با خجالت سرش را  
پایین می اندازد.

-بفرمایید..

متعجب به جعبه نگاه میکنم.

-این چیه؟

-برای شماسه..

تا می خواهم بیرسم برای چی و چرا این را به من  
دادی یهو با سرعت تمام از کنارم عبور میکند و من  
را در بهت کارش فرو میگذارد. با دیدن این جعبه و  
رفتارهای اخریس کم کم به این پی میبرم که

بله، کارگاه کوثر در این مسائل هم هوش و درایت  
بالایی دارند. به مسیر رفتنش که خیره میشوم

از دواج جنگی

56

خنده ام می گیرد. بیچاره آقای جمالی در کجا سیر می  
کرد و من کجا؟ وای که اگر کوثر می فهمید؟ با  
خنده جعبه را داخل جیبم می گذارم و زمزمه کنان  
وارد بیمارستان می شوم. عجب روزی شده بود  
امروز!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

\*\*\*

-وای دارم میمیرم کوثر..  
-خوبه هنوز یک ماهه که اینجاایم..  
-واقعا به نظرت کافی نیست؟ من که شخصا پشیمون  
شدم..

میخندد و با حوصله پانسمان مچ پایش را عوض می  
کند.

-یعنی واقعا تو چه آدمی هستیا، زدن پاتو ترکوندن  
اونوقت هنوز داری مثل چی کار می کنی ؟  
-بس کن پونه انقدر منو نخندون. چیزی نشدم که. یک  
ترکش کوچولو روی پام نشسته که اونم  
@darkhast\_roman  
خدارشکر بهتر شده و یک هفته دیگه بازش میکنم .  
پشت چشمی نازک میکنم.

-من دیگه از دست تو کافه شدم..  
-راستی میگن قراره همه رو بفرستن برای مرخصی،  
تو هم می خوای بری؟  
با شنیدن اسم مرخصی آب دهانم در گلو میپرد و به  
سرفه می افتم.  
-چی شدی تو؟  
نفس عمیقی میکشم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman



از دواج جنگی

57

-هیچی خوبم خوبم..

-یعنی انقدر دوست داری بری از اینجا؟

من من میکنم.

-بابا این چه حرفیه من می خواهم تا پای جان در این

جا بمانم و آرمان های انقلاب و امام را تحقق

ببخشم..

با خنده نگاهم میکند.

-بابا تو چقدر زود شبکه عوض می کنی، یک روز

میگی اینا چقدر نفهمن که میرن می جنگن یکبار

میگی

جنگ جنگ تا پی روزی..

خودمم به خنده می افتم. انگاری خیلی سوتی داده

بودم.

-خنکم دیگه، به دل نگیر..

-حالا جدی میگم؟ نمی خوای بری؟

-راستش.. تو چی؟ تو میخوای بری؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romannn

-آره من باید برم. مادرم دلتنگ میشه و میرم یک  
سری بهش می زنم و انشالله دوباره برمیگردم.  
در دل بهش حسودی میکنم. من حتی اگر برمیگشتم  
هم کسی نگرانم نمی شد.  
-اها خوش به حالت. من کسی رو ندارم که بخوام برم  
پیشش..

محزون می شود.  
-جدی میگی؟ چه بد!  
لبم را میگزرم و لبخند تلخی می زنم.  
-اره دیگه..

کمی در فکر فرو بروم رود و بهو می گوید.  
@darkhast\_roman

از دواج جنگی

58

-خب پس باهم میریم خونه ما..  
چشمهایم گرد می شود.  
-بله؟؟ وای نه ممنونم..  
-این حرفا چیه؟ مگه من باهات تعارف دارم؟  
دست هایم را به نشانه نه تکان می دهم. خیلی خیلی  
دوست داشتم با او بروم ولی میترسیدم که

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

راحتی پیدایم کنند.

-نه نه ممنونم کوثری، من اینجا بمونم راحت ترم..  
-بین دختر جان من کالا دو روز میخوام برم و برگردم  
انشالله . می ریریم و باهم میایم. حرفم نباشه  
همین که گفتم..

اگر میگفتم نه خیلی ضایع میشد و میتوانست شک کند  
و اگر می گفتم آره..  
-قول میدی زود بیایم؟  
ذوق می کند.  
-معلومه گل دختر..

پوفی می کشم. @darkhast\_romannn  
-باشه.. کی میریم؟  
-انشالله پس فردا راهی میشیم..

\*\*\*

بند کفش هایم را محکم میکنم و بلند میشوم

از دواج جنگی

59

-میگم کوثری این چند روز که ما نیستیم، یک وقت  
بهمون احتیاج نباشه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

نه گل دختر هماهنگ کردم. بالاخره هرکسی میتونه  
بره مرخصی، تازه زیاد هم نمی ریم. زود برمیگردیم.  
ولا عجب ادمی هستیا، کم کم دارم به فضایی بودنت  
شک می کنم.

همانطور که سمت ماشین می رویم، خنده ام می گیرد.  
-خب راست میگم والا، یکبار میگی من دیگه خسته  
شدم و طاقت ندارم باز یکبار میگی چرا منظورت  
چیة؟

میریم مرخصی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-آدمیزاد باید متفاوت باشه  
@darkhast\_roman  
سوار ماشین که می شویم، کوثر چادرش را محکم تر  
میگیرد رد و خطاب به راننده می گوید.

-سالم برادر، بریم انشالله..

راننده سری تکان می دهد.

-سالم باشه چشم..

راننده تا میخواهد ماشین را روشن کند کسی صدایش

میزند. سمت صدا که برمیگردم در کمال

تعجب آقای جمالی را میبیند که سمت راننده می آید و

در گوشش چیزی می گوید و راننده هم با

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

تکان دادن سر از ماشینی پیاده می شود و جایش را  
آقای جمالی می گیرد.

کوثر سعی می کند خنده اش را قورت دهد و با  
خونسردی می گوید.

-ببخشید برادر جمالی، اتفاقی افتاده؟

-نه خواهر، این برادرمون قراره امروز ظهر اعزام  
شه به خط بخاطر همین گفتم برای اینکه شما کارتون  
لنگ نمونه خودم برسو نمتون..

پوزخند میزنم

از دواج جنگی  
@darkhast\_romannn  
60

-اره جان خودت..

ماشین که حرکت می کند، کوثر با خنده در گوشم می  
گوید.

-عجب مجنونیه این برادر و ما خبر نداشتیم..

-بیخیالش بابا..

-میگم میخوای اون روسری که برات خریده رو  
سرت کنی خوشش بیاد.

با حرص مشتت به بازویش می کوبم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-میشه ساکت باشی؟ چرا چرت و پرت میگی  
شانه ای بالا می اندازد.

-نه ولا چرت و پرت چیه؟ حقیقته خواهرم. عشق داره  
مثل بمب از چشماش سمّت پرتاب میشه و  
تو نمی فهمی..

-چه انتظار ی داری ازم؟ می خوام همین الان بپریم  
بغلش و ماچش کنم بگم وای عزیزم من باهات  
ازدواج میکنم؟

کوثر با صورت قرمزی که از شدت خنده، در حال  
انفجار می گوید.

-خیلی مسخره ای دختر، از دست تو به خدا نمیدونم  
دیگه چیکار بایدبکنم. ولی پسر خوبیه به خدا بیا  
باهاش ازدواج کن. همچین مردایی الان کم پیدا  
میشن..

حالت عرق زدن میگیرم .

-فک کن من ب یام با این ریشو بسیجی یا ازدواج کنم.  
فک کنم روزی دو ساعت فقط باید ریشاشونو شونه  
بزنن تازه معلوم نیست چقدر شپش و..  
با چشم غره کوثر ساکت می شوم.  
-انقدر ا هم بی ادب نبودی!ا

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

از دواج جنگی

61

پوفی می کشم.

-خیلی خب باشه..

نگاهم را به بیرون می کشانم که هر از گاهی در دور دست ها و گاهی هم همین نزدیکی صدای انفجار و دود و باروت بلند میشود. در این چند وقتی که اینجا بودم هنوز نتوانسته بودم درست به اینجا عادت کنم. هنوز هم وقتی شب ها می خواب یدم با صدای انفجار از خواب میپریدم و با کابوس اسیر شدن و یا حتی کشته شدن دست و پنجه نرم می کردم. جنگ، جنگ چیز عجیبی بود. یک کابوس واقعی و وحشتناک. درست بود که کامل مخالف جنگ هستم ولی خب وقتی می بینم که حتی پسر بچه های کوچیک ده یازده ساله واسه او مدن به جنگ تلاش می کنن و با عشق و اختیار کشته میشن، یک جورایی در فلسفه این عشق هنگ میکنم. دست گرمی که روی دستم می نشیند مرا از افکار در همم بی رون می کشد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خوبی؟

کوثر بود. مثل هم یشه با نگاهی پر از مهر و  
محبت. خیلی این چندوقت اذیتش کرده بودم و او با  
صبوری و مهربانی در برابر اذیت ها و شیطنت هایم  
سکوت میکرد و حتی لبخند می زد و گاهی هم  
مثل مادرها نکاتی رو گوشزد می کرد اما خب، کو  
گوش شنوا؟

-خوبم..

-گرسنه ای؟

-نه زیاد

-بیا اینارو بخور.. @darkhast\_romannn  
متعجب به کمپوت های دستش خیره می شوم.

-اینا از کجا؟

ریز می خندد.

-اقای جمالی لطف کردن برامون خریدن

از دواج جنگی

62

چشمانم گرد می شود.

-خریده؟ از کجا؟ مگه اینجا مغازه داره؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



-نه منم گفتم از کجا خریدین و ایشون هم گفتن که از  
بچه های تدارکات گرفتن و چون اینا حق  
الناسه هزینشو از جیب شخصی خودشون حساب  
کردند.

لبخند میزنم.

-بیخیال زبانش، کمپوتو بده بیاد که حسابی تشنمه..  
چشمکی می زند.

-ای ناقل..

با خنده کمپوت را باز میکنم و قورتی از آن را می  
خورم که ناگهان ماشین می ایستد و اب کمپوت در  
گلویم میپرد و به سرفه می افتم من و کوثر با تعجب  
نگاهمان را به آقای جمالی می دهیم که او با  
اضطراب و ذکر زیر لب به مقابل خیره می شود. رد  
نگاهش را که می گیریم کوثر با ترس به صورتش  
میزند.

-یا امام حسین «ع»

با دیدن نیروهای بعثی عراقی مقابلمان، اب دهانم را  
قورت می دهم و با وحشت به قلبم چنگ میزنم.  
نه این امکان نداشت. آخر چگونه ممکن بود؟  
آقای جمالی با استرس زمزمه میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-من میرم جلو و باهاشون درگیر می شم. فقط از تون  
می خوام با نهایت سرعتتون از اینجا فرار کنید..  
نگران می گویم.  
-پس شما چی؟ این انصاف نیست!  
بنده خدا لبخند تلخی میزند.  
-اگر قسمت بود که انشالله من بهتون می رسم ولی اگر  
قسمت نبود، انشالله دیدارمون تا قیامت

از دواج جنگی

65

-اون جای زخم یک چوب نیست، ترکش... خوردی!  
متعجب دستم را روی خون هایی که از کتفم جاری  
بود، میگذارم.  
-شوخی می کنی؟  
کوثر چیزی نمی گوید و لبش را می گزد و تکه ای از  
چادرش را با دست پاره میکند.  
-اینو ببند دور کمرت..  
عصبانی پارچه را از دستش می گیرم و مشغول بستن  
پا و قفسه سینه خودش می شوم.  
-لطفا یکم منطقی باش..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

کارم که تمام میشود تکه ای از چادرش را پاره میکنم  
و دور کمر خودم می بندم.  
کوثر بی حال مینالد.  
-پاشو برو پونه..  
-منظورت چیه؟  
-باید بری، اگر نری...نه من زنده می مونم نه تو..من  
با این حال نمیتونم...یک قدم دیگم بردارم...  
باید بری و کمک بیاری..  
بغض می کنم.  
-بس کن کوثر. من نمی تونم تو رو اینجا تنها بزارم  
-پس یعنی مرگ من بیشتر برات مهمه؟  
@darkhast\_roman  
حرصی میشوم.  
-خیلی خب باشه اما من جایی رو بلد نیستم..  
-اینجا رزمنده..زیادی هست. فقط باید زودتر...حرکت  
کمی چون..از قرار معلوم بعضی ها جلوتر  
او مدن...جای منم امنه خدارشکر..برو کمک بیار زود  
بیا..

از دواج جنگی

63

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

کوثر بغض می کند.

-خب ما هم مقاومت میکنیم. اینطوری شاید بهتر بتونیم مقاومت کنی ..

با دادی که آقای جمالی میزند، من و کوثر یکه می خوریم.

-مگه نمیگم پاشید برید؟ نمیبینید دارن نزدیک میشن..زود باشین تعداد این لعنتیا زیاده...

من و کوثر دیگر معطل نمی کنیم و به سرعت از ماشین خارج می شویم که یکدفعه سیل گلوله سمت ما روانه می شود. اما از خوشبختی یا شاید هم شانس، این بود که درست کنار حاده تپه ای بود و ما بدون فکر خودمان را سمت تپه پرتاب میکنیم. با جیغ و وحشت روی تپه قل می خوریم و پایین می رویم که یکدفعه با برخورد به یک تکه چوب بزرگی متوقف می شوم و از درد کتفم جیغ دلخراشی میکشم.

اما وقت را هدر نمی دهم و از روی ترس، به سختی از جا بلند می شوم و دست به کمر به اطراف نگاهی می اندازم که کوثر را کمی انطرف تر می بینم. به سرعت سمتش می دوم و صدایش میزنم. با صورت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

به زمین خورده بود. معطل نمیکنم و سمت خودم  
برش می گردانم که با دیدن سینه  
و پای زخمی اش جیغ خفیفی میزنم.  
-کوثر..

میان خون دهانش، سرفه میکند و دستم را می گیرد.  
-پاشو برو..

با گریه داد میزنم.

-منظورت چیه اخه؟ کجا پاشم برم؟

با درد دندان هایش را روی هم میفشارد.

-بالای سرتو ببین. اون لعنتیا دارن می ان پایین ..اگه

زنده بگیری، اسیر میشی و فکر نمیکنم عاقبت

خوبی...برات رقم بخوره. اون لعنتیا...به زنا هیچ

رحمی ندارن..

بغض می کنم.

-باهم میریم، به جان کوثر قسم بدون تو یک قدمم

برنمیدارم..

ازدواج جنگی

64

با حرص چادرش را کنار میزند و به زخم پا و سینه اش اشاره میکند.

-مگه نمیبینی؟ نمیتونم...من میرم یک جا مخفی میشم..تو هم برو...

به بالای سر خود نگاه میکنم. بعضی های نامرد در حال گشتن بودند. هر لحظه امکان داشت مارو ببیند.

یکدفعه در یک چشم برهم زدن فکری به سرم می زند و به سرعت و با تمام رمقی که در جان داشتم کوثر را بلند میکنم و دستش را دور گردنم می اندازم و لنگ لنگان حرکت میکنم. نمی دانم داشتیم کجا می رفتیم اما با تمام سرعت سعی میکردم حداقل به یک تپه ای چیزی برسیم تا از دید بعضی ها در امان باشیم. کوثر هر لحظه از شدت درد اهی می کشید و جان من ریش می افتاد.

نمیدانم قرار بود آخرش چه شود اما فقط همین را میدانستم که نمی توانستم کوثر را تنها بگذارم. مدت زمان زیادی که راه می رویم، خسته و کوفته کنار یک تپه سنگی زیر سایه مینشینم و به کوثر کمک می کنم تا تکیه بدهد. بی رمق دستی به پیشانی ام میکشم و عرقم را خشک میکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خوبی کوثر؟  
لبخند بی حالی میزند.  
-دمت گرم..دختر..خیلی..قوی هستی..  
پوزخند میزنم و لب های خشکم را روی هم میفشارم.  
-فعلا وقت تعریف کردن از من نیست. باید به فکر  
یک چاره باشیم..  
-من خون زیادی...از دست دادم. دیگه رمق  
ندارم..حتی...کمی تکیه کنم به خودم. تو هم همینطور.  
اهی میکشم که یکدفعه کوثر با ناراحتی به کتفم اشاره  
می کند.  
-تو هم که..زخمی شدی  
@darkhast\_roman  
متعجب به کتفم خیره می شوم. کمی لباسم خراش  
برداشته بود.  
-نه فکر کنم وقتی به چوب خوردم اینطوری شدم..  
چشمهایش را با درد می بندد.

از دواج جنگی

66

روی صورتش خم می شوم و با اه بوسه ای روی  
پیشانی اش میکارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

-خیلی دوست دارم کوثر، انقدر خوب نباش..  
لبخند محوی میزند.  
-هر وقت تونستم...به پاکی و مهربونی تو باشم...میگم  
چشم!  
با گریه از جا بلند می شوم.  
-مراقب خودت باش، قول میدم زود پیام..فقط جایی  
نریا..  
سر تکان می دهد.  
-زود برگرد..  
می خواهم بروم که یکدفعه صدایم میزند.  
-پونه..  
@darkhast\_romannn  
با پشت دستم خیسی صورتم را پاک میکنم.  
-جانم..  
-یادم رفت..حالم کن  
اخم میکنم.  
-تو کاری نکردی که حالت کنم تو باید منو ببخشی  
بابت بدیام، اما بدون اگر بری حالت نمیکم..  
میخندد، پر خون!  
-باشه..زود برگرد..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



دوباره گریه ام می گیرد و این بار بدون لحظه ای  
درنگ، می دوم

از دواج جنگی

67

\*\*\*

نمیدانم باید از کجا می رفتم. هوا تقریباً گرگ و میش  
شده بود. نه راهی بلد بودم و نه نشانی. انقدر راه رفته  
بودم که پاهایم از شدت درد تیر میکشید و درد کتفم هم  
نسبت به قبل بیشتر شده بود.

احتمالاً عفونت کرده بودم. با بغض به آسمان خیره می  
شوم و یاد کوثر می افتم. الهی برایت بمیرم  
نامرد رها کوثر که حتما زخم و هم عفونت کرده.  
اما نیت کردم و حتی نتوانسته ام برایت کمکی بیاورم.  
با پشت دست خیزی چشمم را پاک میکنم و بی رمق  
زانوهایم میشکند و همانجا روی خاک  
ها دراز می کشم. نگاه بی فروغم آسمان را نشانه می  
گیرد و زیر لب با ناتوانی زمزمه می کنم..  
خدایا، خدای کوثر، خدای بابام.. من میدونم تو اونجا  
هستی و داری من رو نگاه می کنی من میدونم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romanhn

چقدر عاشق بابام و حتی کوثر هستی و نسبت به من  
هیچ علاقه ای نداری. میدونم حسابی برای اونایی که  
دوست داری سنگ تموم می زاری و کمکشون می  
کنی البته اینو کوثر گفته و اعتقادی به این حرفش  
ندارم چون الان تو، کوثر رو، بنده خوبتو که هر روز  
صبح و شب، ظهر و عصر برای ستایش  
سر به سجده می گذاشت و ستایش می کرد، تنه اش  
گذاشتی. با اون وضع الان تنه است و هر لحظه ممکنه  
سگایا حیوون های وحشی و یا حتی از حیوون  
وحشی تر اون بعضی های نامرد اسیرش کنند و  
تو هیچ کاری براش نمی کنی خب نمی خواد  
کاری براش بکنی اما حداقل به پاس اون همه  
ستایش مراقبش باش. من به حرفای کوثر کاری  
ندارم که میگفت تو داری بنده هاتو امتحان می کنی  
و منم فلسفه اینو نمی فهمم اما الان ازت خواهش میکنم.  
التماس می کنم مراقب کوثر باش. مراقبش باش تا منم  
زودتر براش کمک ببرم. التماس میکنم.  
همانطور که حرف می زدم، اشک هایم دانه دانه روی  
گونه ام می غلتیدند و زمین را خیس می کردند که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

یکدفعه با صدای رگبار تیر درست از بغل گوشم با  
وحشت نیم خیز می شوم و به اطراف نگاه میکنم.  
اما کسی انجا نبود. اب دهانم را با ترس قورت میدهم  
و از جا بلند می شوم و کمی جلو می روم. درست  
چند متر انطرف تر دود بزرگی بلند می شود و  
وحشت تمام تنم را می لرزاند. نکند آمده بودم به منطقه  
دشمن؟ نکند اسیر بعضی ها شده بودم؟ نگاه مضطربم  
را به آسمان می اندازم و برای بار آخر می نالم.  
-گفتم کوثر رو کمک کن، نگفتم منو بدبخت کن. اما  
لطفا.. لطفا کوتاه بیا..

-تو کی هستی؟  
@darkhast\_romannn

از دواج جنگی

68

با چشمان گرد شده به طرف صدا می چرخم. رزمنده  
ای اسلحه به دست در حال نزدیک شدن به من بود.  
این دیگر از کجا پیدایش شد؟ اصلا.. اصلا چرا فارسی  
حرف زد؟ نکند...  
-میگم تو کی هستی؟  
با اضطراب دستی به چشمهایم می کشم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-دارم درست می بینم؟  
یک تای ابرویش بالا می رود.  
شما کی هستید؟

اب دهانم را قورت میدهم. این مرد، این صدا چقدر  
اشنا می آمد. انگار قبلا این صدا و حتی این مرد را  
دیده بودم.

-من.. من گم شدم.  
پوزخندی می زند.

-وسط جنگ؟ اونم یک خانوم؟ شاید ستون پنجمی  
باشی؟

اخم میکنم. @darkhast\_romannn  
-مگه من بیکارم واسه تو داستان ببافم؟ میگم گم شدم.

ما با دوستم داشتیم میرفتیم مرخصی که یهو  
عراقیا جلومون سبز شدن. من و دوستم فرار کردیم اما  
اون حسابی زخمی شد و نتونست همراه من بیاد. منم  
جایی رو بلد نبودم و گم شدم و الانم باید سریع برای  
دوستم کمک ببرم..

نوک اسلحه اش را پایین می آورد که متعجب می  
شوم اما با نوک اسلحه اش به پارچه دور کمرم  
اشاره می کند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-این چیه؟

-تو دهات ما بهش می گن کافشن از نوع گره ای،  
اخه این چه سوالات مضخرفیه وسط جنگ میپرسی؟  
نمیبینی زخمی شدم؟ دارم از شدت تشنگی میمیرم.. بفهم

از دواج جنگی

69

چیزی نمی گوید و با اخم نگاهش را به قطب نمای  
دستش می اندازد.

-من الان باید از کجا برم کمک بیارم؟ اینجا دقیقا

کجاست؟  
@darkhast\_romannn  
-نمیدونم..

-منظورت چیه؟ یعنی چی نمیدونم؟

-یعنی منم دقیقا نمیدونم کجام..

هاج و واج نگاهش می کنم که یکدفعه یادم می آید او  
را کجا دیده بودم اما تا می خواهم بگویم او کیست  
فورا جلوی دهنم را می گیرم. اگر..اگر او مرا  
میشناخت شاید از ماجرای قتل.. او همان مافوق بود  
که آن شب جلوی ماشین ما را گرفته بود. آخ، آخ که  
چقدر آن شب از دستش

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

کفر ی شدم. آخ اگر به قول کوثر خدا توفیق دهد

حسابی او را می چلانم. ریشوی بیرخت!

-الان من باید چی کار کنم؟

قطب نما را با ناراحتی روی زمین میکوبد و دو

دستش را روی صورتش میکشد.

-این لعنتی هم خرابه..

دست به کمر میزنم که درد کتفم دوباره بلند می

شود. اخی می گویم که صدایش بلند میشود.

-دوستتون کجاست؟

با اخم نگاهش م یکنم.

-به تو چه ربطی داره؟ نکنه دکتر ی؟

@darkhast\_romannn

پوفی می کشد.

-دکتر نیستم اما در حال حاضر چاره دیگه ای نیست

جز اینکه خودمون بریم کمکش کنیم.

دوباره با یادآوری کوثر بغض می کنم اما سعی میکنم

لرزش صدایم را کنترل کنم.

-نیازی نیست. من جلوتر میرم شاید بتونم یک جایی

رو پیدا کنم.

از دواج جنگی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-نیست!

-چی نیست؟

-هیچ جایی نیست من تقریباً سرتاسر این نقطه رو گشتم اما هیچ کسی نیست..

با اه می نالم.

-خب پس باید چیکار کنیم؟

از داخل کوله اش قمقمه ای بیرون می کشد و به دستم میدهد.

-فعلاً از این اب بخورید..

با تعجب اب دهانم را قورت میدهم و درب قمقمه را باز می کنم که یکهو یاد کوثر می افتم.

-نمی خورم..

قمقمه را که به دستش میدهم تعجب می کند.

-مگه نگفتید تشننه؟ خب بخورید دیگه..

پوفی می کشم و از مسیری که آمده بودم برمی گردم.

-درسته اما الان دوستم بیشتر از من به این اب احتیاج داره..

صدایش نمی اید.

-ببخشید اگر این اب کمه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

شانه ای بالا می اندازم.  
-مهم نیست کلا تو تقدیرم نوشته شده بدبخت فلک زده!

من جلوتر حرکت می کردم و او هم پشت سرم می آمد. نمیدانم چه مدتی بود اما میدانم مدت زمان زیادی را طی میکنیم که آخر سر بیحال روی زمین می افتم

از دواج جنگی  
71

ما فوق بالای سرم می ایستند  
@darkhast\_roman  
-چی شد؟

حرصی با بی رمقی می نالم.  
-هیچی..بازیم گرفته..دارم گرگم به هوا..بازی میکنم..  
چیزی نمی گوید اما کمی انطرف تر پشت به من می نشیند.

-هنوز نرسیدیم؟

می نالم.

-کجا؟

-جای دوستتون..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



دوباره با شنیدن وضعیت کوثر بغض میکنم.  
نه..نمیدونم..انگار اونجارو هم گم کردم..  
خودتون چی؟ فکر کنم زخمتون خونریزی کرده..  
سکوت میکنم. نای حرف زدن نداشتم..  
چشمهایم که روی هم می نشیند، صدای پایش می اید.  
او هم لنگ میزد. طبیعی بود. از شدت خستگی کی  
میتوانست این همه راه را طی کند آخر؟  
-اینو بخورید..  
لای چشمم را باز می کنم. قمقمه را سمتم گرفته بود.  
-مجبورید بخورید. الان وضعیت شما بدتر از  
دوستتون هست. شما اگر نخورید که نمیتونید دیگه  
ادامه بدید منم حوصله ندارم یک جنازه دیگه با خودم  
حمل کنم..  
عصبانی از تیکه اخر حرفش نیم خیز می شوم و با  
بی حالی زمزمه می کنم

از دواج جنگی

72

-مجبور..نیستی..الانم..برگرد..خودم میرم..یک خاکی  
تو سرم..می کنم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

پوفی می کشد و قمقمه را در بغل میگذارد و چند قدمی  
انطرف تر می رود.

با بغض درب قمقمه را باز میکنم و با تشنگی قلیی اب  
می خورم و چشمهایم را از روی درد م بیندم که  
یکدفعه سوز بدی می اید  
و شانه هایم به لرزش می افتند.

-خیلی سرده..

-الان هوا خیلی تاریک شده و ممکنه حیوون وحشی  
نزدیک اینجا بشه. تازه شما هم خونریزی دارید.  
باید بریم یک جایی پناه بگیریم..

با بی رمقی دستم را به زمین می گیرم که بلند شوم اما  
توان از دستم می رود و دوباره می افتم و ناله خفیفی  
می کشم.

-یک وقتی..نیای..کمکم کنی..

چیزی نمی گوید اما بعد لحظه ای درنگ نزدیکم می  
شود و گوشه لباسش را سمتم می گیرد.  
-از لباسم بگیرید و بلند شید..  
اخم میکنم.

-می خوام صدسال سیاه از تو کمک بگیرم. یک وقتی  
واست عذاب دوزخ ننویسن دست نامحرم بخوره به  
لباست..

در ان تاری کی محض حالت چهره اش زیاد مشخص  
نبود اما از نفس های عمیق و پی در پیش مشخص بود  
حسابی عصبانی شده.

-لطفا زود باشید من نمیخوام بخاطر لجبازی های شما  
اسیر ح یوون های وحشی بشم..

اخم کرده لباسش را می گیرم و با کمک او بلند می  
شوم که بعد کمی قدم زدن کنار یک تپه سنگی می  
ایستیم و با اشاره او داخل یک قسمت از تپه که کمی  
فرورفتگی داشت و یک غار کوچک درست شده بود  
می رویم. وارد که می شویم به سختی روی زمین می  
نشینم که دستم به پارچه نرمی برخورد

از دواج جنگی

73

میکند که متعجب پارچه را جلوی صورتم می گیرم و  
کمی که روی ان دقیق می شوم ناگهان وحشت زده از  
بلند می شوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-کوثر..  
ما فوق با تعجب نگاهم میکند.  
-چی شده؟  
به گریه می افتم.  
-اینجا.. اینجا کوثر بود. اره یادم میاد. دقیقا  
همینجا.. دقیقا همینجا اوردمش.. اما الان.. اما الان  
کجاست..  
به حق حق می افتم و تکه پارچه را روی صورتم  
میکشتم.  
-الهی برات بمیرم کوثر که بدقولی کردم. الهی بمیرم  
که انقدر دیر رسیدم. الهی برات بمیرم کوثر..  
ما فوق کمی در جایش تکان می خورد که یکدفعه چیز  
ی را از روی زمین برمیدارد. با دیدن پوتین در  
دستش قلبم به لرزش می افتد.  
-شما.. تنها بودین؟  
با شوک سرم را تکان می دهم.  
-اره..  
متاسف سرش را پایین می اندازد.  
-متاسفم...  
چانه ام میلرزد..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

-نه..نه این امکان نداره..  
بغض میکنم..

از دواج جنگی  
74

-این امکان نداره..نه نه!  
اشک هایم مجال نمیدهند و تند تند صورتم را خیس  
می کنند.

-اخه چرا؟ اخه چرا؟  
با عصبانیت نگاهم را به بالا میکشانم.  
-دیدي گفتم تو اينجور ي؟ دیدي گفتم بهت اعتقاد  
ندارم؟ دیدي گفتم حرفام راسته؟ دیدي هيچ اهميتي  
براي بنده هات قائل نيستي؟ اون از بابام، اينم از كوثر.  
به راحتي اسير عراقي اش كردي؟ به همين راحتي؟  
اخه تو چقدر..  
-بسه..

با صدای عصبانی مافوق یکه می خورم.  
-درسته الان خیلی عصبانی هستین و شرایطتون  
سخته اما چرا هرچی هست و نیست رو به خدا ربط  
میدین؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

اخم میکنم. حوصله حرفای یک من غاز یک بچه  
بسیجی را دیگر نداشتم.

-اصلا دلم می خواد هرچی دوست دارم به اون  
خداتون بگم. انقدر بگم بگم که بفهمه.. بفهمه..  
ناراحت میشود.

-خیلی خب هر اعتقادی دارین به خودتون مربوطه اما  
اگر یک درصد انسانیت دارین به معبود یک  
نفر دیگه توهین نکنین ..

اخم میکنم و سر جایم می نشینم.

-خیلی خب، پاشو برو. دیدی دیگه؟ دوستم نیست.

نیازی هم دیگه به کمک ندارم.  
@darkhast\_roman  
با اخ ریزی پایش را دراز میکند.

-الان نمیتونم شمارو تنها بزارم. ممکنه شما هم اسیر  
باشید.

زدواج جنگی

پوز خند میزنم.

-هه نگران من نباش. تا الان خداتون خیلی به من  
لطف کردن پس چه باشی و نباشی من همیشه

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

بدبختم و اسیر هم می شم. پس خودتو به خاطر من  
بدبخت نکن.

-من بخاطر شما هرگز خودمو بدبخت نمی کنم .  
عصبانی موهایم را از روی صورتم کنار میزنم.  
-پس چرا ولم نمی کنی؟ اقا من نمی خوام دیگه باهات  
بیام..

پوفی می کشد.

-خیلی خب باشه اینجوری برای منم بهتره اما الان  
شبه و منم جایی رو ندارم پس منطق صدق میکنه  
تا صبح اینجا باشم و صبح که شد پاشم برم..

اه تلخی می کشم و همانجا دراز می کشم. دستم را  
روی کتفم میگذارم. خونش کمی بند آمده بود اما  
هنوز درد داشت. با ناراحتی سرم را کمی جابه جا می  
کنم تا سختی سنگ زیاد به سرم فشار نیاورد.  
-بیاید اینو بخورید..

متعجب چشمم را باز می کنم.

-این چیه؟

قوطی را از دستش می گیرم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

اب دهانم را قورت میده و با ولع شروع به خوردن  
می کنم. انقدر تند می خورم که یهو ی ادم می  
ایدکنسرو لوب یاست..  
این بدبخت هم که هیچی نخورده، پس چرا چیز ی  
نمی گوید؟  
-بیا.. بقش مال تو..  
با پوین پایش ور می رفت.

از دواج جنگی

نه ممنون من یک چیزی خوردم @darkhast\_roman  
-چرا دروغ میگی؟ اخه رزمنده و دروغ؟  
-دروغ نیست..  
پوفی می کشد و سرش را به سنگ پشت سرش تکیه  
میدهد.  
-بخورید اون سهم شماست.  
قوطی را به دستش می دهم.  
-نمی خوام.  
و دوباره دراز می کشم.  
-بهترید؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman



دستی به کتفم می کشم.  
-اره اما هنوز نتونستم ترکشو از کتفم بیرون بیارم..  
-اندازش چقدره؟  
-نمیدونم ولی فکر کنم خیلی ریزه..  
-پس باید فردا تا میتونید جلو برید و خودتون رو به  
یک جایی برسونید..  
-ممکنه ترکشم عفونت کنه. با خودت پنس یا چاقو دار  
ی؟  
متعجب می شود.  
-چرا؟  
-صبح که شد با یک چاقو این ترکشو از تو پهلوم باید  
در بیاری..  
بعد از کمی مکث می گوید.

از دواج جنگی

-من نمیتونم..  
-اخم میکنم.  
-منظورت چیه؟ باز محرم و نامحرمی شد؟ نمیبینی  
جون یک ادم در خطره؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

پوفی می کشد و چیزی نمی گوید.  
او را نمیدانم اما من که ان شب نتوانستم درست  
بخوابم. انقدر خستگی روحی به ذهنم فشار آورده  
ن بود که نمیگذاشت پلک روی پلک بگذارم.  
کاش..کاش زودتر این  
کابوس ها تمام شود و من آزاد  
شوم. کاش این مسیر قتل به پایان رسد و این قاتل به  
زودی اعدام شود. کاش!  
\*\*\*

با دردی که در کتفم می پیچد از خواب بیدار می شوم  
و گیج و منگ به اطراف نگاه می اندازم که با  
دیدن جای خالی جناب مافوق هر اسان از جایم بلند می  
شوم. اب دهانم را قورت می دهم و از داخل  
فرورفتگی بیرون می آیم. به اطراف نگاهی می  
اندازم اما چیزی جز برهوت و خشکی جلوی چشمم  
نمایان نمی شود.  
-بیدار شدید؟

با شنیدن صدای مافوق برادر اگر بگویم از شدت  
خوشحالی ذوق مرگ نشدم دروغ گفتم. با لبخند به

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

او نگاه میکنم که یه کدفعه نگاهش پایین می رود.  
ناگهان با یادآوری رفتارهای زشت دیشبش خنده ام  
را قورت می دهم و جایش را به اخمی عمیق می دهم.  
-کجا رفته بودی؟  
تله خوران نزدیک میشود و اسلحه اش را به دستم می  
دهد.  
-رفته بودم یک نگاهی به اطراف بندازم..

از دواج جنگی  
متعجب اسلحه را از دستش می گیرم.  
-این چیه؟  
@darkhast\_romannn  
با پوزخندش، حرفم را اصلاح می کنم.  
-یعنی منظورم اینه چرا میدیش به من؟  
-طبق قرار دیشبمون من امروز باید برم پی راه خودم  
و شما هم پی راه خودتون..  
با شنیدن حرف هایش از ترس دلم می لرزد. خدایا  
عجب غلطی کرده بودم دیشب ان حرف هارا زدم!  
وای، یک وقت نرود؟!  
ادامه می دهد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-این اسلحه پیش شما باشه بهتره. توش پره و اگر یک  
وقتی در معرض خطری از حمله عراقی ها قرار  
گرفتید میتونید از این استفاده کنید.  
اخم میکنم.

-نه ممنون مال خودت باشه..

پوفی می کشد و مسیرش را کج می کند.

-خوبی بدی دیدید حلال کنید.

یاد حرف های آخر کوثر می افتم. او هم دقیقا در

آخرین لحظات همین جمله را تکرار کرد.

با عصبانیت رفتش را نظاره و در دل خودخوری

میکنم که ای پونه لعنتی چرا دست از این غرور  
لعنتیت برنمیداری و نمیگذاری تا زنده بمانی؟ حالا او

می رود و تو هم اسیر می شوی. اگر اسیر هم

نشوی از بس در اینجا بمانی زنده زنده میمیری!

با دلهره اب دهانم را قورت می دهم و سمت مخالف

او راه کج می کنم که یکدفعه صدای تیراندازی

شدیدی از پشت سر بلند می شود. با وحشت جیغی

میزنم و روی زمین می افتم و دست هایم را روی

گوش هایم میگذارم و از ته دل فریاد میزنم. صدای

تیراندازی رفته رفته بیشتر می شود که با وحشت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

## از دواج جنگی

نگاهم را به سمتی سوق می دهم که مبدأ تیراندازی بود. فردی مشخص نبود اما پی در پی تیراندازی میشد. قصد میکنم سینه خیز سمت تپه کوچکی بروم تا پناه بگیرم که یکدفعه صدای داد مافوق از پشت سرم بلند می شود.  
-بدین من اون اسلحه رو..  
با ذوق از دیدن او اسلحه را به سرعت سمتش پرتاب می کنم و او هم ماهرانه خودش را کنار من روی زمین می اندازد و شروع به تیراندازی می کند. از شدت ترس سمت تخته سنگی همان نزدی کی پناه میگیرم و با وحشت دست هایم را روی گوش هایم میگذارم و چشمهایم را می بندم. نمی دانم چقدر میگذرد، نمیدانم چند دقیقه، چند ثانیه و یا حتی چند لحظه از عمرم میگذرد اما بعد مدت طولانی که برایم اندازه سالها ترس و رعب و وحشت به ارمغان آورده بود، صدای تیراندازی قطع می شود و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

یکدفعه صدای ناله کسی بلند میشود. با چشمان گرد  
شده دست هایم را از روی گوش های م برمیدارم  
و نگاهم را سمت مافوق سوق می دهم اما با دیدن  
صحنه مقابلم جیغ خفیفی میکشم. مافوق برادر  
غرق در خون روی زمین می غلتید و صورتش از  
شدت درد فشرده شده بود. اب دهانم را قورت  
میدهم و با استرس سمتش روانه میشوم که یکدفعه داد  
میزند.

-نیا جلو..

اخم میکنم.

-منظورت چیه؟ نمیبینی تیر خور دی..  
ممکنه..ممکنه هنوز کسی باشه..  
@darkhast\_roman

حرصی پوف ی می کشم و بی توجه به حرفش، سینه  
خیز می روم. درست بود خیلی مغرور بودم و اصلا  
از سر و شکل و حتی خود جناب مافوق برادر خوشم  
نمی آمد اما انسان که بودم. نمیتوانستم ببینم  
کسی در این حد زخمی باشد و ان وقت من خودم به  
فکر حفظ جان خودم باشم. پس انسانیت به  
کجا می رفت؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

همین که نزدی کش می شوم با دیدن زخم پهلوی و پای  
غرق در خونش یکه می خورم.  
-تو..تو

## از دواج جنگی

لبش را به سختی میگذرد.  
-پاشین برین..  
ان قدر محو سرخی زخم هایش می شوم که اصلاً  
متوجه حرفی که گفت نمی شوم.  
-چی؟  
@darkhast\_romannn  
به سختی حرف میزند.  
-ممکنه بازم..کسی بیاد..شما..باید برید..و..خودتون  
رو..نجات بدید..  
اخم میکنم.  
-میشه چرت و پرت نگی؟  
اخم هایش در هم میرود.  
-من..نمیتونم..حرکت کنم..حداقل..برید..و کمک  
بیارید..  
ناباور نگاهش می کنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-محاله..

عصبان ی داد میزند.

-چرا لجبازی.. میکنید؟

بی توجه به حرفش هایش دستم را آهسته روی زخمش می کشم تا حداقل بتوانم اثری از ترکش بیابم.

-بخاطر اینکه یکبار این کار رو کردم و به راحتی ی

دوستم رو از دست دادم. الانم نمی خوام یک انسان

دیگه که بخاطر من زخمی شده رها کنم.

صدایش سخت میشود.

-من..بخاطر شما..زخمی نشدم

@darkhast\_romannn

از دواج جنگی

دندان غروچه ای میکنم و چیزی نمی گویم. چون می

دانستم هرچه بگویم او لجباز تر از این حرف ها

بود و فقط روی اعصاب من یورتمه می رفت پس

سعی می کنم به آرامی کارم را بکنم.

-زیاد حرف نزن..خونریزیت بیشتر میشه..

نفس های عمیق و پی در پی اش نشان می داد حسابی

دارد درد میکشد و چیزی بروز نمی دهد. واقعا

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



فردی به سختی او برایم شگفت آور بود. هر که بود تا  
الان هزار بار مرده بود و زنده شده بود اما او..  
با دست گوشه مانتویم را پاره می کنم و می خواهم  
پایش را ببندم که آهسته از جیبش پالست یک  
کوچکی بی رون می آورد و سمت می گیرد.  
-اینم.. بزارید..

متعجب می گویم.

-این چیه؟

سرفه میکند.

-به زود خوب شدن.. زخم.. کمک می کنه..

سری تکان می دهم و پهلوی پایش را به سرعت  
پانسمان می کنم و با تکه پارچه دیگری صورت و  
دست های غرق خونش را تمیز میکنم.

-ممنون..

نفس عمیقی کشیده و با اضطراب نگاهی به نقطه ای

که به ما تیر انداز ی شد، می اندازم.

-به نظرت کسی اونجا نیست؟

نفس سختی می کشد.

-احتمال.. نباشه.. چون یادمه.. درست زدم.. وسط قلبش..

با ناراحتی سرم را روی زانوهایم میگذارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

## از دواج جنگی

-چطوری میتونید انقدر بی رحمانه تیراندازی کنید؟ چطوری میتونید اصلا کسی رو بکشید..  
پوز خندی می زند.

-ما بی رحم نیستیم.. ما.. قصد نداریم.. کسی بمیره.. ما فقط.. دوست نداریم خودمون.. و

خانوادمون.. بمیرن.. پس برای اینکار.. باید.. دفاع کنیم.. از خودمون.. این جنگ... یک جنگه تحمیلیه.. به

ما.. تحمیل شد.. هر چند انسان های بزرگی.. به واسطه.. همین جنگ.. آسمونی شدن..

-نمی فهمم. تا کی؟ تا کی می خواد این جنگ ادامه داشته باشه..

نمیخوایم بزاریم.. یک وجب از خاکمون.. به دست دشمنای بی فته.. همی نما.. قصد تسخیر.. حتی یک وجب از.. خاک عراق.. یا حتی کشورهای دیگه رو.. نداریم.. ما فقط.. نمی

پوفی می کشم و چشمهایم را میبندم. زیر آفتاب داغ اینجا در حال سوختن بود!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-نمیدونم اما امیدوارم هرچه زودتر این جنگ و  
خونریزی تموم شه..  
پس از دمی میگوید.  
-دعای.. همه..همینه!

از جایم بلند می شوم و نگاهی به اطراف می اندازم.  
سرتاسر خشکی بود و خشکی و در همین بین  
چندتا درخت خشک و بی برگ هم سر از زمین  
بیرون آورده بود. درست بود که فعال جایی دیده  
نمیشد اما مطمئنا باید به یک جایی می رسیدی م اما  
اوضاع الان کمی بدتر شده بود. اگر قبال غرور  
لعنتی ام را رها می کردم حداقل مافوق زخم ی نمیشد  
و زودتر نجات پی دا میکردیم اما الان با این همه  
زخم بعید میدانم بتواند حتی یک قدم بردارد.  
-خب..برنامت چیه؟

-میگم..من نمیتونم..جایی برم..پس باید..خودتون برید..  
متفکر به زمین خیره می شوم.  
-پس فقط یک راه می مونه.

از دواج جنگی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

متعجب میشود.

-چی؟

با نیشخند نزدیکش می شوم و می خواهم که به سرعت از بازویش بگیرم که یکدفعه با «نه» بلندی خودش را عقب می کشد که با خوردن پایش به زمین از شدت درد فریاد میکشد.

با عصبانیت داد می زنم.

-چیکار می کنی با خودت؟

عصبانی از شدت درد چشمهایش را می بندد و دستش را روی پایش میگذارد.

-میشه دست از سرم برداری؟  
@darkhast\_romanmn  
اخم میکنم.

-از خداتم باشه جناب..نمیبینی دارم کمکت می کنم؟  
واقعا برات متاسفم..یک وقتی جهنمی نشی..بمیری یعنی بهتره برات؟

با عصبانیت پایش را ماساژ میدهد و نگاهش را به زمین میدوزد.

-لطفا از اینجا برید..من و اعتقاداتم..به خودم مربوطه  
پس دلم..می خواد..همینجا بمی رم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanmn

با عصبانیت از جایم بلند می شوم و لگدی محکم به  
پایش میزنم.  
پس بمیر..

و به سرعت از کنارش می روم. صدای دادش که بلند  
می شود، پشیمان می خواهم نگاهی بهش  
بیندازم که باز این غرور لعنتی اجازه نمیدهد.  
پوفی کشیده و زیر سایه درختی همان نزدیکی می  
ایستم و به مافوق و حرکاتش خیره می شوم. با  
دیدن سینه خیز رفتنش سمت همان فرورفتگی کوه،  
یکدفعه دلم میلرزد و شرمنده می شوم. با وجود  
آن که اصلاً ازش خوشم نمی آمد اما دلم خیلی برایش  
به رحم میآید و پشیمان از عملکرد خودم

## از دواج جنگی

یکدفعه نگاهم به شاخه های روی زمین می افتد و پس  
از اندکی تفکر یکدفعه فکر خوبی به سرم  
میزند.

خوشحال از فکری که در سرم پیچیده بود لبخندی  
میزنم و با ذوق سمت شاخه ها می دوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhst\_romannn

\*\*\*

تلو تلو خوران او را می کشم و هر از گاهی نگاهی به  
عقب می اندازم تا از سالم بودنش مطمئن شوم. اما  
او اسلحه به دست، با آرامش در خواب عمیقی فرو  
رفته بود. درست بود من هم تشنه بودم اما او از  
من تشنه تر بود. تازه او زخمی هم بود. خیلی گناه  
داشت اما نمیدانم با وجود همه این اذیت هایی  
که میشد چرا زبانش از کار نمی افتاد؟!  
یکدفعه یکی در دلم نهیب میزند «نه که تو هم خیلی  
زبانت از کار افتاده است!»

همانطور که جلو می رفتم عرق از سر و صورتم  
شرشر می ریخت و تمام لباسم به تنم چسبیده بود و  
حالم را به هم می زد. یعنی فقط کافی بود به یک جایی  
برسم که حمام داشته باشد. به اندازه سالها اب  
تتی می کنم و خودم را انقدر میشورم تا اثر تمام این  
چرک و خون و کثیفی ها از وجودم پاک شود. با  
یادآوری گذشته ام آه از نهادم بلند می شود. کجا بود آن  
دختر نازنازی بابا و پرنسس مامان؟ کجا بود  
آن همه لوس بازی و ناز خریدن های بابا؟ کجا بود آن  
خنده های بی پایان و شیرینی های بی مانند؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چی شد که یکدفعه همه آن  
خوشی ها به یکباره به نابودی کشیده شد؟  
چی شد که یکدفعه بابا با آن همه خوبی آسمانی شد؟  
چی شد؟

بغض کرده نگاهم را به آسمان میکشانم.  
-بابا..میدونم اون بالایی..لطفا..نجاتم بده..کمکم  
کن..خسته شدم.. دختر تو.. پونتو.. عسلتو نجات  
بده..باشه بابا؟

از دواج جنگی

@darkhast\_romannn  
قطره اشکی که از چشم میچکد، صدای ناله خفیف  
ما فوق بلند می شود. هه مافوق، حتی تا الان  
نفهمیده بودم اسم این جناب مُنجی چ ییود!  
-کجاییم؟

پوفی می کشم و به اطراف نگاهی می اندازم.  
-نمیدونم..یک چندتایی نخل این طرف و اون طرف  
دیده میشه اما..نمیدونم هنوز کجاییم ..  
-چقدر..راه رفتیم؟

پوزخندی می زنم و طعنه زنان می گویم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-از صبح تا الان که خورشید کم کم داره.. غروب  
میکنه.. دارم راه می‌رم..

دیگر چیز

ی نمی گوید. من هم عصبانی از کم حرف ی هایش با  
وجود تمام بی جانی و بی حالی و شدت

گرسنگی و تشنگی که داشتم، به قدم های سستم

سرعت میبخشم و تند تند سمت نخلستانی که از

دور دیده می شد می روم. نمیدانم چرا همش از دست

این بشر عصبانی میشدم اما خب حق داشتم.

همش پر رو بود و من را با حرف هایش عصبانی می

کرد. نمیدانم چه قدر راه می روم و چه مقدار

مسافتی را طی می کنیم اما بالاخره به نخلستان

میرسیم. خوشحال از دیدن تازگی برگ ها و علف

های

نخلستان لبخندی می زنم و همانجا روی زمین ولو می

شوم که یکدفعه صدای داد مافوق برادر بلند

میشود.

-ای وای.. خوبی؟

پوفی می کشد.

-کم کم خودتون.. منو م یکشید..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn



خنده ام می گی رد و نگاه بی فروغم را به اطراف می  
اندازم.

-بالخره به یک آبادی رسیدیم..  
صدایش از پشت سرم بلند میشود.

از دواج جنگی

-خداروشکر..

اخم میکنم و سمتش میچرخم.

-همین؟ این همه کولت کردم اونوقت فقط از خدات

تشکر می کنی؟  
سری تکان میدهد و پس از کمی مکث زمزمه میکند.

-اون هست که برای نجات من شمارو فرستاد..

یکدفعه دلم میلرزد. چه گفت؟ چرا..چرا انقدر حرفش  
به دلم نشست؟

-هرچی..هرچی باشه..باید از من تشکر کنی..

سرش را به زیر می اندازد. حرصی از این رفتارش  
جیغ می کشم. حاضر بودم قسم بخورم حتی یکبار هم  
مرا نیم نگاهی نینداخته بود چه برسد به..اصلا..اصلا  
به من چه مربوط بود؟ چرا باید برایم توجه او

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

مهم باشد؟ مگه او کی بود؟ خاک بر آن سرت کنند  
پونه!

-دست شما.. دردکنه..

پشت چشمی نازک م

ی کنم و به سختی از جایم بلند میشوم.

-باید بریم جلوتر شاید بتونیم یک ابی چیز ی پیدا کنیم..

-شما الان.. خیلی خسته اید.. بريد و اگر چیزی بود پیش

من بیاید..

سری تکان می دهم.

-نه!

-منظورتون چیه؟  
@darkhast\_romannn

-گفتم که یک لحظم ولت نم

یکنم. یک وقت فکر نکن

ی برام مهم هست یا نه.. بخاطر اینکه دلم نمی خواد

بخاطر من یک نفر دیگم جوشو از دست بده... پس

باید باهم بریم..

پوفی می کشد و اسلحه اش را جابه جا میکند

از دواج جنگی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-باشه..

دوباره تخت چوبی را که رویش دراز کشیده بود  
برمیدارم و روی زمین میکشم و حرکت می کنم. کمی  
جلوتر سبزه زار ها کمی بیشتر می شود و در کنار  
نخل بزرگی چشمه کوچکی دیده می شود. خوشحال  
از دیدن چشمه و آب روانش لبخند عمیق ی می زنم و  
با جیغ تخت چوبی را روی هوا رها کرده و به  
سرعت سمت چشمه می دوم. انقدر ذوق کرده بودم که  
ما فوق را به کلی فراموش می کنم. حاضرم قسم  
بخورم هرکس دیگری هم بود همین کار را می کرد.  
انگار بهشت بود اینجا خود بخود بهشت! آن قدر  
زیبا و سرسبز بود که دلت نمی خواست چشم از آن  
بردار ی..

دست هایم که به اب میرسد با شعف کف دستانم را پر  
از اب می کنم و به سر و صورتم می زنم. انقدر  
خوشحال بودم که حسابی اب بازی می کنم. حالم که  
جا می آید با لبخند به پشت سرم نگاه می اندازم  
که در ناگهان یک حرکت غیرمنتظره نگاه خیره  
ما فوق را روی خودم حس می کنم. همین که متوجه

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanmn

نگاهی من می شود، سرش را پایین می اندازد و اب  
دهانش را قورت می دهد. متعجب از این  
نگاهش دلم می لرزد. برای.. برای اولین بار بود  
که.. نگاهم میکرد.. اما.. در نگاهش چه چیزی بود که  
اینگونه دلم لرزید؟  
-آب برات بیارم؟  
پوزخندی می زند و سرد می گوید.  
-نه.. همینجوری از روی هوا آب می خورم..  
اخم کرده سمتش می روم و قمقمه اش را از کوله اش  
بیرون می کشم.  
-هه هه نمکدون. خوبی بهتون نپوهده...  
در دل می نالم «بیا پونه خانم، این بشر اصلا آدم  
نمیشه!»  
قمقمه را پر از آب می کنم و به دستش می دهم. او اما  
برعکس من با اندکی صبر زیر لب چیزی می  
گوید و سپس جرعه جرعه مشغول نوشیدن آب می  
شود. بعد از خوردن مقداری کم از آب قمقمه را  
دستم می دهم و تشکر میکند.  
-همین قدر؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

از دواج جنگی

-ممنون..کافیه!

-اما خب..

-دارم سعی می کنم به تشنگی عادت کنم!

یک تای ابرویم بالا می رود.

-وقتی میگم دیوونه ای ..دیوونه ای!

چیزی نمی گوید که دوباره با لبخند سمت چشمه  
برمیگردم و به صورتم آب میزنم. هوا تقریباً رو به  
تاری کی می رفت و نسیم سردی هم می وزید. باید

هرچه زودتر یک جایی پناه میگرفتم. امشب

حسابی اینجا سرد می شد.

\*\*\*

همان نزدیکی های چشمه، کلبه ای خرابه به چشمان

می خورد که خوشحال به آنجا می رویم و

قصد میکنیم شب را همانجا بمانیم تا حداقل از شر

حیوانات وحشی و حمله بعثی ها در امان باشیم.

داخل کلبه زیاد محل خوبی برای نشستن و دراز

کشیدن نبود و هیچ وسیله ای جز یک کوزه در آنجا

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

نبود. اما خب هرچه بود برای ما خوب بود. به قول  
ما فوق احتمالاً این کلبه مربوط به یک کشاورز بوده  
که به خاطر جنگ همه زندگیشو گذاشته و از اینجا  
رفته!

با خستگی پاهایم را دراز میکنم و سرم را به دیوار  
تکیه میزنم. انقدر خسته بودم که دلم می خواست  
آن قدر بخوابم که دیگر هرگز بیدار نشوم.  
-بفرمایید..

با صدای جناب مافوق الی یک چشم را باز میکنم.  
-چی

@darkhast\_romannn  
از دواج جنگی

به قوطی کنسرو دستش اشاره میکند.  
-آخرین ذخیره.. غذاییمون..  
اب دهانم را قورت می دهم و قوطی را از دستش می  
گیرم.  
-یعنی تموم شد؟  
متأسف سری تکان می دهد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

اهی میکشم و مقداری از کنسرو را می خورم و  
نصف بیشترش را به مافوق برمیگردانم. ترجیح  
میدادم

او بیشتر بخورد. بخاطر زخم ها و خونی که از دست  
داده بود حسابی ضعیف شده بود.

-چرا انقدر..کم خوردید؟

پوزخند می زنم.

-دارم سعی می کنم به گرسنگی عادت کنم..

طعنه ام را خوب میگیرد و چیزی نمی گوید. خسته از  
اتفاقات این چند وقت و این چند روز از جا بلند می

شوم و از پشت پنجره نگاهی به بیرون سرتاسر  
سیاهی مطلق می اندازم. حتی مهتاب هم از

تابیدن به این شهر شرم داشت. حق هم داشت! اگر  
میتابید فقط سرخی خون می دید و خون!

اهی میکشم و چشمهایم را می بندم.

-چی میشه زودتر این عذاب تموم شه..

صدای مافوق بلند می شود.

-هرچقدرم دردناک باشه..اسمش..عذاب

نیست..امتحانه

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

پوز خند میزنم و دستانم را در جیب مانتوی پاره و  
خاکی ام، فرو میبرم.  
-خوب خودتو قانع کردی، خوش به حالت!  
-هنوزم باور نمی کن ید؟

از دواج جنگی

90

سری تکان می دهم.  
نه.

-اگه الن.. اینجاییم.. بخاطر کیه؟

پوز خند میزنم. @darkhast\_romannn  
-منظورت تو این بدبختیه؟  
نه..

-پس چی؟

-منظورم نجاتمونه.. منظورم رسیدن به این

چشمست.. منظورم اومدن.. به این کلبه و..

اخى میگوید.

-چی شد؟

لبش را میگذرد و دستش را روی پهلوی ش می گذارد.

-هیچ ی..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



کنارش می نش ینم و دستی به زخمش می کشم که  
کمی عقب می رود. چشم غره ای برایش می روم و  
دوباره به زخمش نگاه می اندازم.  
- عفونت کرده..

اهی میکشد.  
- خداراشکر..  
اخم میکنم.  
- واقعا هم خداراشکر داره..

از دواج جنگی

91  
@darkhast\_romannn  
- همین که هنوز زنده.. خداراشکر داره..

پوفی می کشم و زخم پایش را هم نگاهی می اندازم.  
- فقط تونستم ترکش پاتو بی رون بکشم اما واقعا  
نمیتونم گلوله ای رو که به پهلوت اصابت کرده بیرون  
بیارم. گلوله خ یلی داخل رفته و من.. میت رسم!  
سری تکان می دهد.  
- نیازی نیست..

شانه ای بال می اندازم و دوباره سرجای قبل می ام  
دراز می کشم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-راستی..

خیره به سقف حصی ری زمزمه میکنم..

-هوم؟

-خوب ید؟ زخمتون..بهتره؟

پوزخندم یزنم.

-بابا..بزار فردا میپرسی دی..

چیزی نمی گوید. بی تفاوت چشم هایم را می بندم و

ساعدم را روی پ یشانی ام میگذارم.

-خوبم..

دیگر صدایش نمی آید و خوشحال از اینکه به خواب

رفته، با خیال راحت چشمهایم را روی هم

میگذارم و در خواب عمیقی فرو می روم. آن قدر

عمیق که حتی نمی فهمم کی صبح می شود و باز

روزی

جدید و سخت تر از قبل و شاید هم...

شروع می شود!

از دواج جنگی

92

\*\*\*

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

نور آفتاب که از البه ال ی حصیر ها به چشم میتابد،  
مرا از خواب زی با و آرام ب یرون میکشد و وادار  
به

نشستم میکند. با چشمان پف کرده نگاهم به مافوق می  
افتد که مشغول نماز خواندن بود. پوفی

میکشم و از جایم بلند می شوم و از کلبه بی رون  
میزنم. هنوز خورشی د درست و حسابی طلوع نکرده  
بود. در بی ن نخل ها کمی قدم می زنم تا مگر بتوانم  
چیزی برای خوردن پیدا کنم اما بعد کل ی گشتن  
دست از پا دراز تر به کلبه برم یگردم. جناب مافوق  
به قدری غرق در تفکر به زمین خاکی ره بود که حتی  
متوجه آمدنم به کلبه نمی شود. کسل و خسته کنارش  
می نشی نم که یکدفعه متوجهم میشود.

-سالم. اومدید؟

اخم میکنم.

-سالم. نه هنوز تو راهم..

چیزی نمی گوید و لبش را میگذرد.

-چیه؟ چرا مثل کسایی شدی که انگار قراره چیز تازه  
ای رو کشف کنن..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

نمیدانم از حرف من بود یا نه که یکدفعه اخم ریزی  
روی صورتش می نشیند و بعد از کمی مکث گره  
ابروهایش دوباره باز می شود. متعجب به حرکاتش  
خی ره می شوم که یکدفعه و بی مقدمه سمت  
برمیگردد و زمزمه میکند.

-با من ازدواج میکنید؟  
شوکه در جایم تکان می خورم.

جانم؟  
بله؟

ایشون چی الی فرمودن؟ ایشون الی چه غلطی  
کردن؟ یا نه، چه مزاج مسخره ای فرمودن؟ گوش  
هایم سوت می کشد و ضربان قلبم بال می رود.

ازدواج جنگی

93

با اخم و صدایی تحلیل رفته زمزمه می کنم.  
-چی..الی..گفتی؟

چشم هایش را می بندد و پوفی می کشد.  
-میگم با من ازدواج می کنید؟  
با عصبانیت از جایم بلند می شوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-معلوم هست دار ی چ ی میگی؟ من فقط قصد کمک  
بهت داشتم ها؟ انگار هوا برت  
داشته..هه..معلومه..تو هم هیچ فرقی با بقیه ادما ندار  
ی..فقط یکم ادا دار ی..همین..

اصل باورم نمیشد. انگار داشت دود از سرم بی رون  
می آمد. نمیدانم چرا عصبانی بودم یا حتی چرا  
انقدر زود به مرز انفجار رسیده بودم، اما..اما الان فقط  
میدانستم باید عصبان ی باشم..فقط عصبان ی!  
می خواهم به سرعت از کلبه ب یرون بروم که ی  
کدفعه صدای محکمش بلند م ی شود.

یک لحظه صبر..کنید!  
@darkhast\_romannn  
بدون اینکه برگردم می ایستم و دست هایم را مشت  
میکنم.

-من..من یک درخواست..معقول کردم..نه ی  
ک..درخواست..بی جا..

پر حرص از این همه ش یفتگی اش برمیگردم و  
انگشتم را جلوی صورتش می گی رم.  
-تو پی ش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من بی  
کس و کارم؟ فکر کردی کسی رو ندارم که محتاج

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

تو شدم؟ خیر آقا.. نخ ی ر.. من فقط اینجا گم شده بودم  
که از بخت بدم گیر تو افتادم.. حال فهمیدی؟  
تازه اگر دیدی اصرار داشتم کمکت کنم فقط بخاطر  
این بود که حس انسان دوستی لعنتیم نمی  
خواست ی کی هم ینجور ی الکی الکی بمی  
ره.. بخاطر همی ن نجاتت دادم.. اما تویه نمک  
شناس.. اینجور ی..  
یکدفعه عصبانی میشود.

از دواج جنگی

94 @darkhast\_romannn  
-بب ینید منم خیل ی خوشم نمیاد با شما از دواج کنم اما  
این درخواست رو فقط برای نجات دونفرمون  
دادم. الانم که تا اینجا اومدیم باید بق یه راهم باهم بریم.  
اگر شما هم نخواید من می خوام. چون  
داریم نزدیک میشیم. من این اطراف رو میشناسم و  
میدونم اگر چدک یلومتر دیگه راه بریم به یک  
جایی م یرسیم که میتونن کممون کنن و ببرنمون. اما  
از این مسیر میترسم.. از این مسیر پر از گرگ

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

میترسم. شاید توی ای ن مسیر مجبور شدم شمارو  
نجات بدم ی ا حت ی شما مجبور شید من رو نجات  
بدید و اینکه شما به من نامحرم هستید.. غی رت ایرانی  
مم بهم اجازه نمیده یک ص یغه کوتاه مدت  
محرمی ت بخونم و بعدم ولتون کنم به امان خدا.. این  
پیشنهاد من بود.. می خواید قبول کن ی د می  
خواید قبول نکنید.. اصل.. اصل مجبورید قبول کنید!  
با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم. چقدر.. چقدر این  
بشر پر رو بود.. دستم را مشت میکنم.  
- اصل می خوام قبول نکنم.. بب ینم کی م یتونه جلوی  
منو بگی ره @darkhast\_romannn  
پوفی می کشد و چشمهایش را می بندد.  
کمی مکث می کند.  
یکدفعه با آرامش می گوید.  
- ازتون.. خواهش می کنم .. با من.. ازدواج کنید!  
آرامش لحنش هم ین قدر کافی بود تا قلبم را بلرزاند.  
او الن چه کرد؟ چه ویرانی در قلبم به وجود  
آورد؟ چطور توانست قلبم را نرم کند؟ چطور؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

بغض می کنم و قبل از ای نکه بغضم بشکند به  
سرعت بلندم یشوم و از کلبه بی رون می زنم. گریه  
کنان از

کلبه فاصله می گیرم. کمی که دورم یشوم کنار  
چشمه آب می نشینم و شروع به حق حق کردن میکنم.  
دستم را بال می اورم و خطاب به خدا می نالم.  
-قبول که تا الان..کلی کمکم کردی..قبول که..زنده  
نگهم داشتی..اما انقدر بدبخت شدم..که ی ک نفر  
مجبورم به ازدواج کنه؟ انقدر بدبخت؟  
یکی در دلم نهیب می یزند.

@darkhast\_romannn

ازدواج جنگی

95

-انصافا پونه..درسته که خیلی ادم نجسب هست اما..تا  
به الان حتی یکبار هم در حقت  
بدی نکرد. با وجود همه اذیت هایی که او را  
کردی..اما او یکبار هم اذیتت نکرد..  
اهی میکشم و با پشت دست خیسی چشمم را می  
زدایم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn



-حالا باید چی کار کنم؟ با این عن ازدواج کنم؟ یعنی  
تا ابد با این مرد ازدواج کنم؟  
چیزی در دلم فرو میری زد.  
-اگر مثل باورهایم رفت و به غیر از من..زن دیگری  
هم گرفت چی؟ ندیدی..ندیدی خودش گفت از  
من خوشش نمیاد؟  
در دل می نالم.  
-اصلا بتوجه..مگه برات مهمه؟ اصلا تو هم تا نجات  
پیدا کردی ازش طلاق می گیری..الان فقط مهم  
نجات پیدا کردنه..ممکنه اگر درخواستشو قبول نکنی  
بزاره بره..بعد دیگه اگه اسیر شدی یا حتی  
کشته شدی نگی عجب غلطی کردم به حرفش گوش  
نکردم ها..درسته داری با ایندت..با زندگیت قمار  
میکنی...اما مهم اینه نجات پیدا کنی و بعد هم  
راحت..از شرش خالص میشی..  
لبخندی می زنم.  
-اره همینم درسته..  
از جا بلند می شوم و به آسمان خیره می شوم.  
-سالم کوثری..نمیدونم هنوز زنده ای یا نه..اما اگر  
صدامو میشنوی..ازت می خوام کمکم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

کنی..باباجون..از تو هم خواهش می کنم..باشه؟  
یکدفعه صدای مافوق از پشت سرم بلند می شود.  
-فکراتونو..کردین؟  
با شنیدن صدایش اخمی میکنم و آهسته برم می گردم..  
-نگفتین؟

از دواج جنگی

96

چشم میبندم.

-اره..

تلوتلو خوران با همان تکه چوبی که از تختش جدا  
کرده بود، نزدیکم میشود.

-خب؟

نفس عمیقی می کشم.

-قبوله..

سرش را آهسته پایین می اندازد و به زمین خیره می  
شود. پس از کمی مکث زمزمه میکند .

-اجازه میدید..خطبه رو..همینجا بخونم؟

چشمهایم را می بندم.

-بخون..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

به سختی زمزمه میکند .  
-مهریه؟

زیرچشمی نگاهش می کنم و گوشه لبم کش می آید  
-هرچی داری و نداری..  
نفس عمیق می کشد.

یکدفعه قلبم میلرزد. نمیدانم چرا اما..دوست داشتم  
اسمم را بداند. اصلاً انگار دوست داشتم همه  
را درباره ام بداند..اما..اما چرا پونه؟ مخصوصاً  
دوست داشتم وقتی اسمم را می گویم واکنشش را  
ببینم. میدانم دیوانه بودم اما خب چه می شود کرد؟!  
-پونه..امیرزاده

@darkhast\_romannn

از دواج جنگی

97

او اما برخالف افکار من هیچ واکنش خاصی نشان  
نمی دهد و پس از کمی مکث، بسم الله الرحمن  
الرحیم می گوید و به عربی شروع به خواندن  
ذکرهایی می کند. آخر سر با صدایی آرام، زمزمه  
میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-...خانم پونه امیرزاده آیا وکیلیم بنده شمارا به عقد دائم  
آقای محمد علی حسینی در بیاورم؟  
با یک حس عجیبی که تا به حال حتی تجربه اش هم  
نکرده بودم، آهسته زیر لب می گویم.  
-بله..

\*\*\*

-میتونی قشنگ راه بری؟  
تکیه به چوب دستی بزرگش، لنگ لنگان راه می  
رود.  
-خوبم..

نسبت به قبل، با محبت تر شده بودم. علتش را  
نمیدانستم اما در حال تجربه کردن حس جدید و  
عجیبی بودم. اینکه همسر او بودم. همسر کسی که  
حداقل می دانستم گرچه بی ریخت، ریشو،  
بداخلاق و یا حتی مغرور است، اما هرگز به زن  
دیگری نگاه نمی کند. و این مسئله چه قدر برای یک  
زن می تواند مهم و شیرین باشد. حتی اگر بدانی  
مردی که همسرت هست، حتی به تو هم نگاه نمی  
کند.  
-خسته شدم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

شاید قبل تر ، انتظار نداشتم توجه ی به من کند. اما  
الان ..

-امیدوارم..مسیرمون..درست باشه..احساس  
میکنم..نزدیکیم..

از دواج جنگی

98

لبخند کمرنگی می زنم. لب های خشکیده ام حسابی  
میسوخت. از صبح که در حال حرکت بودیم، تا به  
الان که خورشید وسط آسمان رسیده بود، ضعف  
زیادی کرده بودم. خیلی کم آب خورده بودیم. می  
ترسیدیم ذخیره مان تمام شود و به شب رسیده به  
مقصد نرسیم.

بین مسیر پر از ماسه های خشک، شاخه ای شکسته  
نظرم را به خود جلب می کند.

-وجود این شاخه میتونه چه حکمتی داشته باشه؟  
نفس عمیق ی می کشد و روی تخته سنگی کوچک  
می نشیند.

-یا باد اون رو..به اینجا آورده..یا داریم..به  
مقصد..میرسیم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

لبم را میگزرم و نزدیکش می روم.  
-خب اگه..اگه مقصد مورد نظر هم دست عراقی ها  
افتاده باشه..اونوقت باید چیکار کنیم؟  
سرش را پایین می اندازد. انگاری دوست نداشت  
نزدیکش باشم.  
-نمیدونم..توکل..به خدا  
اخم میکنم و شاخه را از روی زمین برداشته و  
شروع به حرکت میکنم.  
-نمی خوای بیای جناب همسر؟  
از این لفظ، خودم هم خنده ام می گی رد. چه برسد به  
او!  
@darkhast\_romannn  
هه همسر، آن هم من با او!  
-میشه..آروم تر..راه برید  
پوفی می کشم و با حرص سمتش میچرخم که یکدفعه  
تیری با شدت از جلوی چشمم رد می شود.  
هنوز به خودم نیامده بودم که یکدفعه با داد محمدعلی،  
کسی از شانه هایم می گیرد و محکم روی  
زمین پرت می شوم.  
وقتی روی زمین می افتم تازه به خودم میام و از شدت  
ترس جیغ میکشم. اما یکدفعه محمدعلی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

دستش را روی دهنم می گذارد و با چشمان عصبانی  
نگاهم میکند

از دواج جنگی

99

با چشمان گرد شده به او و دستش خیره می شوم و دم  
نمیزنم. کمی که میگذرد صدای تیر انداز ی  
قطع می شود. محمد علی با تردید به اطراف نگاهی  
می اندازد و وقتی از همه چیز مطمئن می شود،  
بلند می شود.

نمیدانم چرا اما ضربان قلبم روی صد میزند. به قدر  
ی تند تند می زد که هر لحظه احساس میکردم قصد  
دارد سینه ام را بشکافد. دستی به موهایم میکشم و اب  
دهانم را قورت می دهم.  
-خوبید؟

نگاهم را به زیر می اندازم و دستم را روی گلویم  
میگذارم. نزدیک بود از شدت ترس خفه شوم.  
-خوبم..

او هم انگار دست کمی از من نداشت. چیزی نمی  
گوید و عصایش را بر میدارد و به سختی حرکت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romannn

میکند. کوله را روی دوشم جا به جا می کنم و کنارش  
قدم برمیدارم. کمی که در سکوت م یگذرد، زمزمه  
میکنم.

-ما رو دیدن؟  
سرد می گوید.  
نه..

از سردی کلامش یکه می خورم. چرا..چرا انقدر  
عصبانی بود؟  
-مطمئنی خوبی؟  
پوفی می کشد.

با استرس خودم را بهش نزدیک میکنم که یک دفعه  
عقب می کشد. متعجب نگاهش می کنم که  
..باید زودتر..بریم..هر لحظه ممکنه..اینجا عملیات  
شه..

توجه، به مسیرش ادامه می دهد و به قدم های ناتوانش  
سرعت می بخشد. عصبانی از رفتارش

از دواج جنگی  
100

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh



خصوصاً رفتارهای سبک خودم مشتی به سرم  
میکوبم و تندتر از او قدم میزنم. پسره پر رو، فکر  
کرده کی هست. می خوام که صد سال سیاه تو نجاتم  
ندی!

\*\*\*

-خانم امیرزاده..

اخم میکنم.

-چیه؟

-میشه..میشه قمقه آب رو..به من بدید..

پوفی کشیده و قمقه را به دستش می دهم.

بیا..  
@darkhast\_romannn  
با آرامش قمقه را باز میکند و سمت می گیرد.

-لطفا...بخورید

-شما..خیلی ضعیف شدید..الان شما..بیشتر به این

آب..احتیاج داری داری خودت بخور..

-نیازی ندارم تو یکی برام دل بسوزونی..

-دل سوزوندن نیست..منطق حکم می کنه

-فیلسوفم شدی برای من؟

اهی میکشد

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

عصایش را به درخت خشکیده کنارش تکیه میزند و انگشتر عقیقش را از دستش بیرون می آورد.  
-چطوری میخوای نماز بخونی؟ تو به سختی میتونی بایستی، چه برسه به..

به سختی روی زمین می نشیند و کف دو دستش را روی خاک ها می گذارد و بعد به صورتش میکشد.

-داری چیکار می کنی؟

با همان دست های خاکی <sup>ابتدا روی</sup> دست راستش را می کشد و بعد نوبت به دست چپش میرسد.

-میگم داری چیکار میکنی؟

زیر لب زکری زمزمه می کند و سپس بلند می شود.  
-تیمم کردم..

هنگ می کنم.

-یعنی چی؟

متعجب از سوال می گوید.

-یعنی نمیدونی تیمم چیه؟

شانه ای بالا می اندازم.

-چرا باید بدونم؟

-یعنی شما نماز نمی خونید؟

پوزخندی می زنم.

-چرا باید بخونم؟

سکوت میکند و چیزی نمی گوید. کمی بعد دور و  
برش را نگاه میکند و سنگ نسبتاً صاف و بزرگی  
را بر میدارد.

از دواج جنگی:

از دواج جنگی

103

-وقتی من آبی برای وضو گرفتن در دسترس نداشته  
باشم، باید به جای وضو گرفتن، تیمم کنم و بعد  
نماز بخونم..

متعجب می شوم.

-آب که بود..

-اون آب برای این بود که بخوریمش، و اگر من با  
اون آب وضو بگیرم، به خاطر تشنگی به مشقت  
میرسیم.

از حرفش خوشم می آید. چه خوب بود که برای هر  
کاری برنامه ای داشت. برنامه ای که نه خودمان

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

اذیت شویم و نه نمازش کنسل شود. اما خب این سوال  
برایم مطرح بود که چرا با وجود زخمی  
بودنش، باز هم دست از سر خدایش برنمیدارد؟  
-عجب راه حلی داریا.. از خودت ساختی؟  
با کمک عصا قیام می کند.  
-نه.. دینم این راه حل رو بهم داده...  
پوزخند زده، دست به سینه میزنم.  
-این آقای دینتون، واسه همه کاراش راه حل داره؟  
دست هایش را کنار گوشش میگذارد و زمزمه میکند.  
نَ دین اسلام دین راحتیه. قصد دین، فقط سالمتی  
خود انسانه. همین! @darkhast\_romannn  
و بعد با لحنی گیرا زمزمه میکند. «الله اکبر»

از دواج جنگی

104

تلو خوران پایم را به سختی روی زمین میکشم که  
یکدفعه زانوهایم میشکند و روی زمین می افتم.  
صدای محمد علی از پشت سرم بلند می شود. با وجود  
آن که او از من زخمی تر بود اما مقاومتش مرا  
شگفت زده میکرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-خوبید..خانم..امیرزاده؟

نگرانی صدایش به دلم می نشیند. اما..چرا؟  
چشمهایم از شدت درد میسوختند. به سختی باز و بسته  
شان می کنم .

-خوبم..فقط یکم..ضعف کردم!  
تکیه به عصایم میدهم . بی حال زمزمه میکنم.  
-خیلی مونده؟

اب دهانش را به سختی قورت می دهد و به مقابل  
خیره می شود. اما قبل از آن که بتواند چیزی  
بگوید، یکدفعه از رو به رو چند تیر به سمتان پرتاب  
می شود. پرتاب شدن تیر همانا و پاره شدن  
پرده گوش من، همانا!

جیغ خفیفی می کشم که یکدفعه دستم از پشت سر  
کشیده می شود و به زمین می افتم. محمدعلی  
کنارم روی زمین دراز م یگشود و دستش را روی  
سرم میگیرد و با دست دیگرش تند تند تی راندازی  
میکند. من هم از شدت ترس دست هایم را روی گوش  
هایم میگذارم و گریه کنان خطاب به خدای  
محمدعلی ف ریاد می زنم» اگر این دفعه نجاتم بدی،  
قول میدم دیگه انکارت نکنم!»

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

و همین جمله کافی بود که یکدفعه صدای تیرانداز ی قطع شود. متعجب دست هایم را از روی گوشم بر میدارم. محمد علی با تعجب به رو به رو دقیق می شود. پس از کم ی مکث یکدفعه با صدای بلندی فریاد می زند.

-زن-ین..زن-ی ن..

همین فریاد کافی بود که صدای تیرانداز ی هم از طرف مقابل خاموش شود. گیج و منگ روی زمین نیم خیز می شوم که یک دفعه چند نفر سمتان می دوند. با نزدیک شدنشان متوجه می شوم آنها

@darkhast\_romannn

از دواج جنگی

105

بسیجی هستند. خوشحال و ذوق زده نگاهم را به محمد علی میدوزم. او اما با حالی خراب روی زمین می افتد.

-محمد علی

بسیجی ها اسلحه به دست کنارمان می ایستند که یکدفعه با دیدن محمد علی شوکه می شوند.  
-این..این که..این که فرماندست..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

یک نفرشان با خوشحال ی محمد علی را از روی زمین بلند می کند.  
فرمانده..حالتون خوبه؟  
آن قدر از دیدن آن بسیجی ها و نجاتمان خوشحال می شوم که اصلا به لفظ «فرمانده» ای که به کار میبرند، توجهی نمی کنم.  
نمی بینید خوب نیست؟ داره میمیره. به جای این همه سوال پرسیدنای مسخره..زود باشین بیرینش بیمارستان..  
یکی از انها فریاد می زند .  
-مسعود زودباش تو برو به سردار باقری خبر زنده بودن فرمانده رو بده. من و علی فرمانده رو میاریم عقب. فقط بعد خبر دادنت بگو سریع یک هلیکوپتر بفرستن تا فرمانده رو سریع به عقب منتقل کنیم..  
مسعود که پسر ی تیره پوست و بامزه بود، چشم می گوید و به سرعت سمت موتورش می رود. آن دو نفر دیگر هم محمد علی را کول می کنند و سریع سوار پاترول میکنند. خوشحال از نجاتمان کوله

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

راروی دوشم می اندازم و سوار می شوم. آن قدر از  
نجاتمان خوشحال بودم که حتی قولی را هم که به  
خدا داده بودم فراموش نمی کنم. اما خب..مرد بود و  
حرفش

از دواج جنگی

106

-این حرفا چیه دخترم؟ کدوم لطف؟ کدوم زحمت؟ این  
شماها هست ید که دارید از جونتون مایه میزارید  
مرضیه خانم..این چند روز خیلی به من لطف کردید  
میزارید و ما مردم رو نجات میدید @darkhast\_romanhh  
شماها باشیم.

لبخندی می زنم.

-من دیگه باید برم.

-از مسعود شنیدم امروز همسرت مرخص می شه.  
واسه همین بهش گفتم نهار بیارتون اینجا..  
-وای خیلی تو زحمت میفتید.

-این چه حرفیه دخترم. چه زحمتی؟ هم ین که گفتم.  
براتون اب گوشت بار گذاشتم که هم همسرت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh



قوت بگیره هم تو. خودتم که تازه از بیمارستان  
مرخص شدی!

سری تکان می دهم.

-ممنونم. چشم!

از خانه بی بی مرضیه بیرون می آیم و در را میبندم.  
مسعود داخل ماشین منتظرم بود.

-سالم خانم حسینی. صبح بخیر!

سلام میکنم و سوار ماشین می شوم. دوباره یاد جمله  
مسعود می فتم. «خانم حسینی» هه چه جمله  
عجیبی!

-آقای حسینی امروز از بیمارستان مرخص می شن.  
لطفا خانم فرمانده، از تون خواهش می کنم از ایشان  
بخواید تا قبل از اینکه خوب نشدن پاشونو از خونه  
بیرون نزارن. اخه شما فرمانده رو نمی شناسید.  
البته ببخشید. میشناسید اما خب خیلی لجبازن. دفعه قبل  
که مجروح شدن، هنوز بخیه هاشون خوب  
نشده بود پاشدن اومدن خط. وسط عملیات یکدفعه  
خون ریزی می کنند اما ایشان بی توجه به خون  
ریزشون اونقدر شجاعانه ادامه میدادن که بلخره ما  
پیروز می شیم و اون منطقه دست ما میفته.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

خالصه ایشون الگوی خوب و مهمی برای ما رزمنده  
ها هستن ولی خب دلمون نمی خواد ایشون رو

از دواج جنگی

107

دست بدیم. از اونجایی که ننم همیشه میگه مردا هرچه  
قدرم درجه دار باشن، زن ذیلین..گفتم شاید  
به شما بگم..کار ساز باشه..

در دل پوز خند میزنم.

-کار ساز؟ او مرا هم با لجبازی هایش از بین برده!

در جوابش تنها به یک لبخند کم رنگ اکتفا می کنم.  
ماشین را جلوی بیمارستان پارک میکند. بیمارستان  
که نه، تقریباً شبیه یک ساختمان خرابه بزرگ بود.

ای آبادان این بود که حداقل خرابی هایش به نسبت  
خرمشهر کمتر بود. یاد می آید از چند روز

خوب

قبل که بعد سه روز بیهوشی بالاخره به هوش می  
آیم. نمی دانم چرا ولی در آن لحظه دلم برای تنهایی  
هایم می سوزد. اما وقتی به اطرافم نگاه می کنم می  
بینم همه کسان ی که آنجا بودن، تنها بودند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

تتهایی نفس می کشیدن، تتهایی میخندیدن، تتهایی  
میگرستن و تتهایی جان می دادن!  
بعدش هم به خواست محمد علی همراه مسعود به خانه  
مادرش می روم و نزدیک به دو هفته در آنجا  
می مانم. مادر محمد علی مراقب هایش به بهبودی  
حالم کمک شایان میکند و امروز بعد ای ن همه  
مدت بلخره از خانه بیرون می آیم تا بروم مثال حال  
همسرم را جويا شوم. هه آن هم چه همسر  
مشتاقی!

-خانم فرمانده، نمی خواید پیاده شید؟  
از بامزه حرف زدن مسعود خنده ام می گی رد. شاید  
بیشتر از هجده سال هم نداشت اما پسر بامزه و  
شجاعی دیده می شد.  
-الان.

همراه مسعود وارد بیمارستان می شوم و بعد پرسیدن  
شماره اتاق محمد علی از او خداحافظی می کنم.  
دست خالی آمدنم خیلی بد بود اما خب هیچ آهی در  
بساط نداشتنم. در دل میخندم. شاید هم  
میگیریم. دختری که هر وقت اراده می کرد، پول در  
جیب هایش ریخته می شد. حالا این قدر در فقر به

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

سر میبرد. هرچند..

از دواج جنگی

108

آن قدر در فکر فرو می روم که نمیفهمم کی به پشت  
در اتاق محمد علی میرسم. بیمارستان مثل  
همیشه شلوغ بود. بوی شلوغ خون بود و صدای  
آه!

تقه ای به در میزنم و پس از کمی مکث وارد اتاق  
می شوم. محمد علی با چهره ای بی فروغ، به آرامی  
خوابیده بود. لبخند کم رنگی میزنم و آهسته در را  
میبندم.

زیر لب زمزمه می کنم.

-حتی تو خواب هم چهره ات پر از جذبه هست..  
نزدیکش می شوم و روی صندلی کنار تختش می  
نشینم. در اتاق فقط او بود. از این نظر خیلی خوب  
بود اما..

اما پونه.. تو الان اینجا چیکار می کنی؟ چرا نرفتی؟  
چرا به محمد علی وصل شدی؟ خب.. بیا.. نجات پیدا

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

کردی..مگه قرار نبود بری؟ الان چرا اومدی ملاقاتش ؟

خب..خب اون الان ..

-اون الان چی؟ اون همسرته؟ به درک! می خواست از دواج دائم نکنه..

اما..اما من قبول کردم..

-خب قبول کرده باشی..ولی قرار بود هم نجات پیدا کردی طلاق بگیری

-خب..شاید..شاید طلاقم نده..

-اول اینکه به درک که طلاق نده اما نگران نباش. این

بشر انقدر از تو بدش میاد که هم بیگی با ذوق قبول میکنه..

-خب..میگی چیکار کنم؟

-هیچی..پاشو قبل اینکه بیدار بشه..برو

از دواج جنگی

109

آب دهانم را قورت می دهم و به چهره محمد علی خیره می شوم. یعنی برم؟ یعنی واقعا برم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romannn

..اصلا چرا داشتم اصرار می کردم؟ یعنی من از این  
مرد.. از این بشر نجسب..خوشم اومده  
بود؟

دستم را روی قلبم میگذارم. ریتش تندتر شده بود. نه  
نه.. این امکان نداشت!  
یکدفعه پلکش می لرزد.

-پاشو برو پونه..چرا نشستی؟ پاشو زودتر برو..قبل  
اینکه بیدار شه برو..

نمیدانم چرا اما یک دفعه از سرجایم بلند می شوم و  
می خواهم برگردم که صدای محمد علی بلند می  
شود.

@darkhast\_romannn  
-کجا دارین می رین؟

اب دهانم را قورت می دهم.  
-بیدار شدی؟

نفس عمیق می کشد.  
-سلام ..

آهسته روی صندلی مینشینم.

-سلام ..

-کی اومدید؟

نگاهی به ساعت اتاق می اندازم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

- تازه رسیدم..  
نگاهش را به زیر می کشاند.  
- بهتر شدید؟

از دواج جنگی

110

دستم روی پهلویم می نشیند.

- بهترم.. تو چی؟

دستش را روی صورتش میکشد.

- بهترم.. الحمدالله!

با پوز خند می گویم. @darkhast\_romannn  
- نگفته بودی فرمانده ای؟

- مگه مهمه؟

یکه می خورم. مهم نبود؟ نه واقعا مهم نبود؟ او می

توانست مرا با این مقام و منسبش له کند!

- نمیدونم والا ..

- اینا همشون فقط یک اسم و رسم الکیه.. مهم تقواست!

- یعنی چی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-مهم اینه پیش خدا درجت چه قدره..ارزش و اعتبارت  
چه مقداره..خب ارزش و اعتبار هم نزد خدا بر اساس  
تقواست..هرکی کمتر گناه کنه..درجش بالاتره..  
می خواهم چیز ی بپرانم که یکدفعه یادم می آید قرار  
بود خدارا انکار نکنم!  
-خب..ولش کن..بهتر ی دیگه؟  
-خ..

هنوز جمله اش تمام نمی شود که یکدفعه یکی با شدت  
در را باز می کند و با خنده وارد می شود.  
-خب می بینم که حسابی خوب شدی و..  
اما تا نگاهش به من می افتد، شوکه سر جایش می  
ایستد. من هم متعجب از دیدن دختر چادری  
مقابلم می ایستم

از دواج جنگی

111

-سلام..

یک تای ابرویم بالا می رود .

-سلام؟

دختر چادری نزدیک تر می شود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn



-شما؟

متعجب به محمد علی نگاه میکنم که نگران به مقابل  
خیره می شود.

-من باید بپرسم شما؟

دختر گیج شده به محمد علی نگاه می کند.

-محمد؟ این دختر کیه؟

اخم میکنم.

-من خودمم میتونم خودم رو برای شما معرفی کنم.

دختر هم اخم میکند.

-خب؟ کی هستی؟

بی اختیار میگویم • @darkhast\_romannn  
-من همسر محمد علیم..

دختر ناباور به محمد علی خیره می شود و دستش را  
روی دهانش می گذارد.

-چی میگه محمد این؟

محمد علی سرش را پایین می اندازد و چشم هایش را  
می بندد. ای ن حرکات محمد علی.. یعنی.. یعنی  
این دختر..

از دواج جنگی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

حیرت زده سمت محمد علی بر میگردد.

-تو..تو زن داشتی؟

تا محمد علی می خواهد جواب دهد، دختر صدایش بلند می شود.

-داری دروغ میگی..محمد علی..راست میگه؟

محمد علی پوفی می کشد و خطاب به دختر می گوید.

-ببینید..قضیه اون طوری که شما فکر می کنید نیست..

هنگ می کنم. پس قضیه صحت داشت. او..او زن

محمد علی بود؟! @darkhast\_romannn  
نمی دانم چگونه اما با سرعتی زیاد، از کنار مریم

عبور می کنم و از اتاق بیرون میزنم و سمت ب بیرون میروم. با تمام سرعتی که از خودم سراغ دارم آن قدر

میدوم که پس از طی کردن مسافت زیادی

خسته کنار درختی می نشینم. همانجا بهترین جا بود تا

بغضم بشکند و اشک هایم روی گونه هایم

روان شوند. خدای من..خدای من این بنده های به

ظاهر درست تو..چه قدر می توانند پست باشند؟

با دل یک دختر بی چاره ای مثل مریم بازی می کنند  
و به او وعده می دهند. بعد هم با دل یک دختر  
بدبخت دیگری مثل من بازی کرده و اسیر می کنند.  
هق هق می کنم و دستم را روی سرم می گذارم.  
خدایا من چه قدر بدبختم. بیا.. ببین. قول دادم دیگه  
انکارت نکنم.. اما ببین چه قدر من سیاه  
بختم.. تازه فهمیده بودم از این پسره پر رو خوشم می  
آید. اما همی ن احساس کافی بود تا سریع  
بفهمم او سهم تو نیست. او مال تو نیست.. اما حالا ..  
خدایا کمک کن..!

\*\*\*

@darkhast\_romannn  
هوا بسیار تاریک شده بود که به مسجد مخروبه ای  
می رسم. بی رمق وارد مسجد می شوم و همانجا  
گوشه ای می نشینم که خانم ی صدایم می زند.

از دواج جنگی

113

-سلام دخترم. چرا اینجا نشستی مادر؟  
نگاه بی روحم را نثارش میکنم.  
-حالم خوب نیست..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

نگاه مهربانش را حواله ام میکند و دستم را می گیرد.  
-بیا بریم مادر تو یکم بهت غذا بدم..  
همراه همان خانم وارد مسجد می شویم. عده ای زیاد  
خانم مشغول کار کردن بودند. یکی لباس می  
دوخت. یکی غذا درست می کرد. یکی غذاها را بسته  
بندی می کرد. یکی نقل و نبات جا می کرد. یکی  
کنسرو و کمپوت تقسی میکرد.  
گوشه ای می نشینم و کمی بعد همان خانم با یک کاسه  
آش نزدیکم می آید.  
-بیا مادر بخور..  
اب دهانم را قورت می دهم و با دیدن کاسه آش حال  
جا می آید.  
سرم را می بوسد و می رود. با لبخند کمرنگی به  
رفتارش نگاه میکنم. چه قدر احساس مادرانه در این  
زن موج می زد. چه قدر محتاج محبت بودم. چه قدر..  
-اینجوری نگاش نکن..  
متعجب به خانمی که کنارم نشسته بود خیره می شوم.  
-سلام. اسم من ملیحست.  
سری تکان می دهم.  
-سلام..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-دیدم خیلی به بتول خانم خیره شدی گفتم پیام ابهاماتتو برطرف کنم..

از دواج جنگی

114

-ابهام چی؟

میخندد.

-نمیدونم. هرکی اینجا میاد از مهربونی این زن تعجب می کنه. اما خب شاید برات جالب باشه بدونی این زن مادر سه تا شهیده..

یکدفعه غذا در گلویم میپرد و به سرفه می افتم. @darkhast\_romannn  
-چی؟

کمرم را ماساژ می دهد.

-اتفاقا همین دیروز یکی دیگه از پسرانش شهید شد. اما خب مقاومت و صبر این زن منو دیوونه کرده. یک دخترم داره که تو بیمارستان نزدیک خط مشغول فعالیته..پسر کوچکشم الان داره میجنگه..خلاصه برات بگم خیلی زن صبوریه.. ناباور به بتول خانم خیره می شوم. در چهره اش اثری از ناراحتی یا حتی غم و غصه وجود نداشت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

نه واقعا غبطه میخورم. نه به من نازک نارنجی نه به ..نه به این شیرزن! راست میگفت محمد علی..که درجه تنها به داشتن تقوایه..اما..

دوباره با یادآوری اسم محمد علی آه از نهادم بلند می شود و سرم را پایین می اندازم. کی می شد که تو هم دست از سرم برداری محمد علی؟ کی؟  
\*\*\*

با کرختی چشمهایم را باز می کنم. نور آفتاب مستقیم از پنجره به چشمهایم می خورد. غرغرکنان سر جایم می نشینم و دستی به موهایم میکشم و کش و غوصی به تنم می دهم  
@darkhast\_roman  
سلام

از دواج جنگی

115

با ترس و چشمان گرد شده به سمت صدا برمیگردم که یکدفعه با دیدن محمد علی شوکه می شوم.  
-تو..تو اینجا چی کار می کنی؟

سرش را که پایین می اندازد، با عجله پتویم را کنار می زنم و بلند می شوم که بروم ولی یک دفعه گوشه

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

مانتویم را می گیرد که تعادل را از دست می دهم و  
مقابلش روی زمین می افتم.  
بی اختیار بغض می کنم. چه نازک نارنجی شده بودم  
من؟

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟  
-چرا باید دست از سر شما بردارم؟  
بازویم را می فشارم.  
-تو خجالت نمی کشی با وجود اینکه زن داری بازم  
دنبال من میای؟ خیلی پر رویی ها..میگم اگه می  
خوای برو یکی دیگم بگیر جنت پر شه..  
یکدفعه خنده اش می گیرد با چشمان گرد شده نگاهش  
میکنم. او الان چه کرد؟ خندید؟ نه واقعا  
خندید؟ برای اولین بار خندید؟ خدا شاهد است تا به  
حال خنده اش را ندیده بودم. چه زیبا و  
محجوب هم میخندید، مردک بی ریخت!  
-منظورتون رو نمی فهمم..  
اخم میکنم.

-خوبم ملتفت میشی. الان واسه چی اومدی اینجا؟  
یکدفعه تغییر حالت می دهد. دیگه اثری از لبخندش  
نبود. به درک!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

-او مدم شما رو با خودم ببرم!  
-جانم؟ بله؟ من جایی با تو نمیام. خوشم نمیاد زن دوم و  
سربار کسی باشم..  
-همسر دوم نیستید..

از دواج جنگی

116

یک تای ابرویم بالا می رود.  
-یعنی چی؟ نکنه همسر سومم؟  
پوفی می کشد.  
-من همسر دیگه ای ندارم @darkhast\_romanhh  
-پس.. پس اون دختره..  
-مریم خانم نامزد من بودن. قرار بود تا قبل از اینکه  
گم بشم با هم ازدواج کنیم که..  
با اینکه نمیدونم چرا اما ته دلم خوشحال شدم، ولی  
یک دفعه اخم می کنم.  
-که من اسیرت کردم.. اصلان نگران نباش  
پسر خوب.. قشنگ پاشو برو دست زنتو بگیر و برو  
سر خونه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh



زندگیت. فکر م نکن اسیر شدی..منم خیلی خوشگل  
میرم طلاق می گیرم و..  
-طلاقتون نمیدم!

اخمم پر رنگ تر میشود. ته دلم می لرزد.  
-منظورت چیه؟ مگه تو کی هستی؟ اصلا من نمی  
خوام با تو زندگی کنم. قبلا مجبور بودم برای نجاتم  
باهات ازدواج کنم اما الان که مجبور نیستم. می خوام  
طلاق بگیرم..  
-منم گفتم..طلاقتون نمیدم..

-|| چه قدر پررو.. اصلا میرم شکایت می کنم می گم  
مهریمو نمیده.. @darkhast\_romannn  
پوفی می کشد و دست در جیب سمت راستش میکند و  
قرآنی کوچک بیرون می آورد. بعد هم دست  
در جیب سمت چپش کرده و یک پلاکارد نقره ای و  
یک انگشتر عقیق و چندتا سکه چند بیرون  
می آورد. متعجب به حرکاتش خیره می شوم که  
یکدفعه همه شان را به دستم می دهد. متعجب که  
نگاهش می کنم، سرش را زیر می اندازد و می گوید  
-ببخشید اگر نشد اونجور که شاید تو آرزوهاتون بوده،  
ازدواج کنید. اما باید بگم..این چی زهایی که

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

الان دستتونه..تمام دار و ندارمه..من جز اینا هیچی ندارم..از خانواده هم فقط یک خواهر دارم که اون

از دواج جنگی

117

هم با خانوادش مشهود زندگی میکنه. ببخشید اگر دار و ندارم کمه..اما همین الان همه مهرتون رو میپردازم. فقط یکی دیگه هم هست که اینجا نمیشه بپردازم ولی اگر می خواید یک جایی بریم تا لباس های تنم رو هم دربیارم.. چون اینا هم جزء دار و ندارم هستند. @darkhast\_romannn ناباور از این همه صداقتش شل شده و بهت زده به چشمان پایین افتاده اش خیره می شوم.

خدایا..من اینقدر یک مرد را شرمنده کرده بودم؟ چقدر نامرد بودم! حالا دیگر چه می گویی پونه؟ مگر همیشه مردی را نمی خواستی که انسان باشد. منصف باشد. عادل باشد. عاقل باشد. درست است که او کمی بدخالق و مغرور است اما هرچی که باشد، مرد است. در این شرایط تنهایی و بی کسی که

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

فراری هم هستی. بهتر ین موقعیت همین مرد است.  
تازه وقتی شرایطت بهتر شد می توان یوقتی آب  
ها از آسیاب افتاد و جنگ تمام شد از کشور خارج  
شوی و او را ترک کنی. همانگونه که می خواستی..  
باورکن..

ولی اگر یک روزی متوجه شود من کی هستم و  
مأمورها دنبال من هستند و روزی که بفهمد من یک  
قاتلم.. آیا باز هم همین حرف هارا به من میزند؟  
ی -حتی.. حتی اگه پشت زندگی  
من.. یک رازی باشه که نتونم بهت بگم.. مشکلی  
نداری؟  
@darkhast\_romannn  
پس از کمی مکث زمزمه میکند.

-اگر صلاح به اینه که ندونم. نه مشکلی ندارم!  
مجبور بودم از همین حالا به بعد نقش کسی را باز  
ی کنم که به دل او بنشیند. درست است شاید کمی  
برایم سخت باشد، اما نقش بازی کردن این روزها  
برای من آب خوردن شده بود. کاش.. کاش زودتر  
همه چیز تمام شود و من هم از اینجا بروم. دیگر نه  
جنگی ببینم و نه خون ریزی ...  
سرم را کج میکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

-همینطور ی می خوا ی منو بیر ی خونت؟ اصل ببینم  
خونه مونه داری؟  
خجالت زده می شود.  
-ندارم. اما به علی سپردم نزدیک محل کار خودم برام  
یک خونه اجاره کنه..

از دواج جنگی

118

-خب..خب تو که پول نداری..چطور میخوای اجارشو  
بدی؟

-خدا بزرگه..  
@darkhast\_romannn  
پوفی می کشم.

-خدایا عاقبت مارو با این مرد ختم بخیر کن!

\*\*\*

وارد خانه ای که علی بر ایمان اجاره کرده بود می  
شویم و ساکم را گوشه ای از خانه میگذارم .  
محمد علی نگاه اجمالی به خانه می اندازد و قرآن  
دستش را می بوسد و روی طاقچه پذیرایی خانه  
میگذارد. خانه بزرگی نبود. یک پذیرایی کوچک و  
یک اتاق به اندازه همان پذیرایی داشت به همراه

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

آشپزخانه و سرویس بهداشتی. حمام خانه هم در راه  
پله ها قرار داشت.

وا -

.. اینجا دیگه کجاست؟

نمی دانم محمد علی شنید یا نه اما چیزی نگفت. وارد  
آشپزخانه می شود و شیرگاز و آب را چک میکند  
و می گوید.

-همشون الحمدالله درستن. فقط می مونه خرابی لوله  
آب گرم که انشاءالله امشب میام درستش  
میکنم.

آه از نهادم بلند می شود  
@darkhast\_roman  
یعنی تا شب حموم نرم؟  
از آشپزخانه بیرون می آید و سمت در می رود.

از دواج جنگی

-شرمنده. من باید برم. اگر چیزی لازم داشتید شب که  
اومدم بگید تا براتون بیارم. شام هم خودم  
میخرم میارم. واحد بغلیمون، خانم دوستم هست.  
ایشونم مثل شما تنهاست. همسرشم اکثرا شبها

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman

نیست ولی اگر باهم ارتباط بگیرید به نفعتون هست.  
هم از تنهایی در میاید هم اگر چیزی لازم  
داشت بهشون بگید.  
سری تکان می دهم.  
-باشه. فقط..

لبم را میگزم. کاش نمی پرسیدم!  
منتظر که نگاهم می کند، چیزی نمی گویم.  
-هیچی. ممنون. خداحافظ!

و او هم بی صدا می رود. وقتی می رود در دل می  
گویم. کاش می پرسیدی که حداقل کی برمیگردد.  
یعنی من تا کی باید در این خانه خالی و بی امکانات  
دوام می آوردم؟ اصلا می شد مگر؟  
کنجکاو روسری ام را از سرم می کشم و دور تا دور  
خانه را میگردم. خانه موکت بود و چند دست ظرف  
و ظروف و رختخواب هم در آشپزخانه موجود بود.  
بی حوصله از پنجره نگاهی به بیرون می اندازم که  
توجهم به محمدعلی جلب می شود که مشغول صحبت  
با خانمی بود. چشمهایم تیز می شوند. خوبی  
طبقه دوم این بود که حداقل می شد، چهره ها را  
قشنگ تشخص داد. چشمم روشن، فکر کنم از

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romanhn

وجود این آقا بوهایی می آید. حرصی نگاهم را از پنجره می گیرم و به آشپزخانه می روم و لیوان آبی می خورم. اما سردی آب هم نمی تواند داغی صورتم را از بین ببرد. یعنی چه؟ اصل چرا او باید با خانمی صحبت کند؟

یکی در دلم نهیب می یزند  
نه که تو اصلاً با هیچ جنس مذکر ی صحبت نمی کردی

«جوابم را توجیه وار می گویم»  
من، پونه ام. اما محمد علی، محمد علی یه!  
از جواب خودم هم خنده ام می گیرد. عجب آدمی بودم  
من. بهانه هایم هم شاخ دار بود. نگران نباش  
آقا محمد علی. حسابی برایت دارم. نگاهم که به  
ساعت می افتد. آه از نهادم بلند می شود. حالا من  
چگونه باید تا شب تحمل می کردم؟ خدایا چگونه؟

از دواج جنگی

زیر سرم بالشتی میگذارم و بی حوصله با تسبیح دستم  
بازی میکنم. همان طور مشغول خواندن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhst\_romanhh

شعرهای عاشقانه حافظ می شوم که کلید روی در  
میچرخد و در باز می شود. محمدعلی که وارد خانه  
می شود، هم ذوق زده از آمدنش و هم عصبانی از  
دیر کردنش، نیم خیز می شوم. زودتر از من سلام  
میکند و سرش را پایین می اندازد. ای که من آن  
چشمه‌ایت را از کاسه در بیاورم تا مگر مرا نگاه کنی.  
-علیک سلام.

بی هیچ واکنش خاصی پلاستیک های دستش را کنارم  
روی زمین میگذارد و به آشپزخانه می رود و  
سفره ای را که نمیدانم از کجا با خود می آورد. سفره  
را که پهن می کند می گوید @darkhast\_roman  
-گر سنه موندید؟ شرمنده دیر کردم.  
نه شب بود.

ساعت را نگاهی می اندازم.  
-خجالتم حدی داره..  
-ببخشید. فکر کردم می رید از خانم همسایه چیزی  
می گیرید.

بی اختیار صدایم بالا می رود.  
-آخه چرا باید برم از اون بگیرم؟ چرا اصلا خودم  
نباید داشته باشم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_roman



یکدفعه یاد بی پولی و چند سکه ته جیب محمد علی می  
افتم. شرمنده پوفی میکشم و پلاستیک ها را  
از دستش میگیرم. این غر غر ها نامردی بود پونه  
خانم. تو که قبول کردی، باید فکر اینجایش را هم  
میکردی. با شاهزاده انگلیس که ازدواج نکردی  
اینگونه کلاس می آیی.  
-حالا چی خریدی؟  
چند تکه نون را از پلاستیک بیرون می آورد و روی  
سفره میگذارد.

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhst\_romannn

\*\*\*

زیر سرم بالشتی میگذارم و بی حوصله با تسبیح دستم بازی میکنم. همان طور مشغول خواندن شعرهای عاشقانه حافظ می شوم که کلید روی در میچرخد و در باز می شود. محمدعلی که وارد خانه می شود، هم ذوق زده از آمدنش و هم عصبانی از دیر کردنش، نیم خیز می شوم. زودتر از من سلام میکند و سرش را پایین می اندازد. ای که من آن چشمه‌های را از کاسه در بیاورم تا مگر مرا نگاه کنی. -علیک سلام.

بی هیچ واکنش خاصی پلاستیک های دستش را کنارم روی زمین میگذارد و به آشپزخانه می رود و سفره ای را که نمیدانم از کجا با خود می آورد. سفره را که پهن میکند می گوید.

-گرسنه موندید؟ شرمنده دیر کردم.

ساعت را نگاهی می اندازم. نُه شب بود. @darkhast\_romannn

-خجالتم حدی داره..

-ببخشید. فکر کردم میرید از خانم همسایه چیزی می گیرید.

بی اختیار صدایم بالا می رود.

-آخه چرا باید برم از اون بگیرم؟ چرا اصلا خودم نباید داشته باشم؟

یکدفعه یاد بی پولی و چند سکه ته جیب محمدعلی می افتم. شرمنده پوفی میکشم و پلاستیک ها را از دستش می گیرم. این غرغر ها نامردی بود پونه خانم. تو که قبول کردی، باید فکر اینجایش را هم میکردی. با شاهزاده انگلیس که ازدواج نکردی اینگونه کلاس می آیی.

-حالا چی خریدی؟

چند تکه نون را از پلاستیک بیرون می آورد و روی سفره میگذارد.

ازدواج جنگی

-راستش مغازه های آبادان بخاطر وضعیت بد اقتصادی زیاد جنس نمیارند. بخاطر همین فقط  
تونستم چندتا کنسرو ماهی و لوبیا بگیرم و نصف شانه تخم مرغ. البته به صورت نسیه. چند روز دیگه  
که حقوقم واریز شه، هم پول اون هارو میدم. هم شما رو میبرم تا براتون چند دست لباس بگیریم.

بی اختیار ته دلم شیرین می شود. مگر چی گفته بود؟ بدبخت ندیده!

-ممنون لازم نیست.

-لازمه. هیچی لباس ندارید.

-همین یک دست رو که مرضیه خانم داده فعلا کافیه..

چیزی نمی گوید و کنسرو ها را باز میکند. دوباره به آشپزخانه می رود و با دو کاسه و قاشق و نمکدان  
برمیگردد.

-امروز همه جارو نگاه کردید؟ به نظرتون چه چیزهایی نیاز دارید؟ من قبل از اینکه شما بیاید به  
دوستم علی سفارش کردم چیزهای ضروری رو تهیه کنه و اینجا بیاره. مثل همین موکت و چندتا ظرف  
و ظروف. اما باز هم اگر احساس می کنی @darkhasi\_ironman

خجالت میکشیدم چیزی ازش بخواهم که در توانش نیست.

قاشقی به دهانم میگذارم.

-نه ممنون..

صدایش جدی میشود.

-لطفا تعارف رو بزارید کنار. منطقی حرف بزنید.

-خب لطفا اول این آب گرم رو حلش کن که بتونم برم حموم. بعد اینکه یک شامپو بگیر و یکمم  
یخچال رو پر کن..

سری تکان می دهد و تکه نانی در دهانش میگذارد.

-مورد دیگه؟

ازدواج جنگی  
با غذایم بازی میکنم.

-نه فعلا همینا خوبه..

پوفی میکشد.

-غذا رو دوست ندارید؟

سری تکان می دهم.

-نه اتفاقا. غذای محبوبمه. فعلا اشتها ندارم.

-اگر میخواید براتون تخم مرغ بزنم؟

-نه نیازی نیست..

دیگر چیزی نمی گوید و مشغول خوردن می شود. غذایمان که تمام می شود، همه چیز را جمع و جور میکند و می شورد. بیچاره معلوم بود که حسابی خسته است ولی حتی یک کلمه هم نگفت که یک وقت نمیری همین دوتا ظرف رو بشور [@darknast\\_roman](#) خودم هم میدانم چه قدر پر رویم. خب باید به من حق می داد. من حتی یک لیوان هم در عمرم نشستم. چه برسد به شستن ظرف ها و غذا درست کردن. خدا به دادم برسد..

بعد شستن ظرف ها، مشغول درست کردن لوله آب گرم می شود که احساس خستگی میکنم. او هم چنان در سکوت مشغول کارش بود که گویی هیچ کسی در کنارش زندگی نمی کرد.

مشغول پهن کردن تشکم می شوم که وارد اتاق می شود.

-من باید برم بیرون.

متعجب می شوم.

-چی؟

پرسشی نگاهم میکند. یعنی چی که چی؟ خب دوست دارد برود. به تو چه مربوط است؟

-اها باشه.. برو. فقط آب گرم حل شد؟

ازدواج جنگی  
-بله درست شد.

-اها خوبه..

-ممکنه دیر وقت پیام. لطفا در رو به هیچ عنوان باز نکنید. ممکنه ستون پنجمی ها از ادرس خونم مطلع باشن و بخوان به شما آسیبی برسونن.

به دلهره می افتم. ادامه می دهد.

-هروقت خواستم پیام چهارتا ضربه کوچیک میزنم. اون وقت میتونید متوجه بشید که منم..اینم کلید دست شما که بتونید در رو قفل کنید.

استرس به جانم می نشیند و بلند می شوم.

-میدونم..میدونم که کار داری اما..اما خب تو مسئولی. مگه نباید شبا بمونی؟ حداقل کارتو بنداز روزا..بین مهم نیست که باش...یعنی بین اگر بمونی بهتره. خب من امنیتم بیشتره..

بی اختیار صدایم بلند می شود.

@darkhast\_romannn

-تو در قبال من مسئولی..

چشم هایش را می بندد. این اخم ها کی قرار بود از بین بروند؟ راست می گفت مسعود، این بشر واقعا ترسناک بود!

-وظیفه من فعلا دفاع از کشورمه. سعی میکنم تمام وظیفه ای رو که نسبت به شما دارم انجام بدم اما اگر کوتاهی بود امیدوارم ببخشید..

-نمیبخشم..

پوفی میکشد و سمت در می رود.

-من باید برم. چیزی لازم ندارید؟

عصبانی می شوم.

ازدواج جنگی

-هه همینجوری میگین واسه دفاع از ناموس دارین میرین؟ ناموستون اینجا در خطره اون وقت داری میری از چی دفاع کنی؟ همش شعاره؟

با این حرفم می ایستد. بدون اینکه برگردد، سرد میگوید.

-شما چون اینجا سرپناه داری و خیالت راحت از این حرفا میزنی. یک نگاه که به بیرون بندازی متوجه بی پناهی هزار کودک و زن یتیم اینجا میشی که بخاطر جنگ آواره هستند و حتی سقفی برای در امان بودن ندارند، که زیرش برن. برید شکر کنید که اینجا یید. وظیفه منم اینه که از این ملت و ناموس این ملت دفاع کنم نه فقط همسر خودم..

از لفظ «همسر» دلم غنچ می رود. اما یکدفعه به دل ساده ام تشر میزنم که لطفا ساکت باش. این بشر آنی نیست که برایش دل بلرزانی!

همین که می رود. عصبانی بالشت را از روی زمین برمیدارم و محکم به دیوار پرت میکنم. لعنتی لعنتی لعنتی! آخر تو پونه لعنتی، دلت را به چیه این مرد خوش کردی؟ باور کن داخل خرابه زندگی کردن خیلی بهتر است از زندگی کردن با این مرد بدعنع مانده ام چگونه سربازانش او را تحمل میکنند. واقعا ماندم ام!

@darkhast\_romannn

خسته و کوفته روی تشک دراز میکشم و سعی می کنم بخوابم. اما ترس از هجوم منافقین و بعثی ها .. باعث می شود که تمام شب را کابوس ببینم. به قدری ترسناک که نیمه های شب با فریاد از خواب بلند می شود. همین که چشمم به تاریکی اتاق می خورد، قلبم با شدت بیشتری میزند. یعنی چه شده بود؟ آخرین باری که خوابیدم برق را خاموش نکردم اما الان...

-خوبید؟

با صدای محمدعلی، جیغ میزنم. اما بعد اینکه از وجودش مطمئن می شوم، آب دهانم را قورت می دهم و لیوان آب را که سمتم گرفته بود، می گیرم و لاجرعه سر میکشم.

-خواب بد دیدید؟

عصبانی لیوان را به دستش می دهم.

-نه داشتم فیلم سینمایی نگاه میکردم.

ازدواج جنگی  
با تاسف سری تکان می دهد و از جا بلند می شود.

-کی اومدی؟

از اتاق بیرون می رود.

-چند دقیقه پیش..

-چرا برق رو خاموش کردی؟

-تو این وضعیت موشک بارون، برق روشن نباشه بهتره..

بهت زده دنبالش می روم.

-یعنی چی؟ وقتایی نیستی من چطوری تو این تاریکی بمونم؟

لیوان را داخل آشپزخانه میگذارد.

-میتونید برق رو روشن نگه دارید اما برای مواقع ضروری، یک فانوس گذاشتم کنار شیرآب. شبایی که وضعیت قرمز هست، از اون استفاده کنید..  
@darkhast\_romannn

لبم را میگزم. از این به بعد اوضاع خیلی خطری می شد. قطعا چیزی از من نمی ماند. ای کودکی،  
کجایی بینی حال و روزم را؟!

-میشه..میشه منم از این به بعد همراهت بیام؟ من اینجا کاری ندارم برای انجام دادن. اما میتونم  
همراهت بیام تا تنها نباشم..

استین لباسش را بالا میزند و مشغول وضو گرفتن می شود.

-نمیشه..

غر میزنم.

-یعنی چی؟ منم دوست دارم پیام خب. اینجا یی از تنهایی میپوسم.

-اونجا جای خانم ها نیست..

ازدواج جنگی  
-خب پس چیکار کنم؟

یکدفعه چیزی یادم می آید که بشکنی میزنم.

-هاا فهمیدم. از این به بعد میرم بیمارستان

بی تفاوت می گوید.

-باشه. برید

از این سردی کلامش یکه می خورم. اگر بگویم ناراحت نشدم دروغ گفته بودم. مگر میشد مرد هم  
این قدر بی رحم؟

مثل خودش سرد می شوم.

-شب بخیر..

و به اتاق می روم و تا صبح به این سردی کلام محمدعلی فکر میکنم. چرا او مرا نمی پذیرفت؟  
یعنی.. یعنی نمی خواستم که بپذیرد.. اما خب @darkhast\_roman

-بس کن پونه، انقدر دروغ نگو. مثل چی دوست داری بهت توجه کنه اما انکار میکنی. بعدشم تو چه  
معیارهای محبوب و محبوبی داری که بخواد بپذیرت؟

عصبانی می گویم.

-نمی خوام چادر بپوشم. نمی خوام نماز بخونم. نمی خوام قرآن بخونم. اصلا نمی خوام..

-پس ساکت باش لطفا!

پوفی میکشم و در جایم غلتی میزنم. حدود نیم ساعتی بعد، محمدعلی به اتاق می آید و بعد  
برداشتن رختخوابش به پذیرایی برمیکردد. با رفتنش میخندم. بدبخت فکر میکرد با یک مو و یک قد  
وقواره مانکن می توانست از راه به در شود؟ الهی.. چه قدر گناه داشت!

حالا چه قدر هم از خودم تعریف میکردم. هه، مانکن!



ازدواج جنگی  
البته همه این حرف ها بخاطر حرصی بود که نمی دانستم از کجا نشئت میگرفت. ای که لعنت  
برمن..ای لعنت!

\*\*\*

ترجیح می دادم محمدعلی که آمد با او به بیمارستان بروم. اما نزدیک به چند روزی بود که خانه  
نیامده بود و من نگران شده بودم.  
عصر که می شود، تقه ای به در اتاق می خورد. متعجب و کمی ترسیده نزدیک در می شوم. سعی  
میکم به نحوه در زدنش دقت کنم. یک ضرب، دو ضرب، سه ضرب و بعد..  
لبخند عمیقی میزنم و در را باز میکنم. اما یکدفعه در عین ناباوری با یک خانم بامزه چادری مواجه می  
شوم.

@darkhast\_romannn

-سلام عزیزم..

متعجب سلام میکنم. کاسه دستش را به دستم می دهد.

-بفرمایید. آتش نذری..

لبخند زده، تشکر میکنم. دختر بامزه و ریزنقشی بود. وقتی هم لبخند میزد، چال گونه اش فرو می  
رفت.

-شما همسر آقای حسینی هستید؟

سری تکان می دهم.

-منم همسرعلی آقا هستم. دوست همسرتون. چند روز قبل خواستم مزاحمتون بشم ولی گفتم خسته  
اید و حوصله مهمون ندارید..

-لطف کردید. ای چه حرفیه..

ازدواج جنگی  
با کنجکاوی به خانه اشاره میکند.

-میتونم پیام تو؟

با خجالت از جلوی در کنار می روم.

-ببخشید. بله بفرمایید.

وارد خانه که می شود، چادرش رنگی اش را از سرش در می آورد.

-من همین بغل دستتونم. هرچی لازم داشتید بهم بگید. بلاخره ما همسایه ایم. تعارف معارف هم نکنین ها..

میخندم.

-بله چشم..

-خب خانم خونه. شام که درست نکردی نه؟ میترسیدم همش شام درست کرده باشی..

@darkhast\_romannn

لبم را میگزرم.

-نه..

میخندد و نزدیکم میشود.

-ما هم روز اولی که اومدم اینجا. هیچی نداشتیم. شاید باورت نشه اما حتی فرش نداشتیم که روش بشینیم. تا یک هفته روی چادر مشکی من می خوابیدیم. تا اینکه علی آقا حقوق ناچیزی گرفت و تونستم با کم کردن توقعم و کمی هم پس انداز کردن، یکم به خونمون سر و سامون بدم..

آهی میکشم و کاسه را داخل آشپزخانه میگذارم و برمیکردم.

-لطفا بشین..

خوشحال می نشیند.

-خب راستش، از اینکه اینجا اومدی ناراحت نبودى؟

ازدواج جنگی  
لبخند میزند.

-اولش چرا. اما خب، وقتی می دیدم که علی اقا چه قدر داره با عشق زحمت میکشه و میجنگه. منم روم نشد این عشق مقدس رو ازش بگیرم. و بخاطر اینکه خودمم ازش محروم نباشم، همراهش اومدم آبادان. اما خب اون مدام خطه..شبا هم زیاد نیست. اما خوش به حال تو..همسرت زیاد پیشته!

میخندم.

-نابا..اتفاقا زیاد نمی بینمش!

چشم روی هم میگذارد.

-این روزا زود میگذره. مهم اینه از کنار هم بودن استفاده کنیم.

سری تکان می دهم.

-شاید..

@darkhast\_romannn

و باز لبخند میزند و من یاد کوثر می افتم. او هم دقیقا به مهربانی کوثر دیده می شد. آخ کوثر، آخ! کجایی بیینی من چه میکنم. کجایی کوثر؟

-چه علایقی داری؟

کنجکاو نگاهش میکنم.

-منظورت چیه؟

-امم خب یعنی دوست داری در طول روز چه کارهایی انجام بدی؟

خب از چند روز آینده که محمدعلی بیاد، قراره برم بیمارستان. اما به طراحی و نقاشی خیلی علاقه دارم

خوشحال می شود.

-پس هنرمندی؟

ازدواج جنگی  
شانه ای بالا می اندازم.

-نه زیاد. فقط در حد سرگرمی میکشم.

با خوشحالی می گوید.

-پس وقتی بچه منم به دنیا اومد. نقاشی من و بچم رو بکش..

متعجب می شوم.

-بارداری؟

سر تکان می دهد.

-نبابا. اما خب خیلی دوست دارم. دوست دارم کلی بچه داشته باشم. علی آقا هم خیلی دوست داره.  
شاید یکسال باشه ما اینجا ییم اما خب هنوز چنین توفیقی پیدا نکردیم.

دستش را می فشارم.

@darkhast\_romannn

-امیدوارم زود مامان شی..

لپم را میکشد.

-یک وقت شما زودتر مامان نشی..

با این حرفش گر می گیرم. انگاری سرخی گونه هایم زیاد ضایع بودند.

-نبابا. خجالت میکشی؟ مگه چند وقته ازدواج کردین؟

چشم میبندم و غش غش میخندم. برای اولین بار بعد مدت ها با لذت میخندم.

-از دست تو. کجاش خجالت کشیدم؟

یاد اخلاق و رفتارهای عاشقانه محمدعلی می افتم و دو باره خنده ام می گیرد. فکر کن کی؟ او؟ با من؟  
من مامان و او بابا؟ وای خدایا عجب لطیفه بامزه ای!

-وا مگه خجالت نکشیدی؟ کشیدی دیگه.

ازدواج جنگی  
-نه اصلا. ولی تازه ازدواج کردیم..

-جدا؟

-آره شاید یک ماهم نشه..

-الهی. انشاءالله پس زود نتیجه بگیرید.

میخندم.

-حتما!

-راستی اسمم رو نگفتم. انقدر گرم حرف زدن شدیم که یادم رفت. اسم من شهرزاده. اسم تو چیه؟

-پونه..

-وای چه اسم قشنگی..

-مثل اسم تو..

@darkhast\_romannn

از جایش بلند می شود و چادرش را سرش میکند.

-خب پونه جون بهتره من دیگه برم..

بلند می شوم.

-کجا؟ می خواستم برات چایی بیارم

با ذوق به ساعت نگاهی می اندازد.

-یکم دیگه علی آقا میاد. خیلی دلم براش تنگ شده.

بدرقه اش میکنم.

-بازم بیا اینجا. من تنهام

خوشحال می شود.

ازدواج جنگی  
چشم حتما. تو هم بیا. یکبار من. یکبار تو. چگونه؟

سرم را کج میکنم.

-حرفی نیست.

قبل اینکه در را ببندم، یکدفعه می گوید.

-راستی چه وقتایی بیمارستان میری؟

-قبلا که میرفتم از صبح تا عصری مشغول بودم بعد شیفتم عوض می شد. احتمالا باز هم هیمنطوری باشم. بستگی به شرایط داره

سری تکان می دهد.

-منم خیلی دوست دارم پیام اما من صبح ها میرم مسجد محل و به خانم ها تو خیاطی کمک میکنم. بلاخره هرکس باید تو حرفه خودش فعالیت کنه.

میخندم. @darkhast\_romannn

-به به پس برم پارچه بگیرم، خیالم از بابت خیاطش راحت باشه..

ذوق میکند.

-البته البته. چه قدر هم خوب!

-چشم..

-راستی راستی..

میخندد.

-ببخشید منم هی دیر به دیر یادم میاد چیزی بپرسم..

لبخند محوی میزنم. چه قدر این دختر شیرین بود. درست مثل کوثر!

-جانم؟

ازدواج جنگی  
-میگم.. شما دکتری؟

سر تکان می دهم.

-نه.. به عنوان داوطلب اومدم. اما خب، اون مدتی که اونجا بودم. یک سری چیزها یاد گرفتم

-دمت گرم بابا. ایول داری. باشه دیگه گلم. برو به کارات و خودت برس که شوهرت می خواد بیاد.  
منم برم که الان آقام میرسه..

با خنده خداحافظی میکنم و در را میندوم. به حرف های آخرش فکرمیکنم. «برو به کارات و خودت  
برس که شوهرت می خواد بیاد»

پوزخندی میزنم و وارد آشپزخانه می شوم.

-چرا باید به خودم یا به کارام برسم؟ وقتی شوهرم هیچ واکنشی از خودش نشون نمیده؟ وقتی  
شوهرم انقدر سرده؟ وقتی شوهرم از من خوشش نیاد؟ وقتی دلش هنوز با نامزد قبلیشه؟ وقتی  
اجباری با من ازدواج کرده؟ آخه چرا..

@darkhast\_romannn

در دل می نالم.

-این انصاف نیست پونه. درسته رفتارهایش اصلا خوب نیست اما هرگز بهت بدی نکرده. هرچی  
خواستی برات فراهم کرده. درسته خیلی شاهکار نکرده اما خودت هم میدانی به اندازه توانش سنگ  
تمام گذاشته. با اینکه این چند روز نبود اما هر روز کسی را می فرستاده و برایت موادغذایی می آورده.  
حتی یک روز هم کسی برایم مقداری پول آورد. هرچند زیاد نبود ولی بود! اما محمدعلی خبر نداشت  
که من بیمارستان نمی روم. تقصیری هم نداشتم. از درست بودن راه مطمئن نبودم و می ترسیدم  
اسیر منافقین بشوم. چند روزی بود خودم غذا درست میکردم. ان هم چه غذاهای مجللی!

از نیمرو بگیر تا دمی سوخته، سیب زمینی آب رفته و ماکارانی وا رفته!

یا یادآوری شاهکارهای خودم خنده ام می گیرد. خدارشکر تا الان محمدعلی این غذاها را ندیده بود.  
وگرنه چه قدر مسخره ام میکرد.

ازدواج جنگی

قابلمه کوچکی را روی گاز میگذارم و آشی را که شهرزاد آورده بود، گرم میکنم و کاسه را می شورم تا سر فرصت، بهش برگردانم. آش که گرم می شود، زیرش را خاموش میکنم و جلوی آینه اتاق می ایستم و دستی به موهایم میکشم.

-یعنی واقعا روزی می رسه که محمدعلی از من خوشش بیاد؟

به چهره اصلاح نکرده و موهای نامرتبم خیره می شوم.

-دقیقا باید عاشق چیه این شلختگیت بشه؟

پوفی میکشم و سمت ساکم می روم. هنوز محمدعلی نیامده بود تا لباسی برایم تهیه کند و تنها یک لباس تر و تمیز بیشتر نداشتم. همان را عوض میکنم. خوشحال از عوض شدنم، لبخند رضایتمندی میزنم که در به صدا می آید. استرس به جانم می نشیند و قلبم به تپش می افتد. یعنی محمدعلی بود؟ وای وای!

این استرس از سر ترس بود یا از سر عشق؟!

عشق؟! @darkhast\_romannn

دوباره در به صدا می آید.

-اومدم!

نزدیک در که می ایستم. دوباره به ضربات در گوش می دهم. یک ضرب، دو ضرب، سه ضرب!

با خوشحالی در را باز میکنم که یکدفعه با دیدن فرد غریبه ای جلوی در به جای محمدعلی، حیرت زده جیغ خفیفی میکشم و در را محکم میندم. با استرس به در تکیه می دهم که این بار کلید روی در می چرخد و محمدعلی وارد می شود. متعجب نگاهش میکنم که با چهره برافروخته نزدیکم میشود.

-سلام. چیه؟ چی شده؟

عصبانی چشمهایش را می بندد.

-سلام. مگه نگفتم چهار ضرب میزنم. چرا درو باز کردید؟



ازدواج جنگی  
یادم می آید. اما خب که چی؟ فکر کردم چهار ضرب بود!  
اخم میکنم.

خب؟

لبش را میگزود و دست هایش را مشت میکند. انگار سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند.

-پس چرا اینطوری اومدین دم در؟

نگاهی به سرتاپایم میکنم. ظاهراً زیاد بد نبود. فقط روسری نداشتم. که البته داشتن یا نداشتنش  
زیاد برام فرقی نداشت..اما..اما..اما

یکدفعه سرم سوت میکشد. وای من..وای من..راست میگفت. محمدعلی راست می گفت. او  
محمدعلی بود پونه. محمدعلی!

همینجوری می خواهی عاشقت شود؟ هه، خیال خام!

اما خب..چرا باید ناراحت شود. چرا باید عصبانی شود؟  
چرت نگو پونه، مدل همه مردای بسیجی همینه!

-جوابمو چرا نمی دین؟

اخم میکنم. بعد این همه مدت دوری به جای جواب دادن به من، او مرا باز خواست می کرد؟

-تو چیکار داری اصلاً؟ خب حواسم نبود. فکر کردم تویی. من که از دستی باز نکردم اینجوری میگی..  
عصبی دستش را به سرش میکشد.

خب اصلاً من باش..

چشم هایش را می بندد.

-چرا..چرا..چرا انقدر لجبازید؟

دست هایم مشت می شود.

ازدواج جنگی

-چون دوست دارم اینجوری باشم. چون زنِ تو شدم..چون تو هم لجبازی..اصلا زود باش به من بگو چرا این چند وقت نبودی؟ کجا بودی؟ نمی گی یک وقت من مردم، نمردم.. ها؟ چرا شبا نیومدی؟ فقط کارت مهمه؟ یعنی من مهم نیستم؟ مگه نگفتی..ازدواج..ازدواج..ازدواج..خب پس چرا یک ذره هم شوهر نیستی ها؟

نفسم به خس خس می افتد و گلویم میسوزد. از بس داد کشیدم سر خودم هم درد گرفته بود. تقصیر خودش بود. هم مرا عصبانی میکند هم خودش را!

اما او در برابر سر و صداهاى من چیزی نمی گوید و سکوت میکند.

-تا کی می خوای هی سکوت کنی؟

نگاهی به ظاهر می اندازم. یعنی انقدر زشت و بی ریخت بودم؟ پس دیگران چه می گفتند؟ چرا انقدر میگفتند من زیبایم؟ این چه زیبایی هست که حتی به دل محمدعلی نمی نشیند و او را نرم میکند؟ حتی رویم نمی شد بهش بگویم همه این کارها را بخاطر تو کردم ولی یکدفعه یکه می خورم. دقیقا چه کردم؟

@darkhast\_romannn

-معذرت می خوام..

کوتاه می آیم. نفس عمیقی میکشم و دستی بین موهایم میبرم.

-خیلی خب. باشه. عادت کردم دیگه..

همچین می گویم عادت کردم انگار سالهاست دارم این رفتارهایش را تحمل میکنم. هرچند دست کمی از آن هم نداشتم.

پس از کمی مکث، پلاستیکی سمتم می گیرد. این دیگر چه بود؟ اصلا حواسم به این نبود.

-این چیه؟

-برای شماسه..

متعجب پلاستیک را از دستش می گیرم. او به آشپزخانه می رود. بی ادب حتی نایستاد واکنشم را ببیند. کنجکاو به اتاق می روم و نگاهی به داخل پلاستیک می اندازم. با دیدن لباس های داخلش

ازدواج جنگی  
لبخند ذوق زده ای میزنم. چند دست لباس برایم گرفته بود. زیاد نبود اما برای من در آن شرایط واقعا عالی بود.

ذوق زده می گویم.

-اینارو از کجا گرفتی؟

-ازمغازه..

پوزخند میزنم.

-شوخی میکنی. خب میدونم از مغازه گرفتی. کدوم مغازه..

-مگه فرقی داره؟

شانه ای بالا می اندازم. راست میگفت!

-نه نداره

@darkhast\_romannn

-بفرمایید شام..

لباس ها را کناری میگذارم و کنار سفره می نشینم. خودش مثل همیشه همه چیز را آماده کرده بود.

-زحمت کشیدید..

در دل میخندم. خیلی هم زحمت کشیدم.

-من درست نکردم. همسر علی آقا درست کردن

-بازم زحمت کشیدید..

پوزخندی میزنم و قاشقی به دهان میگذارم. واقعا خوشمزه بود!

-این بار برای چی؟

-بابت همه چی..

ازدواج جنگی  
یک تای ابرویم بالا می رود.

-این حرفا باعث نمیشه ببخشمت..

نفس عمیقی میکشد.

-همین که صبوری می کنید کافیه!

-من زیاد صبور نیستم، حواست باشه!

تکه نانی به دهان میگذارد.

-چرا نرفتید بیمارستان؟

کشک روی آشم را حسابی هم میزنم.

-از کجا فهمیدی؟

-امروز رفتم بیمارستان. اما اونجا نبودید.

@darkhast\_romannn

ته دلم گرم می شود. او امروز آنجا بود؟ یعنی سراغ مرا گرفته بود؟

-راستش، از اینجا آدرس دقیقش رو بلد نبودم. خواستم تو بیای تا باهم بریم. اما رفتی که رفتی..

غذایش را تمام میکند. چه سرعت عملی!

-فردا میبرمتون

سری تکان می دهم.

-امیدوارم این دفعه مثل دفعه قبل زود جیم نشی..

چیزی نمی گوید و با گوشه سفره بازی میکند.

-نه این دفعه قول میدم انشاءالله..

ازدواج جنگی

مثل همیشه، بدون اینکه حتی نیم نگاهی حواله ام کند. سفره را جمع میکند و به آشپزخانه می رود. بعد شستن ظرف ها به پذیرایی می آید و دور و برش چندتا کاغذ می ریزد.

ناراحت از این رفتارهایش کنارش می نشینم. حاضر بودم قسم بخورم حتی یکبار هم به طور کامل مرا نگاه نکرده بود. آخر این چه ازدواجی بود؟

-تو که همینجوری می خواستی پونه خانم!

-خب..خب من..قبلش..

-قبلش چی؟ قبلش دوشش نداشتی؟ حالا دوشش داری؟ خاک بر آن سر دل بی جنبه ات..دقیقا عاشق چیه این مرد شدی؟!

چشم غره ای به دلم می روم که ساکت میشود. بین این همه درگیری، حرف های دلم را هم کم داشتم!

آهسته می گویم.

@darkhast\_romannn

-اینا چین؟

در دل می نالم «قابلمه و ماهیتابن! خب کاغذن دیگه دختر!»

آخ اگر من بودم که یک تیکه درست و حسابی به خودم می انداختم. خب خوب است داری می گویی اگر خودم بودم. همه که مثل تو بی ادب و بی تربیت نیستند دخترجان. او محمدعلی است!

-یک سری خورده کار که نرسیدم انجام بدم..

-میگما..این چند روز کجا بودی؟

نگاهی به ساعت می اندازد.

-کار داشتم..

این یعنی برو بگیر بخواب و این قدر سوال نپرس. اه اه این پسر خیلی بی ادب تر از من بود. اصلا ادم نمی تواند دو کلام باهاش حرف بزند. اخم میکنم و به آشپزخانه می روم. خب چیه؟ چه انتظاری

ازدواج جنگی

داری؟ به جای اینکه پاشی یک سینی چایی برایش ببری، نشستی ور دلش بیست سوالی میکنی.  
نمی بینی خسته است؟

نگاه متعجبی به دلم می اندازم. این دل من هم عجب مادرشوهری بود!

-می خوام که صد سال سیاه براش چای نبرم. مگه من نوکرشم؟

می خواهم از آشپزخانه بیرون بروم که یکی در گوشم صدا میزند. «همسرش که هستی»  
پوزخندی میزنم.

-اگر منظورت اجباریه، آره هستم!

و به اتاق می روم و در را محکم می بندم.

\*\*\*

@darkhast\_romannn

رو سری ام را سرم میکنم و از ساختمان بیرون میزنم. محمدعلی زودتر از من آمده بود.

-دیر کردم؟

-نه..

می خواهم سوار پاترول شوم که یکدفعه می گوید.

-لطفا سوار نشید.

متعجب می شوم.

چی؟

-میگم لطفا سوار نشید.

ازدواج جنگی  
دهانم وای می ماند. این یک مدلش را دیگر ندیده بودم.

-یعنی چی؟ حالت خوبه؟

ماشین را روشن می کند.

-این ماشین مال من نیست. مال بیت الماله، به خاطر همین نمی توانم استفاده شخصی ازش بکنم.  
من الان میرم و با موتور دوستم برمیگردم. فقط اگر چند دقیقه صبر کنید برگشتم.

و بدون آن که به من امان صحبت کردن بدهد، پایش را روی پدال میفشرد و با سرعت می رود.  
متعجب و وا رفته به رفتنش نگاه میکنم. خدای من، این یعنی چه؟ خب حالا اگر استفاده میکردم چه می شد؟ آسمان به زمین می آمد؟ با اینکه حوصله صبر کردن نداشتم و از این کارش کمی ناراحت شدم اما خب خیالم کمی راحت شد. خیالم راحت شد که این کشور چنین سربازانی دارد. خیالم حتی برای آینده خودم راحت شد که چنین سربازانی از کشورم دفاع می کنند و انگاری کم کم داشت فلسفه شهید و شهادت برایم روشن می شد!

\*\*\*

@darkhast\_romannn

وارد بیمارستان که می شوم، اولین کاری که میکنم به اتاق خانم نجاتی می روم و سراغ کوثر را از او می گیرم. از دیدنم به شدت خوشحال می شود و تا چند دقیقه محکم بغلم میکند.

-وای دخترم باورم نمیشه. خودتی؟

-خود خودمم. شما خوبید؟

-وقتی تو رو دیدم عالی شدم. کلی انرژی گرفتم. بگو ببینم. چی شد که زنده موندی؟ همه ما خیال کردیم تو و کوثر شهید شدین.

سرم را پایین می اندازم.

-خیلی سخت گذشت!

دستش را روی شانه ام میگذارد.

ازدواج جنگی

-اما تو هم درست مثل دوستت شیرزنی هستی..

تلخ میخندم. یکدفعه محزون می شود.

-راستی، بهت تسلیت میگم عزیزم..

متعجب نگاهش میکنم.

-منظورتون چیه؟

بغض می کند.

-کوثر به شهادت رسید..

تا چند دقیقه سکوت میکنم. او الان چه گفت؟

ناباور نگاهش میکنم.

-منظورتون چیه؟ چی میگوید؟

@darkhast\_romannn

-کوثر..

-من خیال کردم اسیر شده..

سری به معنای نه تکان می دهد.

-درسته. اسیر شده بود. رادیو اسم کوثر رو هم بین اسرا اعلام کرده بود. ما خوشحال بودیم که حداقل

زندست. آقای جمالی هم در حین دفاع از شما، گلوله مستقیم به سرش می خوره و در جا به شهادت

می رسه. ما فکر میکردیم تو هم شهید شدی اما الان که دیدمت حسابی جا خوردم.

به گریه می افتم.

-کوثر چطوری شهید شد؟

آه میکشد.



ازدواج جنگی

-میگن وقتی به اردوگاه اسرا می برنش، میفهمن پزشکه و ازش می خوان تا رزمنده های بعثی رو درمان کنه و اونم اینکار رو انجام نمیده. به خاطر همین هم انقدر شکنجه اش میدن تا از پا در میاد. آخر سر هم از چادرش آویزونش میکنند و به شهادت می رسوننش!

دستم را جلوی دهنم می گیرم و هق میزنم.

-وقتی یک نفر اینارو برام تعریف کرد اولش باورم نمی شد اما وقتی یاد فداکاری ها، نخواستن ها و سخت کوشی ها و خوش اخلاقی های کوثر میفتم و برای هدفی که دقیقا به خاطر همون به جبهه اومده بود، فکر میکنم، به طور قطع شهادت و رسالتشو باور کردم و کوثر رو الگوی زندگیم قرار دادم.. نمی توانم سر پا بایستم و همانجا روی صندلی کنارم می نشینم.

-کی خبر شهادتش اومد؟

اه میکشد.

-یک هفته ای میشه..

@darkhast\_romannn

با بغض یادی از گذشته میکنم.

«-میگم پونه، یک خواهشی ازت بکنم انجام میدی؟

-تا چی باشه؟

-خب ببین هر آدمی باید تو زندگیش یک وصیت نامه داشته باشه. وصیت نامه هم حتما نباید مادی باشه. بلکه آدم باید از وضعیت نماز و روزه های قضاش و.. و خیلی از حرفایی که برای دیگران داره، اطلاع بده. به خاطر همین منم وصیت نامه نوشتم. طبق گفته پیامبر خدا صلوات الله علیه «ما ینبغی لامری مسلم ان یبیت لیلہ الا و وصیتہ تحت راسه» میزان الحکمه، جلد سیزدهم

"بر هیچ مسلمونی سزاوار نیست که شبی را سپری کند، مگر اینکه وصیتش زیر سرش باشد"

باید همه وصیت نامه ای داشته باشیم. خلاصه اینکه من وصیت ناممو یک جایی تو همین بیمارستان، مخفی کردم که فقط به تو میگم. اگر من زودتر شهید شدم که تو اونو برش دار و به خانواده ام تحویل بده. ولی اگر تو زودتر توفیق شهادت پیدا کردی، من وصیت نامتو به جامعه

ازدواج جنگی

تحویل میدم. تازه داستان جالبی هم میشه. فکر کن؟ دختری که توبه کرد و به شهادت رسید. تازه میدم کتابتم چاپ کنند. واقعا الگوی خوبی میشی!

میخندم.

-فکر کن یک درصد بخوام شهید شم

چشمک میزند.

-شهادت لیاقت می خواد..»

آه میکشم.

-کوثر حیف بود ولی واقعا لیاقتشو داشت.

دستش را روی شانه ام می گذارد.

@darkhast\_romannn

-اون الان جاش خیلی خوبه. باید ازش بخوایم براهون دعا کنه که مثل اون عاقبت بخیر بشیم. امیدوارم روز قیامت شفاعت کنه. مقام شهید روز قیامت خیلی بالایه. یکی از کارهایی که میکنه اینه که می تونه شفاعت کنه. خدا کنه من رو از قلم نندازه..

پوفی میکشم.

-وصیت نامه کوثر رو باید به خانوادش بدیم. اما من آدرسشون رو بلد نیستم. امکانش هست این زحمت رو به دوش شما بزارم؟

در دل می نالم. خیلی دوست داشتم خودم می رفتم. خیلی دوست داشتم خودم از نزدیک مادر این دختر بزرگ را می دیدم و در آغوش میفشردم اما خب.. میترسیدم!

از رفتن از جبهه و برگشتن به شهر می ترسیدم!

لبخند میزند.

-حتما، پیداش میکنیم انشاءالله..

ازدواج جنگی

نفس عمیقی میکشم و اشک چشمم را پاک میکنم. من نباید دست میکشیدم. من باید انسان باشم. باید انسانیت داشته باشم. باید رسالت کوثر را ادامه دهم. درست مثل او!

-من از کجا باید شروع کنم؟!

\*\*\*

نزدیک به چند ماهی میشد که مشغول فعالیت کردن در بیمارستان بودم و عصرها هم به خانه برمیگشتم. دیدارهای من و محمدعلی هم خیلی کم شده بود، به قدری که گاهی اوقات نزدیک به یک ماه همدیگر را نمی دیدیم. اما او هرگز بیخیال من نمی شد و کسی را می فرستاد تا کمی خرید برایم بکند. البته میگویم خرید آن قدر هم ابهت ندارد. یعنی چندتا خرده ریزه برای اینکه حداقل نمیرم! البته این اواخر این سر زدن های دوستانش کمی کمتر شده بود. در این چند ماه طی چند مرحله خیلی سخت، طبق گفته بچه ها، خرمشهر در عملیات «بیت المقدس» و با رمز «یاعلی بن ابی طالب(ع)» طی چند روز طاقت فرسا با کلی مجروح و شهید آزاد میشه و گل کشور از این واقعه شاد می شوند. حتی من هم بعد از مدت زمان زیادی بلاخره از ته دل می خندم. شاید قبلا برایم مهم نبود که چه بر سر ایران می آید اما وقتی تلاش های افرادی چون کوثر، محمدعلی، خانم نجاتی، آقای جمالی و.. را می بینم که با وجود همه علاقه ای که به این دنیا دارند، وقتی اسم دفاع از دین و کشور می آید، بی تفاوت به جانشان می جنگند، وقتی یاد آن نوجوان هایی می افتم که با دلیری می جنگیدند. می فهمم دفاع از وطن خیلی ارزش دارد. دفاع از دین خیلی ارزش دارد. هرچند این دین کمی دست و پای آدمی مثل من را بسته باشد. اما خب نه آن قدر!

خانم نجاتی صدایم میزند.

-میری خونه دخترم؟

سری تکان می دهم.

-بله بهتره الان برم. یکم دیگه هوا تاریک میشه و تنهام..

ازدواج جنگی  
خوش به حالت حداقل یک سرپناه داری. خیلی از جوونای اینجا دوست دارن مثل تو ازدواج کنند.  
میخندم.

خب چرا ازدواج نمی کنند؟

-هی از دست شما جوونا. نمیدونم مادر. اما مخ چندتا از همین دخترهارو بزن. الان اتفاقا تو این شرایط جنگ ازدواج هم زیاد شده اما این دخترای بیمارستان نیمدونم چرا دل به شوهر نمیدن..  
نه که خواستگارا صف بستن..

چشمک میزند.

-همه که مثل شما فرمانده گیرشون نمیدان..

یکدفعه یاد حرف محمدعلی می افتم.

-انسان بودن که به لقب و منسب نیست..

@darkhast\_romannn

چشمانش گرد می شود.

-مطمئنی خودتی؟

چشمانم گرد می شود.

-شاید..

با خنده راهی ام میکند.

-برو به سلامت دخترم. از بس بوی خون به مشامت خورده توهم زدی..شاید.. خبراییه؟

حتی خودمم به خودم شک میکنم. اما یکدفعه سرخ می شوم.

-هین خانم نجاتی، بلا شدینا؟

میخندد و دست در جیب میکند.

ازدواج جنگی

-برو دختر. تو یکی دیگه روی منم سیاه کردی. نه به شوهرت و نه به تو. سرتا سر شهر از اقتدار و جدیت شوهرت میگویند و کل بیمارستان از دلچسپی های تو..یکم سنگین باش بابا..خیرسرت زن فرمانده ای..

پوزخندی در دل میزنم.«آن هم چه زن فرمانده ای!»

\*\*\*

با خستگی لباس هایم را از تنم بیرون می آورم و به حمام می روم. به خاطر اینکه باز آب گرم خراب بود، از روی ناچاری با آب سرد حمام میکنم. در حال خشک کردن موهایم می شوم که در به صدا در می آید. مثل همیشه دو تقه!

برخلاق قوانین محمدعلی، من و شهرزاد برای خودمان قانون در زدن تصویب کرده بودیم و کاملاً هم نسبت به این قضیه راضی بودیم. با لبخند به شهرزاد می گفتم که با قیافه ای گرفته وارد می شود.

-سلام..

متعجب در را میبندم.

-سلام. خوبی شهرزاد؟ چیزی شده؟

چادرش را از سرش برمیدارد.

-نه..

بغض کرده روی زمین می نشیند.نگران می شوم.

-خب پس چی شده؟ چرا صورتت قرمزه؟ گریه کردی؟

خیسی چشمش را با پشت دست می زداید.

-امروز از تهران برگشتم..

ازدواج جنگی  
-خب؟

-دکتر رفته بودیم..

نگران تر می شوم.

-خب؟ بگو دیگه.. نصف جونم کردی..

اه میکشد.

-بهم گفت..بهم گفت..

یکدفعه به گریه می افتد.

-بهم گفت نمیتونی بچه دار بشی..

بهت زده نگاهش میکنم که خودش را در بغلم می اندازد. سرش را نوازش میکنم و آهسته می گویم.

-کی گفته؟ مگه خودت نگفتی همیشه توکل به خدا؟ خب خدا که همیشه مشکلتو حل کرده. چرا این  
@darkhast\_romannn  
بار ازش نمی خوای؟

سرش را بلند میکند.

-می خوام..اما خب دست آدم نیست. فرض کن این همه مدت اشتیاق بچه داشته باشی اما نتونی  
مادر بشی. خیلی سخته پونه، خیلی! تازه علی هم خیلی بچه دوست داره. اون حق نداره به خاطر من  
تباه بشه.

اخم میکنم.

-منظورت چیه؟

-بهش میگم بیا برو یک زن دیگه بگیر و بچه دار شو. اما عصبانی میشه و میگه من بچه نمی خوام،  
فقط تو رو می خوام!

دلم غنچ می رود. یک جورایی بهش حسودی ام می شود. خوش به حالش. از همسرش سرتاسر  
محبت داشت و محبت! دیگر چه می خواست؟

ازدواج جنگی  
-مطمئن باش بلاخره یک پسر و دختر گوگولی گيرت میاد..  
اه میکشد.

-خداکنه حداقل تو بچه دار شی من کیف کنم. حواست هست اصلا؟ داره سالگردت نزدیک میشه ها..  
پوزخند میزنم. چه قدر هم هیجان دارم!  
-کو بابا تا سالگرد؟ خیلی آینده بین شدی ها..  
اشک هایش را پاک میکند.

-کارم شده فقط دعا. انشاءالله که خدای مهربون مثل همیشه بهم نگاه کنه. البته مطمئنم که نگاه میکنه. حالا بگو ببینم، شام چی درست کردی؟  
به آشپزخانه می روم و دوتا تخم مرغ آبپز داخل آب میگذارم.  
-تخم مرغ. دوست داری؟

@darkhast\_romannn  
با خنده نزدیکم می ایستد.

-بیچاره شوهر تو، خسته نشد انقدر بهش تخم مرغ دادی؟ خب بابا یکم تنوع بده. یک املت، اشکنه ای، چیزی..

اه میکشم. بدبخت راست میگفت. اما خب.. خجالت میکشیدم بهش میگفتم بلد نیستم.  
-اتفاقا موادغذایی داریم اما من فقط..

سرم را پایین می اندازم.

-اما من فقط نیمرو بلدم. تازه اونم با بدبختی یاد گرفتم!  
به پشت دستش میکوبد.

-بعد این همه مدت حالا اینو میگی؟ خجالت نمیکشی؟ منو بگو فکر میکردم دوست نداری آشپزی کنی!

ازدواج جنگی  
میخندم که کنارم میزند و مشغول می شود.

-لوبیاهات کجان؟

به سرعت نشانش می دهم.

-برنج چی؟

-داخل اون کابینته..

-روغن؟

-اونجاست..

و ان شب شهرزاد حسابی از من کار میکشد و آموزش می دهد تا بلاخره یاد می گیرم چطوری قورمه سبزی درست کنم. با وجود خستگی که داشتم اما وقتی قورمه سبزی بدون گوشت به قول شهرزاد لعاب می دهد، کلی کیف میکنم.

@darkhast\_romannn

\*\*\*

هرچه قدرم غرور داشته باشم، احساس داشته باشم و یا حتی خستگی..دیگر بس بود. به قول کوثر ازدواجمان داشت به یک سال میکشید اما محمدعلی هنوز مرا درست و حسابی نگاه نکرده بود و آن لفظ مسخره «شما» را از سرش نینداخته بود. امشب باید دیگر دست به کار می شدم. امشب باید دیگر می شدم خانم خانه. من محمدعلی و زندگی با او را پذیرفته بودم. اگر مرد این زندگی نبودم همان روزهای اول پشیمان می شدم و به شهر برمیگشتم و خودم را به مامورها تحویل می دادم. درست بود عذاب وجدان رهايم نمی کرد، اما الان دیگر شیرینی سردی ها و بداخلاقی های محمدعلی در عین صداقتش، عفتش، شجاعتش، زحماتش، محبت های غیرمستقیمش، حسابی به دلم نشسته بود و بیرون نمی رفت. حتی چند وقت شب به خانه نیامدم تا ببینم می توانم دوری از او و خانه ای که هرچند او در آن نیست را تحمل کنم یا نه؟ اما به شب دوم نکشیده تاب نمی آورم و به خانه برمیگردم و کلی گریه میکنم. هر شب با یک نیمرو در طرح های مختلف منتظر آمدن محمدعلی می



شدم اما وقتی ساعت از نه میگذشت دیگر مطمئن میشدم او نمی آید و مثل همیشه تنهای تنها شامم را می خوردم و می خوابیدم و باز روز از نو و روزی از نو. گاهی وقتا هم با شهرزاد به مغازه های اطراف شهر می رفتیم که امکان درگیری و بمب باران کمتر بود و او برای خودش خرید میکرد و من سعی میکردم مراعات حقوق هم همسرم را بکنم. همسری که گرچه نبود اما با فرستادن حقوقش به طور تمام و کمال به من این را نشان می داد که حداقل به وظایف همسری اش پایبند است. درست است که قبلا زیاد اهل خانم بودن و یا حتی فکر مادر بودن را هم نمی کردم اما این چند وقت، وقتی در بیمارستان هستم و عشق مادرها به فرزندان و خانواده شان را می بینم دلم می خواهد خودم هم چنین عشقی را تجربه کنم. دلم می خواهد خودم فرزندی مثل این رزمنده ها تربیت کنم. گرچه مخالف جنگ و جنگیدن هستم اما وقتی پای دفاع از وطن و یا حتی دین می آید. فرقی ندارد که چه دینی باشد، اسلام، مسیحیت، زرتشتی و... هرچه که باشد ارزش دارد. این را وقتی فهمیدم که بسیاری از رزمنده های مسیحی، زرتشتی و... را به بیمارستان می آوردند و آن ها نیز با عشق به امام خمینی ره و دفاع از دینشان به شهادت می رسیدند و چه بسیاری به قبل شهادت مسلمان می شدند و بعد گفتن شهادتین به شهادت می رسیدند. درست بود که قبلا اعتقاد راسخی به دین و مسلمونی و مذهب نداشتم اما الان تلاش میکنم که حتی گاهی دور از چشم همه نماز بخوانم. گرچه بلد نبودم اما جدیداً با یک دختر خانم آشنا شده بودم که در تهران زندگی میکرد و @darkbassromanna طلبگی می خوند و الان هم برای کمک به عنوان داوطلب به بیمارستان آمده بود و زینب همان دختر طلبه کمک زیادی به من در نماز خواندن می کرد. گرچه هنوز نتوانستم خودم را با وجود تمام فلسفه حجاب قانع کنم اما خب از این تغییر تدریجی خودم به سمتی که روحم به آرامش رسیده بود، خرسند بودم!

لباس های جدید و رنگ روشنم را تنم میکنم. کارم که تمام می شود، عطر کوچکی را که خریده بودم هم به خودم میزنم و هم به بسته کادوییچی که برای محمدعلی خریده بودم. خوشحال و راضی از این وضعیت به آشپزخانه می روم و سری به غذا میزنم. نمیدانم چرا اما امشب به دلم افتاده بود، محمدعلی حتما می آید. مطمئن بودم می آید. سفره غذا را می چینم و مدام به ساعت نگاه می اندازم. عقربه ها از ساعت نه که می گذرند، استرس به جانم می نشیند. محمدعلی خیلی وقت بود نیامده بود. اگر قرار بود بیاید، حتما تا الان می آمد. دماغ شده به سفره شام نگاه میکنم و قصد میکنم که به تنهایی شام بخورم اما اشتهايم به کلی نابود می شود. بغض کرده گوشه سفره را روی غذاها میکشم و به اتاق می روم و تشکم را پهن میکنم. خیلی بی انصافی محمدعلی، خیلی! میدانی با نبودن امشب، نزدیک به یک ماه و نیم است که نیامدی؟ میدانم این روزها حسابی مشغول عملیات های

ازدواج جنگی

مختلفی، میدانم که حتی مرا دوست نداری. اما نمی دانم چرا؟ مگر همان روز که دنبالم آمدی نگفتی طلاق نمی دهم؟ خب نامرد. اگر طلاق نمی دهی، چرا اسیرم کردی؟ چرا وابستم کردی؟ دلبسته که بماند، وابستگی سخت است. انگار دنیا از روزی برایم شرع می شود که تو می آیی و وقتی می روی دوباره دنیا برایم می شود. کاش بیایی و دیگر نروی. کاش بیای و دیگر نجنگی. کاش بیایی و باهم از این شهر، از این کشور و حتی از این کره خاکی بی رحم که مدام تو را از من می گیرد، برویم.. کاش بیایی..

\*\*\*

دستی روی شانه ام می نشیند که یکدفعه با ترس از جا میپریم. با دیدن محمدعلی یکه می خورم و دستی به چشم هایم میکشم. داشتم درست می دیدم؟ محمدعلی آمده بود؟ یا باز هم رویا بود؟ مثل همیشه آمده بود و چراغ هارا خاموش کرده بود و فانوس به دست کنارم نشسته بود.

@darkhast\_romannn

-سلام..

بی اختیار بغض میکنم.

-سلام. کی اومدی؟

سرش را به زیر می اندازد.

-همین الان، ببخشید بیدارتون کردم!

-ترسیدم..

چرا؟

سعی میکنم صدایم نلرزد.

-فکر کردم تو نیستی، یکی دیگست!

ازدواج جنگی  
سکوت میکند. دستپاچه می شوم.

-شام خوردی؟

-نه، بیدارتون کردم که باهم بخوریم..

لبخند کمرنگی میزنم. محبت هایش فقط در همین حد بود. نه کمتر، نه بیشتر. یعنی این مقدار کافی بود تا انقدر عاشقش شوم؟

-حتما غذا سرد شده، بزار برم گرم کنم..

نبودی بنی محمدعلی در فراق چه کدبانویی شده بودم!

می خواهم بلند شوم که نمی گذارد.

-بنشینید. خودم انجام میدم..

-نه نه.. بزار من..

@darkhast\_romannn

مانعم می شود.

-نه، بقیش پای من..

و بلند شده و از اتاق بیرون می رود. من نیز خوشحال از آمدنش، قند در دلم آب می شود. خدایا، لطفا دیگر نرود. لطفا.. اما یکی در دلم نهیب می زند «مگر می شود؟ او محمدعلی است. درست مثل کوثر، آسمانی!»

فانوس را وسط سفره میگذارم و محمدعلی با قابلمه از آشپزخانه بیرون می آید.

-خیلی زحمت کشیدید..

پوزخند میزنم.

-واقعا؟ فکر نمیکنم

برای خودم و خودش غذا میکشد.

ازدواج جنگی  
-راست میگم..

با دیدنش حسابی اشتها پیدا کرده بودم. دلم می خواست او بخورد و من نگاهش کنم. کاش می شد  
زمان همینجا بایستد.

-نمی خورید؟ غذا سرد شد.

خجالت زده از نگاه خیره ام، سرم را پایین می اندازم. نه به آن روزهای سرکشی و وحشی گری هایم و  
نه به این سرخ و سفید شدن های دلبرانه ام!

-می خورم..

-تو این چند وقت، اتفاقی براتون نیفتاد؟

شانه ای بالا می اندازم و قاشقی غذا می خورم.

-مگه مهمه!

-عملیات بودیم، نمیشد بیایم! @darkhast\_romannn

آه میکشم. بی اختیار می گویم.

-عادت کردم..

چیزی نمی گوید. پس از چندقاشق خوردن، کنار میکشد.

تعجب میکنم.

-چرا نمی خوری؟

-خوردم، کافیه..

دلهره می گیرم. نکند غذا بدمزه بود؟

یکدفعه یکی در دلم نهیب میزند «به اندازه اون نیمروی اون دفعه که توش پر فلفل و نمک و زردچوبه  
ریخته بودی تونسته بدمزه بشه؟»

ازدواج جنگی  
خجالت میکشم.

-دوست نداری؟

لب میگزد.

-دوست دارم. خیلی هم قورمه سبزی دوست دارم. اما کافی بود.

استرس امانم نمی دهد.

-شام خوردی؟

کمی ماست و سبزی لقمه می گیرد.

-نه اتفاقا، خیلی گرسنه بودم..

متعجب می گویم.

-خب..خب پس چرا نمی خوری؟

@darkhast\_romannn

نفس عمیقی میکشد.

-چون دوست دارم نمی خورم. غذاتون خیلی خوشمزست.

دلم هری پایین می ریزد. بس است دیگر محمدعلی، انقدر دلم را زیر و رو نکن!

پس از کمی مکث می گوید.

-میتروسم اسیر شم..

گیج می شوم.

-اسیرشی؟ اسیر چی؟

-اسیر هوای نفسم..

چشمانم گرد می شود.

ازدواج جنگی  
-این دیگه چیه؟

-خب من اگر همیشه تن به چیزهایی بدم که دوستشون دارم، لحظه مرگ یا حتی اگر لیاقت شهادت پیدا کنم، اون لحظه ها خیلی برام سخت میشه. باعث میشه حب دنیا تو دلم ریشه کرده باشه و نتونم راحت از این دنیا بگذرم و شاید حتی از خیلی گناه های دیگه..

-با یک قورمه سبزی؟

-قورمه سبزی ابتدای وسوسه هستش، شیطان همیشه مارو به گناه می اندازه اما وقتی می بینم ما توبه می کنیم و به سوی خدای متعال میریم. از راه سخت تری وارد می شه و اون هوای نفسه..  
-گیجم کردی..

-دشمن ترین دشمن ها شیطان نیست. بلکه خود این هوس هایی هست که در ظاهر برامون شیرین و دلچسب هست اما وقتی به عمق یا نتیجه پیروی از این هوس ها پی میبریم، نتیجه ای جز هلاکت خودمون و هدایت به سوی گناه نمی بینیم..

-کدوم آدم بوده که اینجوری گناه کرده [@darkhast\\_roman](#)

لبخند تلخی میزند. دلم غنچ می رود. باز هم خندید. باز هم!

-خیلی زیاد. اتفاقا زندگی انسان ها از همون ابتدا با همین مسئله به سختی افتاد..

-منظورت چیه؟

-هابیل و قابیل. حتما داستانشو شنیدین. دو برادری که خدای متعال ازشون قربانی می خواذ. هردو خدارو می پرستیند و قربانی هم کردند. اما قابیل که عرق خور یا حتی شرابخوار نبوده ولی اسیر هوای نفسش میشه و بخاطر حسد و کینه و برتری جویی و حتی اون خواسته ای که بهش نمی رسه، تصمیم به قتل برادرش می گیره

همین مسئله نشون میده که اگر نتونی گاهی وقتا به هوای نفست نه بگی، به یک جایی می رسی که باید به روی حق هم شمشیر بکشی، درست مثل خوارج، طلحه، زبیر و..واقعه کربلا، یزید، عمر بن سعد و.. همه این افراد مسلمان بودند. خدای متعال رو می پرستیدند اما بنا به خواست و شیوه ای که

ازدواج جنگی

دوست داشتند. اگر خدای متعال می‌گه نماز بخونید، اینجوری بیوشید، اینجوری بگید و.. ما باید اطاعت امر کنیم. چون ما بنده ایم و او مولا

-عجیبه واقعا..

-حتی شیطان هم زمانی که به آدم سجده نکرد به خدای متعال نگفت من می‌خوام کافر یا ملحد و یا حتی عرق خور و.. بشم. گفت من می‌خوام به جای این سجده پیام و چند هزار سال دیگه تو رو عبادت کنم. دقیقا خواست مطابق اون میل خودش کار انجام بده. حتی خدا رو هم مطابق میل خودش می‌خواست. می‌خواست اعوذ بالله همانطور که خودش دلش می‌خواست، خدا خدایی کنه. خیلی از افرادی که الان داریم توی جامعه می‌بینیم همینجوری هستن. اسم مسلمونی رو یدک میکشند، میگن ما خدا رو قبول داریم اما دوست داریم مدلی که می‌خوایم بریم، بیوشیم و بخوریم و.. و ته دلمون هم انسانیم!

دلم می‌لرزد. چقدر.. چقدر حرف هایش دقیق بود. چه قدر حرف هایش، حرف های اطرافیانم بود. چه قدر حرف هایش را به خودم می‌گیرم.

خب.. این ادم باید چیکار کنه؟ باید از [www.darkestdownload.com](https://www.darkestdownload.com) بگذره؟

-اول اینکه.. اگر مثال می‌زنیم امام علی علیه السلام وقتی بهشون فالوده تعارف میکنند و ایشون نمی‌خورند و میگن چون خوشمزه هست نمی‌خورم و دوست ندارم اسیرش بشم. به این معناست که ایشون دارن از یک دوست داشتنی سطحی، گذرا و کف روی آبی میگذرن تا این کف روی آب زودتر از بین بره و بتونند به دوست داشتنی، واقعی، ابدی و لذت بخش تر و خود آب زلال برسند.

خب وقتی یک چیزی رو ندیدی چطوری میتونی باور کنی؟

نفس عمیقی میکشد.

-اگه به شما بگن مدفوع بخورید، می‌خورید؟

صورتتم جمع می‌شود.

-این چه مثالیه که می‌زنی..

چرا صورتتون جمع شد؟

ازدواج جنگی  
-خب معلومه که ابله نیستم..

-و میدونید این مسئله رو هم خدای متعال حرام کرده؟

-خب؟

-و ما همیشه می‌گیم خدا هرچی دوست داریم حرام کرده و هرچی دوست نداریم حلال..اما اگر به فلسفه همین حلال و حرومی ها دقت کنیم متوجه می‌شیم که این مانع ها و جلوگیری ها فقط باعث میشه سلامت جسم و روح انسان حفظ بشه. مثلا شراب اگر حرامه بخاطر این نیست که موجب مستی انسانه بلکه باعث از بین رفتن سلامتی انسانه. هر وقت انسان مشروب بخوره عقلش به تدریج زایل می‌شه اما انسان ها به این مسئله اصلا واقف نیستند. همین حجاب سلامت روحی و حتی جسمی یک جامعه رو به دنبال داره. وقتی یک خانمی بدحجاب باشه، کانون یک خانواده از هم میپاشه و مرد خانواده، زنی رو که تو خیابون می‌بینه با همسر شکسته یا حتی درجه یک خودش در طول زندگی مقایسه میکنه و یا بلعکس! بعدش از هم زده میشن و به طلاق منجر میشه..حجاب محدودیت نیست. حجاب باعث محبوبیت هرچه بیشتر زن و مرده..حجاب باعث میشه که دیگه به زن به چشم یک کالا نگاه نشه. خودمون تو همین حکومت استبدادی شاه هم مشاهده کردیم که چه قدر زن جایگاه بی‌ارزشی داشت اما از وقتی امام آمدن و انقلاب اسلامی کردیم. زن ها مستقل شدند. سرکار میرن و حتی با اختیار خودشون به جبهه میان و..کلا زنان از وقتی اسلام اومده جایگاه ارزشمندی پیدا کردند..درست مثل گوهرشاد که یکی از زنان ثروتمند مسلمان بود و برای خودش موقوفات زیادی داشت مثل مسجد گوهرشاد در حرم امام رضا علیه السلام..

-دیگه مثلا؟

-مثلا دیدین می‌گن دیه مرد بیشتر از دیه زن هست. این مسئله ای هست که دشمنانمون قصد دارن تو جامعه ما نشرش بدن و این اصلا درست نیست. برای مثال اگر به عمق مسئله نگاه کنیم متوجه میشیم نه تنها باعث بی‌ارزشی زن نیست این موضوع بلکه به ارزشمندی یک زن اشاره شده. مثلا وقتی همسر یک خانواده ای فوت کنه و از دنیا بره، اون خانواده و اون خانوم سرپرست خودش رو، ولی خودش رو، کسی رو که براشون پول در میاره از دست دادند و باید خب این مسئله به خوبی براشون جبران بشه. بخاطر همین دیه مرد بیشتره تا پول بیشتری به زن برسه چون سرپرست و نون آور خونشو از دست داده و بالعکس وقتی مردی همسر خودش رو از دست میده هیچ فشار مادی بهش نمیاد چون خودش نون اور خونه هست و فقط فشار عاطفی متقبل میشه. اگر خوب دقت کنیم



ازدواج جنگی

متوجه می شیم که حتی اسلام اومده ارزش خانم رو هم برده بالا. مثلاً وقتی به مردی ارث می رسه  
خب اون ارث رو باید بین همسر و فرزندان تقسیم کنه ولی وقتی زنی ارث میبره اون ارث فقط برای  
خودش هست!

حتی در آیه قرآن کریم هم اشاره شده که:

«لِّلرِّجَالِ نَصِيبٌ مِّمَّا اكْتَسَبُوا وَلِلنِّسَاءِ نَصِيبٌ مِّمَّا اكْتَسَبْنَ»

«برای مردان از آنچه [به اختیار] کسب کرده اند بهره ای است، و برای زنان [نیز] از آنچه [به  
اختیار] کسب کرده اند بهره ای است.» سوره نساء آیه 32

-راست میگی، اصلاً از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.

-با وجود اینکه زن در کتاب تورات و انجیل تحریف شده امروزه، موجود درجه دوم تلقی شده. یعنی در  
جامعه غربی به زن به عنوان یک موجود کم ارزش تر از مرد نگاه میشه، اما زن و مرد در دین شریف  
اسلام، در قرآن کریم و در نزد تمامی مسلمان های واقعی موجودیست برابر با مرد. کلی هم آیه در  
مورد این موضوع اومده مثل:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا وَبَثَّ مِنْهُمَا رِجَالًا كَثِيرًا  
وَنِسَاءً...» نساء، آیه 1

ای مردم پروا بگیرید از آن پروردگاری که شما را از «نفس واحد» و در واقع از يك نفس يا تك سلول،  
يك حقيقت واحد و ... خلق کرده است. بر دیگری برتری ندارید، ملاك برتریتان تقواست در حقیقت  
اصل و گوهر ذات واحد دارند».

-قبول دارم

-قصدم این بود که بگم، ما از یک سری چیزها میگذریم تا یک سری چیزهای بهتر به دست بیاریم.  
یک سری چیزهای ماندگار تر، عمیق تر و لذت بخش تر. اصولاً هیچ آدمی دوست نداره به یک چیز  
موقتی اکتفا کنه و یا حتی دل ببندد. چون این رو قبول داریم که بلاخره هممون یک روزی می میریم

ازدواج جنگی

و اینم قبول داریم که حتما باید یک دنیای دیگه ای باشه تا جزای تمام عملکرد هامون رو تو این دنیا  
چه خوب و چه بد، بده!

-درسته..

-همیشه لازم نیست ادم از دوست داشتنی ها بگذره. گاهی وقتا یک سری دوست داشتنی ها هست  
که به صلاح انسان هست و اون رو رشد میده و بالعکس یک سری دوست داشتنی ها هست که  
موجب سقوط انسان می شه و یک سری ناخوشی ها موجب سعادت انسانه!

-چه قدر سخته تشخیصشون..

-سخت نیست، کافیه دل بسپرین!

\*\*\*

@darkhast\_romannn

یک هفته ای بود که محمدعلی به خط نرفته بود و در آبادان کار داشت. من هم خیلی از این قضیه  
خوشحال بودم. چون احساس نزدیکی بیشتری به محمدعلی داشتم. همین که بود و هوایم را داشت  
به دنیا می ارزید. گرچه..

-پونه جون..

به طرف صدا برمیگردم که با رقیه رو به رو می شوم. دختری همسن و سال خودم بود که تازه به  
بیمارستان آمده بود. خیلی هم به من علاقه داشت.

-جانم؟

-دکتر نجاتی میگن سریع برو اتاق عمل..

چشمانم گرد می شود.

-اتاق عمل؟ من؟ چرا؟

ازدواج جنگی

-نمیدونم راستش، میگم پونه تو سمیه رو ندیدی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-نه ندیدمش..

سری تکان می دهد و به سرعت می رود. بتادین را روی میز کنارم میگذارم و به سرعت به سمت اتاق عمل می روم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که خانم نجاتی از من خواسته بود به اتاق عمل بروم؟ آن هم من؟

پشت پرده اتاق عمل که می ایستم، نیلوفر را می بینم.

-اومدی پونه..

عرق پیشانی ام را پاک میکنم.

-آره، رقیه گفت دکتر من رو صدا زده. تو نمیدونی چرا؟

لب زیرینش را می گزد و نیم نگاهی به داخل اتاق می اندازد.

-بهتره خودت بری ببینی..

نگران می شوم.

-داری من رو میترسونی. خب اگر اتفاقی افتاده بگو..

نفس عمیقی میکشد و بدون اینکه جوابم را بدهد، از کنارم میگذرد. با نگرانی پرده را کنار میزنم و وارد اتاق می شوم که یکدفعه با دیدن محمدعلی روی تخت اتاق روح از تنم جدا می شود. چند ثانیه مکث میکنم که یکدفعه متوجه اطرافم می شوم. دکتر نجاتی و آقای دکتر مظفری با تلاش و کوشش زیاد سعی داشتند تا سریع محمدعلی را عمل کند. بهت زده سمت تخت می دوم که دکتر متوجهم می شود. اما من شوکه به پهلوی خونی محمدعلی خیره می شوم.

-اومدی دخترم؟

-دک..دکتر..

ازدواج جنگی

-چیزی نیست پونه جان. فقط خواستم مطلع باشی..انشاءالله الان عمل تموم میشه. فقط بدو برو کمک دست آقای دکتر مظفری..بدو پونه..

با استرس آب دهانم را قورت می دهم و کنار آقای مظفری می ایستم و مشغول کمک می شوم. اما نگاه بی تابم دست از سر چشمان سرخ و تب دار محمدعلی برنمی دارد. محمدعلی بیهوش نشده بود و به وضوح می دیدم که دارد درد میکشد. بغض کرده، تند تند به آقای مظفری وسایل می دادم و در دل دعا میکردم. خدایا، محمدعلی را از تو می خواهم. قول بده قول بده شهیدش نکنی! -پونه..

با صدای دکتر از جا میپرسم و شوکه نگاهش میکنم.

-حواست کجایه دختر؟

بهت زده اشک هایم را تند تند پاک میکنم.

-ببخشید..ببخشید..

نمی دانم چه قدر طول میکشد. نمی دانم چند ساعت اینجا سرپا می مانیم اما بلاخره عمل تمام می شود و دکتر ماسکش را از روی صورتش پایین می کشد.

-خب، خداشکر تموم شد!

نفس راحتی میکشم و چشم هایم را می بندم. به قول دکتر، خدایاشکرت!

در همین حال و هوای مناجات با خدا غرق می شوم که یکدفعه با صدای آقای مظفری از جا می پرم.

-دکتر..دکتر..مریض رفت..مریض رفت!

نمی دانم یکدفعه چه شد اما فقط همین را می دانم که چشمهای ناباورم روی قفسه سینه بی حرکت محمدعلی می نشیند و تکان نمی خورد. حتی به داد و هوارهای دکتر هم اهمیتی نمی دهم. به فریاد های آقای مظفری هم توجهی ندارم. تکان های نیلوفر هم برایم کارساز نیست. چشم هایم، چشمهای بی فروغم تنها..تنها قفسه سینه محمدعلی را شکار کرده بود و هیچ نمی گفت. انگار جان من هم با جان محمدعلی رفته بود. انگار من هم..

ازدواج جنگی

یکدفعه سوتی در سرم میپیچد و صورتم محکم به عقب پرت می شود. وقتی که به خودم می آیم دکتر نجاتی نگران بالای سرم می ایستد.

-خوبی دخترم؟

لب میزنم..

-محمد..محمدعلی..

صدایم را که می شنود، نفس عمیقی میکشم.

-منو کشتی تو دختر..پاشو ببینم..شوهرت خوبه..نگران نباش!

گیج و منگ به کمک نیلوفر بلند می شوم. نگاه نگرانم را به جای خالی محمدعلی می دهم. نبود. کجا رفته بود؟

-محمدعلی..محمدعلی کجاست؟

دکتر بازویم را می گیرد و مرا به اتاقش @darkhasromani می نشینم لیوان ابی ستم می گیرد. -اینو بخور..

اب را که می خورم، نگاهش را به من می اندازد.

-لیلی ای به اندازه تو ندیده بودم..

پوزخندی میزنم و در می نالم.

-لیلی..بی مجنون؟!

-بهتره؟

-معلومه عزیزم. خدارشکر شوهرت برگشت. نمیدونم اما انگار خدا طاقت اشکای تو رو نداشت..

لبخند تلخی میزنم.

-از بین این همه آدم، من؟ محاله!

ازدواج جنگی  
سرم را میبوسد.

-از بین این همه آدم، تو؟ ممکنه!

بلند می شوم.

-اذیتتون کردم. شرمنده

-اگر صدات زدم فقط بخاطر این بود که میدونستم اگر بعدا بفهمی از دستم ناراحت میشی..

-دقیقا..

میخندد.

-بچه پر رو.. پاشو برو دنبال شوهرت ببین خوبه حالش..

سری تکان می دهم.

-بردنش بالا؟

@darkhast\_romannn

پرونده ای را باز میکند و مشغول نوشتن می شود.

-احتمالا..

با استرس از اتاق بیرون میزنم و به طبقه دوم می روم. با هزار زحمت اتاقش را پیدا میکنم. مثل دفعه قبل، در یک اتاق تنهایی تنها افتاده بود. با خوشحالی توام با نگرانی وارد اتاق می شوم اما یکدفعه با دیدن یک خانم چادری تعجب میکنم. اما وقتی در چهره اش دقیق می شوم، با دیدن مریم اخم هایم در هم فرو می روند.

-سلام..

با شنیدن صدایم با ترس برمیگردد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

محمدعلی خواب بود. اما او.. اما او به محمدعلی من زل زده بود؟

ازدواج جنگی  
-نشیدی چی گفتم؟

به تته پته می افتد.

-من..من اوم..

نزدیکش می شوم.

-تو چی؟

-خب..خب من..

گوشه چادرش را در دست می گیرم.

-از این چادر خجالت بکش..

یکدفعه هلم می دهد.

-تو چی از چادر حالت میشه که باز واسه من نطق میکنی؟  
@darkhast\_romannn

نامرد آن قدر زورش زیاد بود که محکم به در می خورم و بازویم تیر میکشد. دیگر نمی توانم تحمل کنم و خون جلوی چشمهایم را می گیرد.

-حتی اگه چیزی ازش ندونم اما میفهمم که هنوز لیاقت پوشیدنشو ندارم..

پوزخند میزند.

-هه خوبه خودتم میدونی..پس چرا واسه من زر میزنی؟

نفس سختی میکشم و دوباره نزدیکش می شوم.

-همین الان از این اتاق بیرون میری و دیگم اینجا پیدات نمیشه. فقط یکبار دیگه، یکبار دیگه بفهمم دور و بر محمدعلی اومدی خودم گزارشتو میدم..میگم که به مرد زن دار گیر دادی!

عصبانی دست هایش را مشت میکند.

ازدواج جنگی

-تو هیچی نیستی عوضی خیابونی. معلوم نیست از کدوم هرزه خونه ای پیدات شده که تونستی محمدعلی رو خام کنی وگرنه من همسرِ اصلیِ محمدعلیم..

اسم محمدعلی را که به زبان می آورد دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و تا می خواهم او را از اتاق بیرون کنم، یکدفعه در یک چشم بر هم زدن مشتش را بالا می رود و محکم به قفسه سینه ام میکوبد که از شدت درد جیغ خفیفی میکشم و با شتاب روی زمین پرت می شوم. اما زمین خوردنم همانا و آمیخته شدن فریاد محمدعلی در صدایم همان...

-پونه..

وقتی سرم به زمین می خورد، به خس خس می افتم. پلک هایم رفته رفته روی هم می روند و آخرین تصویری که جلوی چشمهایم نقش می بندد، تصویرِ محمدعلی از تخت پایین افتاده بود که با نگرانی خودش را روی زمین می کشید و سمت می آمد و ...

دیگر چیزی نمی فهمم!

@darkhast\_romannn

\*\*\*

نگاهی به خودم در آینه می اندازم و از اتاق بیرون میزنم. محمدعلی مشغول خوردن سوپش بود و همزمان با تلفن صحبت میکرد. در این چند هفته ای که از بیمارستان مرخص شده بود، به خاطر اینکه کارهای عملیات و هماهنگی تیپ عقب نیفتد، دوستش علی برای خانه تلفن نصب کرده بود. من هم این چند هفته را به بیمارستان نمی رفتم تا بتوانم در خانه از محمدعلی مراقبت کنم. هرچند با اصرارهای محمدعلی مبنی نماندن مواجه بودم اما خب اهمیتی به حرف هایش نمی دادم. او می گفت که در بیمارستان خیلی به من احتیاج دارند اما وقتی برایش گفتم وجود تو هم در جبهه خیلی مهم هست و من اگر از تو مراقبت کردم انگار از این کشور دفاع کردم دیگر چیزی نگفت.

تلفنش که تمام می شود کنارش می نشینم.



ازدواج جنگی  
می‌خواهی بازم برات بریزم؟

بدون اینکه نگاهم کند، تشکر میکند. پوفی میکشم و ظرفش را به آشپزخانه می‌برم و می‌شورم.  
خداشکر خدا در این وضعیت شهرزاد را به من داده بود تا حداقل آشپزی یاد بگیرم. هرچند با هزار تا مکافات بلاخره سوپ درست کردن یاد گرفتم. درست بود در ظاهر آسان بود اما برای من واقعا مسئله مشقت باری بود.

دستی به لباس هایم میکشم و به پذیرایی می‌روم. با اینکه قصد داشتم چند ماه پیش درباره خواسته هایم از او و زندگی واقعی مان صحبت کنم اما باز نتوانستم و بعد از آن هم این همه اتفاقات جدید پیش آمد. اما دوست داشتم حداقل الان که فعلا خانه هست از این موقعیت استفاده کنم و خواسته هایم را بگویم..

-محمدعلی..

اما یکی در دلم نهیب میزند «بزار اون بیاد جلو..»

آه میکشم «شاید اصلا هنوز دلش با مریم باشه..»  
@darkhast\_romannn

-چیزی شده؟

با یادآوری اتفاقات چند وقت قبل و بیمارستان و مریم.. دوباره چشמהایم خیس می‌شود. چه قدر آن روز نحس بود!

آب بینی ام را بالا میکشم و بلند می‌شوم.

-نه چیزی نشده..

می‌خواهم به اتاق بروم که صدایم می‌زند.

-نمی‌خواستین چیزی بگین؟

بین درب اتاق مکث میکنم و به دیوار تکیه می‌دهم.

-محمدعلی..

ازدواج جنگی  
منتظر نگاهم میکند.

-بله؟

-تو.. چرا هیچ وقت نگاهم نمی کنی؟

از سوالم یکه می خورد. تکان خوردنش را به وضوح احساس میکنم. بدون آن که چیزی بگوید سرش را پایین می اندازد.

پوزخندی میزنم و وارد اتاق می شوم و در را محکم می بندم.

-نیازی نیست هیچی بگی..

سمت ساکم می روم و لباس هایم را در آن می ریزم. کافی بود دیگر.. هر چه قدر منتظر ماندن و تحقیر شدن کافی بود..

اشک هایم دانه دانه روی گونه ام سر می خورند و تند تند لباس هایم را میپوشم. روسری ام را که سرم میکنم، ساکم را برداشته و از اتاق بیرون میزنم.  
@darkhast\_romannn

-کجا؟

پوفی میکشم و سمت در می روم.

-میگم.. کجا؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، کفش هایم را پا میکنم. دیگر حتی حوصله توضیح دادن به او را هم نداشتم. او انسان خوبی بود. خیلی هم خوب بود. اصلا به خاطر همین خوبی هایش بود که در عین بی توجهی هایش دوستش داشتم اما.. اما این کافی نبود. این خوب بودن کافی نبود. خوب بودنش باعث شده بود من هم کمی رشد کنم اما.. اما کافی نبود. من از محمدعلی همسری می خواهم نه انسانیت..

دستم که روی دستگیره می نشیند، به سختی از جایش بلند می شود.

-آخ..

ازدواج جنگی

نگران سمتش برمیگردم اما دوباره به خودم نهیب میزنم «دل بکن پونه!»

اهی میکشم و در را باز میکنم که یکدفعه روی شکمش خم می شود و داد میزند.

-«نرو پونه!»

یکه می خورم..او..او الان چه گفت؟ گفت پونه؟ مرا صدا زد؟ مرا؟

-«نرو..»

متعجب سمتش برمیگردم که دو زانو روی زمین می افتد. ای که من بمیرم و این حقارتت را نبینم  
محمدعلی!

دستش را روی پهلویش میگذارد.

-برات..توضیح میدم..

اشک هایم شدت می گیرند. بس بود. عذاب دادنش کافی بود. شاید من اشتباه می کردم.

در را می بندم و نزدیکش می شوم. کنارش می نشینم و نگاهش میکنم. باز هم نگاهم نمی کند.  
نگاهش را مدام می دزد و دستش را محکم روی پهلویش می فشارد. بغضم را قورت می دهم و  
دستش را کنار میزنم و زخمش را بررسی میکنم. خدارشکر خون ریزی نکرده بود و فقط کمی بهش  
فشار آمده بود. ای لعنت بر من!

-ببخشید..

متعجب نگاهش میکنم.

-اگه این مدت ها اذیتتون کردم..

دستم را روی لبش می گذارم. بغض میکنم.

-تا کی می خوای من رو «شما» خطاب کنی؟

ازدواج جنگی

چشم هایش را می بندد. دستم را برمیدارم و دوباره به زخمش نگاه میکنم. می دانستم این طوری معذب می شود به خاطر همین زیاد اذیتش نمی کنم. او مرد زمین نبود او مرد آسمان ها بود. حق هم داشت. باید مدارا میکردم.

-من..من اگه..این همه مدت..

منتظر نگاهش میکنم.

-من اگه..این همه مدت نبودم یا حتی..یا حتی..

وسط حرفش می پرسم. درست بود دوست داشتم بشنوم. دوست داشتم از زبان خودش بشنوم. اما طاقت درد کشیدنش را نداشتم..

-درد داری محمدعلی؟

سری تکان می دهد.

-نه..ندارم..

@darkhast\_romannn

لبخند کمرنگی میزنم که یکدفعه دستش را روی دستم میگذارد. پوست دستم آتش می گیرد. بهت زده نگاهش میکنم که خجالت زده سرش را پایین می اندازد.

-من..من این همه مدت..نبودم تا شما..راحت باشید..خیال میکردم..شما نمی خواهید..با من زندگی کنید..قصد داشتم..تا یکم که اوضاع جنگ بهتر شد..اجازه بدم برید..برید و زندگی خودتون رو بکنید..اما..اما..

چشمهایش را می بندد و آب دهانش را قورت می دهد.

«بگو..بگو محمدعلی..بگو که جانم رفت!»

-من اما طاقت..طاقت..

یکدفعه نفسش را به سختی بیرون میدهد.

-من طاقت دوری از شما رو ندارم!

ازدواج جنگی  
و من همانجا میمیرم!

\*\*\*

-چیه می بینم باز افسرده شدی؟

اخم میکنم.

-هیچی نشده..

می خندد.

-باز شوهرت ولت کرده؟

چشم غره ای می روم و سمت یکی از مجروحین می دوم که حالش اصلا خوب نبود.  
@darkhast\_romannn

-به جای این حرفا پاشو برو دکتر نجاتی رو صدا بزن بیاد اینجا..

باند و بتادین را به دستم می دهد.

-تو که خودت یک پا دکتر شدی، دکتر دیگه می خوای چیکار..

پوزخندی میزنم.

-می خوام که نشم..

رقیه می خندد.

-نه انگاری واقعا عصبی هستی، ترجیح میدم در چنین شرایطی نزدیکت نباشم..

در دل می نالم «باید عصبی باشم..هنوز خوشی به من نیامده، محمدعلی بی خبر میگذارد و می رود..»

ازدواج جنگی

پانسمان ان مجروح که تمام می شود، به اتاق پرستارها می روم و لباس هایم را عوض میکنم. نیلوفر وارد اتاق شده و سلام میکند.

-به میبینم خانم دکتر عصبانین..

-تو هم مثل رقیه شدی؟

با خنده لباس هایش را عوض میکند.

-باور کن من مثل اون نیستم..

-اره مطمئنم..

-میری خونه؟

پوفی میکشم.

-نه..

@darkhast\_romannn

چادرش را سرش میکند.

-پس کجا میری؟

-نمیدونم، راستش..

-راستش چی؟ باز دنبال شوهرتی؟

اخم میکنم.

-||| چرا وقتی من اخم میکنم همه میفهمن دردم چیه؟

غش غش میخندد.

-از بس عاشقیت ضایعست..اخه آدمم انقدر دیوونه..

از اتاق بیرون می روم که نیلوفر هم همراهم می آید.

ازدواج جنگی

-اگر می‌خوای بری پیش شوهرت، من آدرس محل کارشو بدم..

متعجب می‌شوم.

-جدی میگی؟ تو از کجا بلدی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

-داداشم اونجا فعالیت داره. اگر دوست داری بیا باهم بریم. منم تا شب بیکارم، از اون طرفم با داداشم برمیگردم.

-چه قدر خوب..باشه بریم..

-میگم، مگه از کی شوهرت رفته؟ یک وقت عملیات نباشه..

آهی میکشم.

-دو هفته‌ای هست..

-اوه..بابا تو چطور تحمل میکنی؟ @darkhast\_romannn

دستی به سرم میکشم و با تعجب می‌گویم.

-واقعا خودمم توش موندم..

\*\*\*

با استرس گره روسری‌ام را محکم‌تر میکنم و از بازوی نیلوفر میگیرم.

-میگم نیلوفر بیا برگردیم، ولش کن..

متعجب نگاهم میکند.

ازدواج جنگی

۱- دختر چی میگی تو؟ دو قدم دیگه بریم رسیدیم ساختمان اصلی..اونجا میتونی همسرتو ببینی..

آب دهانم را قورت می دهم و نیم نگاهی به ساختمان می اندازم.

-درسته اما خب..اما خب نرم بهتره..

-منظورت چیه؟ چرا؟

-راستش..

سرم را پایین می اندازم.

-راستش دلم نمی خواد با این ظاهر بیام اونجا و همه بفهمن من همسر محمدعلیم..

گیج می شود.

-بیخیال دختر..این حرفا چیه..والا با تعریفایی که از همسرتو شنیدم فکر نمی کنم همچین آدمی باشه..

@darkhast\_romannn

-میتراسم..

دستم را می گیرد و میکشاند.

-نفوذ بد نزن..بیا بریم..

تسلیم شده همراهش می روم. وارد ساختمان مخروبه که می شویم، سراغ فرمانده تیپ را می گیریم.

-ببخشید آقا..فرمانده تیپ اینجا؟

مرد نگاه متعجبی به ما می اندازد.

-منظورتون سرتیپ حسینی؟

نیلوفر سری تکان می دهد.

-بله درسته..اینجان؟



ازدواج جنگی

-راستش چند هفته ای هست که رفتن خط. اما فکر کنم باید امروز یا فردا برگردن..

بی اختیار بغض میکنم. تحویل بگیر پونه خانم، ببین چه قدر بدبختی!

-نمیتونیم بهشون تلفن بزنین؟

نیلوفر متعجب نگاهم میکند.

-مگه خونتون تلفن ندارین؟

پوفی میکشم.

-محمدعلی گفته این تلفن و خطش مال بیت المال. ازش استفاده نکنم بهتره ولی اگر در مواقع ضروری ازش استفاده کردم حتما بگم چند دقیقه و چند ثانیه صحبت کردم تا بره و پولشو بده..

دهان نیلوفر باز می ماند.

-بابا ایول..

@darkhast\_romannn

اخمی میکنم.

-می خوام که ایول نباشه..

سمت مردِ برمیگردم.

-چی شد آقا؟

-چی بگم راستش، بله تلفن هست..

خوشحال می خواهم شماره بگیرم که یکدفعه وا می مانم. من که شماره ای بلد نبودم.

-باید با چه شماره ای تماس بگیرم؟

-خودم الان تماس می گیرم. فقط امیدوارم در دسترس باشن..

سمت تلفن که می رود، مردی دوان دوان سمت ما می آید.

ازدواج جنگی  
-مجید..مجید..

همان مرد که مجید نام داشت، از پشت میزش بلند می شود.

-بله؟

-فرمانده رسید. بدو بیا بریم..

-جدا میگی؟ چه قدر خوب..

متعجب به مرد نگاه میکنم که با خوشحالی می گوید.

-بفرمایید خانم، فرمانده هم اومدن، همینجا صبر کنید تا بگم بیان خدمتتون، فقط میتونم بگم شما کی هستید؟

نیلوفر می خواهد چیزی بگوید که پیش دستی میکنم.

-بگید از دوستان هستم..

مرد سری تکان می دهد و می رود. @darkhast\_romannn

نیلوفر غر میزند.

-چرا نگفتی همسرشی؟ بابا یکم پز بیا..

چشمک میزنم.

-من اهلش نیستم بابا..اینجوری راحت ترم..

پوفی میکشد.

-باشه بابا. از دست تو. خب بیا اینم از شوهرت. منم دیگه برم پیش داداشم. کاری نداری؟

-نه

-پس خدانگهدار

## ازدواج جنگی

با خنده ازش تشکر و خداحافظی میکنم و او می رود. ذوق زده نگاهی به اطراف می اندازم و در گوشه ای از سالن که رفت و آمد کمتری بود می ایستم. در همان بین فکری شیطانی به سرم خطور میکند. بد هم نبود. کمی محمدعلی را اذیت کردن لذت هم داشت. با خنده در فرو رفتگی دیواری فرو می روم و منتظر محمدعلی می مانم. اگر از در وارد می شد، بعد از کمی چرخیدن به اینجا می آمد. درست بعد چند دقیقه ای طولانی که واقعا برایم عذاب آور بود وارد سالن می شود و با چند نفری مشغول صحبت میشود. با دیدنش در آن لباس سپاهی قند دلم آب می شود. عجب جذبه و ابهتی داشت همسرم

صحبتش که تمام می شود با جدیت خطاب به آن چند نفر چند نکته می گوید و بعد از آن ها خداحافظی میکند. وقتی هنگام خداحافظی پیشانی آن چند نفر را میبوسد، چیزی در دلم فرو می ریزد. نه این امکان نداشت. نه نباید میشد. محمدعلی نباید می رفت. محمدعلی باید زمینی باشد نه آسمانی!

اما مگر خداوند این همه خوبی را در زمین نگه می دارد؟

در افکارم غرق می شوم که یکدفعه محمدعلی سمتم می آید. ذوق زده خودم را پنهان تر میکنم. نزدیک تر که میشود با هیجان نقشه ام را شروع میکنم و یهو بیرون می پریم و از پشت سر بغلش میکنم. اما بغل کردنش همانا و پریدنش به اندازه دو متر همان.. نمی دانستم بخندم یا از دست این محبوبیت هایش، گریه کنم.

اما خنده ام که غالب می شود روی زمین می نشینم و غش غش می خندم. محمدعلی هم با حیرت و وحشت و عصبانیت و خنده و خلاصه همه چیز.. به من نگاه میکند که یکدفعه دستم را می گیرد و با عصبانیت بلندم میکند.

-بیا بریم..

با خنده دستم را روی دهانم میگذارم و دنبالش می روم. یکدفعه وارد اتاقی می شود و در را پشت سرمان می بندد. چشمهایم از شدت خنده به اشک نشسته بودند که یکدفعه متوجه نگاه عصبانی او می شوم. آن قدر نگاهش ترسناک بود که خنده ام خود به خود به گریه تبدیل می شود.

-چرا اون کارو کردی؟

ازدواج جنگی  
گیج می شوم.

چی؟

چرا اون کارو کردی؟

بغض میکنم.

-اینجوری نکن..

پوفی میکشد.

-خب چرا اون کار رو کردی؟ نمی بینی اینجا افراد رفت و آمد میکنن..

سرم را پایین می اندازم. واقعا فکر نمی کردم انقدر ناراحت شود.

-خب.. بیخشید.. اما..

-اما چی؟

@darkhast\_romannn

-اما دلم می خواست بخندی. دلم می خواست سوپرایزت کنم.. فکر کردم... فکر کردم تو هم دلت برام..

پوفی میکشم.

-هیچی ولش کن.. بیخشید. راست میگی اشتباه کردم. فقط خواستم پیام ببینم کجا یهو غیب میزنه و  
دلم برات تنگ شده بود. همین فقط..

و دستم را روی دستگیره می گذارم که بازویم را می گیرد.

-بیخشید..

متعجب سمتش برمیگردم.

چیو؟

-اینکه بی خبر رفتم. ولی لطفا دوباره اینکارو اینجا نکن..

ازدواج جنگی  
پوزخند میزنم.

-ببخشید که باعث آبرو ریزیت میشم. به نیلوفرم گفتم نیام بهتره. منو با این ظاهر ببینن پیش تو،  
کلی برات بد میشه. شرمنده..

این دفعه دیگه در را باز میکنم که بروم اما یکدفعه از پشت کشیده می شوم و محکم در بغلش فرو  
می روم. اما قبل از ان که به خودم بیایم و از مسخ گرمای آغوش محمدعلی امان بگیرم، بی امان  
رهایم میکند و با تمام سرعتی که از خود سراغ دارد، از اتاق بیرون می زند.

اما من، بهت زده لبخندی میزنم و دستی به قلبم میکشم. چه قدر تند میزد. حالا دیگه آرامش داشت.  
حالا دیگه خیالم راحت بود. حالا دیگه، بی توان تر می شوم..

خدایا، حالا دیگه بیشتر مراقب محمدعلیم باش!

\*\*\*

با لبخند مشغول تا کردن لباس ها می شوم که در به صدا در می آید. با خوشحالی دستی به موهایم  
میکشم و دوان دوان سمت در می دوم. در را که باز میکنم با چهره کبود و بغض کرده محمدعلی رو به  
رو می شوم.

-محمد..محمدعلی..

وارد خانه می شود و در را می بندد.

-سلام..

نگران نزدیکش می شوم.

-چی شده محمدعلی؟

دستی به چشمهایش میکشد و همانجا روی زمین می نشیند.

-هیچی..

ازدواج جنگی  
اخم میکنم.

-یعنی چی هیچی؟ پس این چه حال و روزیه؟

با صدایی که سعی دارد نلرزد، زمزمه میکند.

-مسعود..

-خب..؟

لب میگذرد و دستی محکم به صورتش میکشد.

-شهید شد، مسعود شهید شد پونه..شهید شد!

بی اختیار بغض کرده و کنارش می نشینم. محزون دستم را روی دستش می گذارم.

-خب..خب مگه خودت همیشه نمی گی ماها اومدیم برای هدف پیروزی و بعدشم شهادت؟

آهی میکشد.

@darkhast\_romannn

-آره..

-خب دیگه، پس باید در غم دوستت صبوری کنی، اون به آرزوش رسیده..

از جا بلند می شود.

-میدونم، اما..اما مسعود خیلی حیف بود!

-تو هم خیلی حیفی..علی هم خیلی حیفه..همه خیلی حیفن..اما..

نگاهم میکند. متعجب، معنادار!

-شاید داری میگی این حرفا از تو بعیده..اما خب خودت یادم دادی..

لبخند کمرنگی میزند.

-چقدر عجیبی تو دختر..

ازدواج جنگی  
خجالت زده می شوم.

-بریم خونه مادر مسعود؟

لبخند میزنم.

-کی آماده شم؟

نگاهی به ساعت میکند.

-الان بریم؟

سمت اتاق می روم.

-بریم!

\*\*\*

@darkhast\_romannn

نیلوفر با لبخند کنارم می نشیند.

-سلام. تو هم اومدی؟ فکر نمی کردم بیای..

شانه ای بالا می اندازم.

-من مدتی مهمون مرضیه خانم بودم، زشت بود تو این شرایط نیام پیشش..

نیلوفر نگاه پر افتخاری به مرضیه خانم که صبورانه گوشه ای نشسته بود و با مهمان ها حرف میزد، میکند و می گوید.

-خدا شاهده از این مادرای صبور، کمه!

سری تکان می دهم.

ازدواج جنگی

-خودمم از وقتی اومدم میخ رفتار و حرفای این زن شدم. حتی یکبار ندیدم گریه کنه. مدام داره برای این و اون حرف میزنه..

-من تازه رسیدم. نفهمیدی از چی حرف میزنه؟

-الان یکم سر و صدا شد. وگرنه تا الان داشتم به حرفاش گوش میکردم. خیلی زیبا حرف میزد. همش داشت از شجاعت و دلیری رزمنده ها می گفت و از حقیر بودن پسرش بین سربازا..خدایی این همه فروتنی منو کشته..

نیلوفر دستی روی دستش میگذارد.

-واقعا هم اینا لیاقت شهادت دارن، شهدا هم از دامن چنین زنانی تربیت میشن والا

پوفی میکشم.

-اسمشم که میاری تنم میلرزه..

دستی به شانه ام میکشد.

@darkhast\_romannn

-واسه چی؟

آه میکشم.

-همش شهادت محمدعلی جلوی چشمم مجسم میشه. خیلی سخته نیلوفر..خیلی سخته. مدام به این فکر کنی که همسرت نیست و بعد به جای خبر اومدنش، خبر شهادتش بیاد. شاید باورت نشه نیلوفر ولی گاهی وقتا میگم کاش حتی محمدعلی جانباز شه، دستش یا حتی پاش قطع شه و یا حتی قطع نخاع هم بشه، اما شهید نشه. بیاد خودم نوکرشم ولی شهید نشه..

بی اختیار بغض میکنم که یکدفعه مرضیه خانم می گوید.

-«حتی اگه بچه دیگه ای هم داشتم، باز هم اون رو در راه خدا فدا میکردم.. خودمم فدا میشم..من اگر فدا نکنم که مسلمون نیستم..اگر فدا نکنم پس چرا مدام تو زیارت عاشورا می خونم بابی انت و امی و نفسی و مالی..؟»

آه میکشم. این زن عجب غیور و صبور بود. خوش به حالش..



ازدواج جنگی

-«اگر مسعودم برگرده باز هم او را به جبهه می فرستم. من دلم نمی خواد حتی جلو ام و هب روز قیامت سرم خم باشه. چرا که او حتی سر پسرش رو نپذیرفت و به یزیدیان برگرداند و گفت من تمام پسر رو در راه حسین و خدای حسین علیه السلام فدا کردم..»

نیلوفر به گریه می افتد. حق هم داشت. حرف های این مادر جگر می سوزاند.

-«من پسر رو فدا کردم تا این انقلاب و این کشور و این دین ثابت قدم بمانه. من پسر رو فدای امام کردم. فدای ولایت فقیه. فدای دینم. فدای کشورم. فدای صاحب الزمان و از همه مهم تر خدای متعال..»

بی اختیار بغض میکنم و دستم مشت شده ام را جلوی دهانم می گیرم.

-«من از پسر هیچی نمی خوام. من اگر امروز می گفتم نه پسر نمی خواد بری، فردای قیامت جواب تنِ قطعه قطعه حسین فاطمه رو چی می دادم؟ مگر پسر من با ارزش تر یا خورش رنگین تر از حسین فاطمه است؟ نه به خدا که پسر من حقیر تر از اونه که نوکر نوکرای حسین فاطمه هم باشه. من تنها می خوام فردای قیامت با حضرت زهرا سلام الله علیها محشور شم و مورد شفاعت پسر واقع شوم. همین..تنها چیزی که از پسر من می خواهم این بس..»

مادر مسعود می گفت و زنان به گریه می افتند. مادر مسعود می گفت و اشک در چشمان بیمار من حلقه میزد. مادر مسعود می گفت و من از شرمندگی بیشتر در زمین فرو می رفتم. مادر مسعود می گفت و کشور بیشتر آباد می شد. مادر مسعود می گفت و مسعود های بیشتری بزرگ میشدند، رشد می کردند و راهی مقاومت از این کشور می شدند. مادر مسعود می گفت و یک کشور ساخته می شد. مادر مسعود می گفت و..!

\*\*\*

همین که از شدت خستگی روی زمین ولو می شوم، کسی صدایم میزند.

-خانم امیرزاده؟

ازدواج جنگی  
در جایم جمع و جور می شوم.

-بله بفرمایید؟

-ببخشید من یک کار تزریقی دارم، گفتن پیام پیش شما..

پوفی میکشم و بلند می شوم.

چی بهت دادن؟

پلاستیک را به دستم می دهد.

-اینارو..

مرد جوانی بود. از لباس هایش مشخص بود از خط آمده بود.

-برو اون اتاق انتهایی راهرو. میام اونجا..

سری تکان می دهد و می رود. قبل از آن که به اتاق تزریقات بروم، سری به دختر کوچولویی میزنم که چند روزی بود در بیمارستان بستری شده بود. [@darkhast\\_romannn](#) نیربه پایش خورده بود و باید مدتی در بیمارستان بستری می ماند. کنار تختش می ایستم و سرمش را عوض میکنم. در خواب نازی فرو رفته بود. از وقتی این دختر آمده بود حسابی عاشقش شده بودم. خیلی زیبا و با نمک بود. روی صورتش خم می شوم و بوسه ای به پیشانی اش میکارم و بعد طوری که او و دیگر بچه ها بیدار نشوند از اتاق بیرون میزنم. این جنگ خیلی بی رحم بود. ان قدر بی رحم که حتی به بچه ها هم رحم نمی کرد!

آه از این همه بی رحمی!

وارد اتاق تزریقات می شوم و استین مرد را بالا میزنم و مشغول می شوم. اما تا می خواهم سوزن را در دستش فرو ببرم، صدای اخش بلند می شود.

-هنوز نزدم که..

میخندد.

-ببخشید، من یکم میترسم..

ازدواج جنگی  
متعجب می شوم.

-مرد گنده انقدر ترسو؟ خیر سرتون شما رزمنده این..

پوفی میکشد.

-نبابا چه رزمنده ای..مجبوریم..

یک تای ابرویم بالا می رود. به به..حرفای تازه ای می شنوم!

-واسه چی؟

-اومدم خدمت..

پوزخندی میزنم.

-پس واسه همون درد داری؟ اومدی سربازی؟ مجبوری؟

-مجبورم دیگه، دارم خدمت میگذرونم..

@darkhast\_romannn

کارم که تمام می شود، سرنگ را داخل سطل می اندازم و پنبه را روی دستش میگذارم.

-اینو فشار بده، کارت تمومه. میتونی بری..

-ممنون خانم دکتر..

چیزی نمی گویم و از اتاق بیرون میزنم. وسط راه با رقیه برخورد میکنم که از خجالت سرخ شده بود.  
با خنده نگهش می دارم.

-چیه کبکت خروس میخونه؟

دستش را روی دهنش میگذارد و غش غش می خندد.

-نمیدونی چی شد پونه، نمیدونی!

میخندم.

ازدواج جنگی

-خب بگو دیگه، نمیبینی این همه مجروح اینجاچه؟ زود باش هزار تا کار دارم..

با خنده به کناری میکشاندم و در گوشم می گوید.

-یکی از من خواستگاری کرد..

جمله اش که تمام می شود پقی میزنم زیر خنده. انقدر می خندم که با اخم رقیه رو به رو می شوم و کم کم خنده ام را جمع میکنم.

-خب چیه؟

-درد، واسه چی می خندی حسود؟

شانه ای بالا می اندازم.

-والا چی بگم. ازدست تو دختر. همچین سرخ شدی فکر کردم چی شده

-از این مسئله مهم تر؟

نه والا. خب حالا کی هست این شازده بدبخت؟ @darkhast\_romannn

مشتی به دستم میکوبد.

-خیلی بی ادبی اصلا بهت نمیگم..

می خواهد برود که بازویش را می گیرم.

-خیلی خب باشه. حالا بگو. قول میدم نخندم..

یکدفعه ذوق میکند.

-آقای جباری..

کمی در ذهنم فشار می آورم که خدایا این اسم چه قدر آشناست که یکدفعه با خوشحالی می گویم.

-اها آقای جباری خادم بیمارستان؟

ازدواج جنگی  
سری تکان می دهد.

-آره آره..

بغلش میکنم.

-وای خیلی برات خوشحالم رقیه. واقعا مرد خوبیه این آقا..

جیغ خفیفی میکشد.

-خودم میدونم..

سری از روی تاسف برایش تکان می دهم.

-واقعا برات نگرانم رقیه. به خدا شوهر زیاده..

لبخند دندان نمایی میزند. همیشه خل بازی های این دختر مرا به خنده وا می داشت و روزم را شب میکرد.

نه باور کن زیاد نیست همشون اومدن جنگ که شهید شن. اون وقت کلی دختر مجرد می مونه دست ملت. باور کن راست میگم..

میخندم.

-باشه باشه قانع شدم. حالا کی میرین خونه بخت؟

-من که امروز و فردا می خوام برم شهرمون. اونجا آقای جباری میان با خانواده خواستگاری و بعدشم یا همونجا می مونیم برای زندگی یا دوباره برمیگردیم اینجا..

لبخند گرمی میزنم.

-خوب میکنی..

-میگم پونه.. تو هم یک نی نیوردی ما آرزو به دل نمونیم. سالگردتم تموم شد ولی تو هنوز به فکر نیفتادی..

ازدواج جنگی  
پوزخند میزنم.

-ای بابا چرا همه به فکر بچه من؟ تو این اوضاع جنگ؟ بچه؟ بیخیال!  
لب برمیچیند.

-یعنی واقعا دوست نداری؟

ته دلم می لرزد. دوست نداشتم؟ واقعا؟ یاد شیرینی های نازنین، دختر کوچولویی می افتم که در این  
چند وقت همدم شده بود.

-نمیدونم.. شاید!

چشمک میزند.

-پس مطمئن باش زود این اتفاق میفته..

-حالا تو چرا انقدر نگران منی بچه پر رو؟ برو به فکر خودت باش..

-والا من نگران تو نیستم. نگران فرماندم. سرنیپ حسینی فرمانده یک مملکت هستند. باید یک  
وارثی چیزی از ایشون باشه تا یاد و نام این شهید زنده رو نگه داره؟  
با این حرفش بی اختیار عصبانی می شوم. دلخورانه نگاهش میکنم.

-این چه حرفیه رقیه؟

لب میگزد.

-ای وای ببخشید. غلط کردم. کاری نداری؟ خداحافظ پونه عصبانی!

به سرعت از جلوی چشمهایم محو می شود. پوفی میکشم و دستی به چشمهایم میکشم. چرا..واقعا  
چرا با این مسئله نمی توانستم کنار بیایم؟ چرا خدایا؟

-پونه؟

با تعجب برمیگردم.

ازدواج جنگی  
-سلام دکتر!

دکتر نجاتی لبخندی میزند.

-مبارک باشه..

گیج می شوم.

-چی؟

-واقعا نمیدونی؟

کمی به فکر فرو می روم. چه چیزی را؟

-نه..چی؟

-سالگرد ازدواجت رو تبریک میگم دختر بی فکر..

دهانم باز می ماند. وای وای یادم رفته بود؟ عجب چیزی را!  
@darkhast\_romannn

-وای دکتر ممنون که گفتید. به کلی یادم رفته بود..

میخندد.

-از دست تو دختر. زنای دیگه از سالگرد اول تا سالگرد دوم همه روزاشو میشمرو. اونوقت تو یادت رفته؟ باور کن هیچیت شبیه خانوما نیست!

خجالت زده می شوم.

-خودمم به این مسئله یقین پیدا کردم..

-که چی؟ که خانم نیستی؟

میخندم.

-احتمالا..

ازدواج جنگی

-بیشتر از این نمی خواد بیمارستان بمونی. از وقتی اومدی اینجا خیلی اوضاع بهتر شده. خدا خیرت بده. واقعا دختر پر تلاش و خوبی هستی. وقتی انشاءالله جنگ تموم شد حتما برو و پزشکی رو ادامه بده..

-نمیدونم، تا حالا بهش فکر نکردم. اما از کمک کردن به ادما لذت میبرم..

-واقعا ایران باید به چنین فرزندان افتخار کنه. الانم برو دخترم. برو خونت و به فکر یک برنامه حسابی باش..

میخندم. تلخ!

-برنامه برای کی؟ محمدعلی خطه..

در فکر فرو می رود. یکدفعه با زیرکی می گوید.

-میدونم کار خطرناکیه اما..

چی؟

@darkhast\_romannn

-میتونی بری خط..

چشمهایم گرد می شود.

چی؟

لبخند دندان نمایی میزند.

-احتمالا عملیاتشون فردا باشه. یکی از رزمنده ها می گفت که تو تیپ همسرت. به نظرم همین الان برو یک کیک خوشمزه درست کن ببر براش خط. هم اون خوشحال شه هم رزمنده ها کلی انرژی بگیرن..

در فکر فرو می روم. بد فکری هم نبود. درست بود یکم سخت و ترسناک بود. اما به سوپرایزش می ارزید. با لبخند لب خانم نجاتی را میکشم.

-عجب بلایی هستین شما خانم..



ازدواج جنگی  
میخندد.

-چاکر شما..

\*\*\*

«محمدعلی»

با لبخند دستی به شانه علی اصغر میکشم.

-حالت بهتره؟

-آره برادر، بهترم!

-مادرت چطور بود؟ حالشون بهتر شده بود؟

@darkhast\_romannn

یکدفعه به گریه می افتد.

خدا خیرت بده برادر، خدا پدر و مادرتو بیامرزه. واقعا مادرم نسبت به قبل بهتر شده. همش دعاگوی شماست. ممنون از اینکه مارو تنها نمیزارید.

اخمی میکنم.

-من کاره ای نیستم. همه کاره اون بالاست. باشه؟

سری تکان می دهد.

-برو نهار. بچه ها منتظرتن..

-یعنی غذا نخوردن؟

لبخند میزنم.

ازدواج جنگی

-میشناسیشون دیگه. میگن تا هممون سرجمع نشیم دست به غذا نمیزنیم.

لبخند شیرینی میزند.

-از فردا دیگه باید تنهایی دست به غذا بزنند.

یک تای ابرویم بالا می رود.

-چطور؟

علی اصغر لبش را میگذرد.

-برادر، من احساس میکنم فردا دیگه از عملیات برنمیگردم. راستش.. راستش دیشب خواب زیبایی دیدم. پدر خدایا مرزم اومده بود به خوابم و گفت بیا بریم. بعد من گفتم پس مادر چی؟ پدرم گفت خیالت راحت باشه. ارباب از تو دعوت کرده. بیا بریم که سربلندم کردی..

دوباره میزند زیر گریه.

-برادر نمیدونی من چه قدر خوشحالم. چه قدر من لیاقت خوشحالم که بلاخره ارباب، غلام سیاه سپاهشو پذیرفت..

بغض میکنم و سرش را در آغوش می گیرم.

-وقتی رسیدی خدمت آقا، منو یادت نره.. باشه علی آقا؟

سری تکان می دهد.

-قول میدم برادر. قول میدم اگر لیاقت دیدن اربابم حسین علیه السلام رو داشتم. اول سلام شمارو بهشون برسونم..

یکدفعه علی از کنارمان رد می شود و با خنده می گوید.

-چقدر نور بالا میزنی علی اصغر!

میخندم. گرم و شیرین!

ازدواج جنگی  
-منم بهش میگم..

علی اصغر خجالت زده می شود.

-حالا نمی خواد خجالت بکشی. بدو برو پیش بچه ها..

سری تکان می دهد و از جیش کاغذی بیرون میکشد.

-برادر لطفا این وصیت نامه من پیش شما باشه. ازتون خواهش میکنم بدینش به مادرم..

چشم روی هم میگذارم.

-چشم!

با لبخند دستی برایم تکان می دهد و می رود. همین که می رود، اشکی از گوشه چشمم میچکد و نگاهم به آسمان کشیده می شود.

-«بارالها، میدونم بی لیاقت تر از اونم با شهدا محشور شم، اما من بی لیاقت جز این چه بخوام؟چه؟»

@darkhast\_romannn

\*\*\*

«پونه»

با ذوق قابلمه کیک را دستم می گیرم و کیفم را روی شانه ام جا به جا میکنم.

-آقا هنوز نرسیدیم؟

-یک ده دقیقه دیگه می رسیم خواهر..

ازدواج جنگی

با لبخند نگاهم را به بیرون میکشانم. هوا رو به تاریکی می رفت و ماه در آسمان جلوه زیبایی پیدا کرده بود. امشب شب زیبایی بود. ماه رو به کاملی میرفت. با انرژی چشمهایم را می بندم و در دل زمزمه میکنم «خدایا، شکر!»

نمیدانم چه قدر از زمان میگذرد که با صدای راننده از فکر بیرون می آیم.

-خواهر رسیدیم.

-ببخشید من کجا میتونیم فرمانده حسینی رو پیدا کنم؟

با دستش مکانی را نشان می دهد.

-همیشه که تو اون سنگر بودن. اما الان رو نمیدونم..

از ماشین پیاده می شوم.

-خیلی ممنونم. خدانگهدار..

خدانگهدار. سلام مارو به برادر برسونید @darkhast\_romann

لبخند میزنم.

-چشم..

با یک دستم قابلمه را نگه میدارم و با دست دیگرم موهای بیرون امده ام را داخل می دهم. وای از دست این روسری من، هرکاری میکردم نامرتب می شد. نگاه پر از وسواسم را به داخل قابلمه می اندازم. نگاهم که به کیک می افتد یاد مسخره بازی هایم با شهرزاد می افتم. چه قدر سر درست کردن این کیک خندیدیم. خدارشکر من این اطرافیان را در نزدیکم داشتم. راهنمایی هایشان در زندگی واقعا کارساز بود. به پیشنهاد نیلوفر هم یک پیراهن سفید زیبا خریدم تا امشب به محمدعلی بدهم. اما خب دروغ نگویم یکم از برخورد محمدعلی می ترسیدم. می ترسیدم ناراحت شود اما خب، من ادم بشو نبودم.

با استرس نگاهی به اطراف می اندازم.

-عجب غلطی کردم. چه قدر اینجا تاریکه..

ازدواج جنگی

چند تا سنگر کنار هم درست شده بودند که نور خیلی کمی از آنها بیرون میزد. دو سه نفر هم در محوطه بین سنگرها مشغول صحبت و چند نفر هم اسلحه به دست در حال دیدبانی بودند. سمت همان سنگری می روم که راننده به آن اشاره کرده بود. اما تا می خواهم وارد شوم، کسی از پشت صدایم میزند.

-تو کی هستی؟

چشمهایم گرد می شود. سر اسلحه را محکم در کمرم فرو میبرد.

-میگم تو کی هستی؟

پوفی میکشم و می خواهم برگردم که داد میزند.

-برگردی با یک گلوله حرومت کردم..

اخم میکنم.

-یعنی چی؟ بابا من اومدم با فرماندتون کار دارم..  
@darkhast\_romannn

صدایش کمی آرام می شود.

-کی هستی؟

-یکی..یکی از اقوام فرمانده..

نباید می گفتم کی هستم. ممکن بود برای محمدعلی بد شود!

-منظورت از یکی از اقوام چیه؟ شاید دروغ بگی..

عصبانی می شوم.

-چرا مضخرف میگی؟ خب برو فرمانده رو بیار تا بهت ثابت کنم..

-هه مگه الکیه؟ برم فرمانده رو بیارم بعد فرمانده مارو ترور کنی؟ به همین خیال باش..

-دیگه داری شورشو در میاری..بابا نمیبینی دستم قابلمست؟

ازدواج جنگی  
پوزخند میزند.

-کار همه ستون پنجمیا همینه. زود باش بگو ببینم کی هستی؟

آخر سر طاقت نمی آورم.

-خیلی خب بابا. من همسر فرماندم. الانم اومدم ملاقاتش، اجازه هست عالیجناب؟

سر اسلحه پایین را پایین می آورد.

-برگرد..

با اخم برمیگردم. در ان تاریکی صورت شخص مقابلم زیاد معلوم نبود. اما مرد کم سن و سالی دیده می شد.

-خب، رویت شد؟ میتونم برم؟

-II شماییین؟

گیج می شوم. این دیگر کی بود که مرا می ساخت؟ [@darkhast\\_romannn](#) عجب معروف شده بودم!

-بله؟

-شماییین؟ همون خانم دکتر؟ امروز اومدم بیمارستان؟

یک تای ابرویم بالا می رود. اصلا یادم نمی امد.

-یادم نمیاد...

میخندد.

-منو ببخشید. شرمنده. اصلا حواسم نبود. امروز اومدم اتاق تزریقات. بازم یادتون نیومد؟

کمی فکر میکنم.

-اها یادم اومد. همون رزمنده ترسو؟

ازدواج جنگی  
سرش را می خاراند.

-با اجازتون..

به خنده می افتم.

-اما اصلا کارت درست نیست. اگر کس دیگه ای غیر من بود زهر ترک میشد. با یک خانوم نباید  
اینجوری برخورد کرد.

-شما نمیدونید خانم دکتر. این روزا ستون پنجمیا خیلی حرفه ای شدن..

سری تکان می دهم.

-گفتید همسر فرمانده هستید؟ من نمیدونستم..

پوفی میکشم. چه قدر حرف میزد. کیکم یخ کرد!

-بله، کجا میتونم ایشونو ببینم؟

@darkhast\_romannn

خوشحال می شود.

-همراه من بیاید، من میبرمتون پیش ایشون..

سری تکان می دهم و پشت سرش حرکت میکنم. نزدیک به چند متری راه می رویم که جلوی یک  
سنگر که کنارش تقریبا خالی بود می ایستد. کمی نگران می شوم و احساس ترس میکنم. جای پرت و  
تاریکی بود.

-فرمانده اینجا؟

لبخند میزند.

-بله، فرمانده وقتی می خوان عبادت کنند. اینجا میان که ریا نشه. به خاطر همین فقط به من گفتن..

خوشحال می شوم.

-پس بریم تو..

ازدواج جنگی  
سری تکان می دهد و کنار می ایستد.

-بفرمایید داخل..

با ذوق سری تکان می دهد و آماده برای سوپرایز، با هیجان پرده سنگر را کنار میزنم و وارد می شوم.  
-سلام..

اما یکدفعه با سنگر خالی رو به رو می شوم. اِ کسی که اینجا نیست.

-آقا آقا فرمانده اینجا نیست. فکر کنم اشتباه اومدیم..

همین که برمیگردم با چهره مرموز رزمنده مواجه می شوم.

-نه اتفاقا درست اومدیم..

متعجب می شوم. این چرا اینجوری میکرد؟

-فرمانده که نیست. منظورت چیه؟

@darkhast\_romannn

قدمی جلو می آید.

-چرا اینطوری میکنی؟

قدم دیگر. قدمی عقب می روم!

-چطوری؟

-برو عقب، جیغ میزنما.

میخندد و دست در جیبش فرو میبرد.

-بزن!

با استرس آب دهانم را قورت می دهد و قابلمه را مقابلش می گیرم.

-بیای جلوتر میزمنت..



ازدواج جنگی  
غش غش میخندد.

-جدا؟ بزن!

جلوتر که می آید بی اختیار با قابلمه به سمتش حمله میکنم که با یک حرکت جای خالی می دهد و قابلمه را از دستم می گیرد و با کف کفشش محکم هلم می دهد. با جیغ بدی روی زمین می افتم و از درد روی شکم جمع می شوم.

-لعنتی..

نزدیک می آید و بلندم میکند. تا می خواهم به خودم بیايم، مشت محکمی حواله صورتم میکند که احساس میکنم روح از تنم کنده می شود. با تمام توانم دستم را بالا می آورم و موهایش را میکشم که یکدفعه هلم می دهد و اسلحه اش را سمتم می گیرد.

-بشین سرجات..

با درد بدی روی زمین می افتم. پلک هایم به زور باز می شوند.

-نکنم..می خوای..چه غلطی بکنی؟ @darkhast\_romannn

-حداقل میتونم انتقام خودم رو از اون شوهر عوضیت بگیرم..

اسلحه اش را که تنظیم میکند، یکدفعه فکری به سرش میزند.

نیشخند زده کنارم می نشیند.

-اصلا چطوره به جای کشتنت، کاری کنم فرمانده بکشتت؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. منظورش..منظورش چه بود؟

-دست..از..سرم..بردار..

با خنده مستانه ای نزدیکم می شود و دستش را سمت گره روسری ام میبرد.

-الان بهت نشون میدم رفتن آبرو یعنی چی..

ازدواج جنگی  
همین که گره روسری ام را باز میکند، خون جلوی چشمهایم را می گیرد و یکدفعه با تمام توان و  
رمقی که از خود سراغ داشتم، فریاد میزنم

-«خ\_\_\_\_\_دایا»

\*\*\*

«محمدعلی»

مشغول برنامه ریزی برای عملیات فردا بودیم که یکدفعه ناصر سراسیمه وارد سنگر فرماندهی می  
شود.

-برادر، برادر حسینی بیا.. بیا بیا.. @darkhast\_romannn

متعجب نزدیکش می شوم.

-چی شده؟

نفس نفس میزند و به بیرون اشاره میکند.

-داشتم.. داشتم نگهبانی می دادم.. بعد یهو.. صدای جیغ یک زن.. شنیدم..

چشمهایم گرد می شود.

-میفهمی چی میگی ناصر؟

سری تکان می دهد.

-بخدا راست میگم برادر جان.. خودم با همین جفت گوشام شنیدم..

علی کنارم می ایستد.

همین که گره روسری ام را باز می کند، خون جلوی  
چشمهایم را می گیرد و یکدفعه با تمام توان و رمقی  
که از خود سراغ داشتم، فریاد میزنم  
-«خداایا»-

\*\*\*

«محمد علی»

مشغول برنامه ریزی برای عملیات فردا بودیم که  
یکدفعه ناصر سر اسیمه و ارد سینگر فرماندهی می  
شود. @darkhast\_roman

-برادر، برادر حسینی بیا.. بیا بیا..  
متعجب نزدی کش می شوم.  
-چی شده؟

نفس نفس میزند و به بیرون اشاره میکند.  
-داشتم.. داشتم نگهبانی می دادم.. بعد یهو.. صدای جیغ  
یک زن.. شنیدم..  
چشمهایم گرد می شود.  
-میفهمی چی میگی ناصر؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman

سری تکان می دهد.  
-بخدا راست میگم برادر جان..خودم با همین جفت  
گوشام شنیدم..  
علی کنارم می ایستد.  
بجنب بریم محمد..  
سری تکان می دهد و همراه علی و ناصر و سعید با  
عجله از سنگر خارج می شویم. سمت جایی که ناصر  
نشان می دهد می دوم و با عصبانیت می گویم.  
-این سنگر دیگه مال کیه؟  
علی در حالی که می دوید، آهسته می گوید .  
-خودت قبلا گفتی اینو برای اینبار آذوقه درست کنیم..  
کمی به ذهنم فشار می اورم. راست می گفت!  
نزدیک سنگر که می شویم، با اشاره من همه متوقف  
می شوند. خطاب به سعید و علی آهسته میگویم.  
-شما از پشت هوا رو داشته باشید..  
اطاعت می کنند و می روند. من هم همراه ناصر  
آهسته سمت سنگر قدم برمیداریم. نزدیک پرده که  
می شویم یکدفعه صدای جیغ زنی بلند می شود. بلند  
شدن جیغش همانا و تیر کشیدن قلبم همان!  
این صدا...؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

-این..این که..  
ناصر نگران می شود.  
-چی شده برادر؟  
با چشمهای گرد شده، بی معطلی پرده را کنار می دهم  
و با عصبانیت داد میزنم.  
-از جات تکون نخور..  
اما با چیزی که جلوی چشمهایم نقش می بندد، تمام  
دنیا به رویم تیره و تار می شود. او پونه بود.  
پونه من..اما او الان..  
مرد لعنتی با خنده سمتم برمیگردد و اسلحه اش را  
سمت پونه که بی جان روی زمین افتاده بود میگیرد.  
حتی..حتی فکر به این که اینجا چه اتفاقی افتاده بود  
دیوانه ام میکرد. خدایا نه، نه!  
ناصر می خواهد وارد شود که با عصبانیت داد میزنم.  
-نیا تو ناصر!  
-اما خب..قربان..اونجا..  
داد میزنم.  
-نشنیدی چی گفتم؟  
-چشم..چشم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

با عصبانیت و چشم های به خون نشسته قدمی به جلو  
برمیدارم.  
-بزار کنار اون لامصبو..  
میخندد.

-میبینم فرمانده مهربان عصبانی شدن!  
-مضخرف نگو. میگم اون لامصبو بنداز کنار. از  
اولم میدونستم کاسه ای زیر نیم کاسه تو هست. اما  
فکر نمی کردم انقدر بی شرف باشی که بخوای با  
ناموس مردم کار داشته باشی..  
پوز خند میزند.

-بله ناموس مردم بله، ولی نه ناموس یک کافر یا یک  
دشمن. بلکه مشکل که نداره هیچ، توایم داره..  
اسلحه ام را بیشتر در دستم میفشارم. از شدت  
عصبانیت هر لحظه دوست داشتم او را تیرباران کنم.  
-بنداز وگرنه با یک تیر خلاصت می کنم..  
-من یا تو؟ بزنی با زنتم باید خداحافظی کن یا..  
چشم هایم را می بندم.  
چی می خوای؟  
-جونتو..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

پوز خندی می زنم و نگاه نگرانم را سمت پونه می  
چرخانم. چشمهایش بسته شده بود و از دهانش خون  
زیادی می امد. لعنتی با او چه کرده بود؟ فکر کرده  
بود به همین راحتی زنده اش میگذارم؟ نه هرگز!  
با عصبانیت دستم را روی ماشه میکشم تا در یک  
حرکت او را بزنم که یکدفعه متوجه می شود و قصد  
میکند سریع تر از من ماشه را بکشد که نمیدانم چطور  
اما با یک «یا زهرا س» بلند، فریادی میزنم و با  
عصبانیت تیری محکم به دستش شلیک میکنم و بعد  
از آن هم تیری به پایش می زنم. اسلحه که از  
دستش می افتد با یک حرکت فرزند و سریع روی  
زمین خیز می کشم و اسلحه اش را برمیدارم. اما او  
هم

آمان نمی دهد و پایم را محکم می کشد اما قبل از آن  
که روی زمین بیفتم تیری سمت دستش که پایم  
را گرفته بود، شلیک می کنم که یکدفعه سعید و علی  
با نگرانی وارد سnger می شوند که با عصبانیت داد  
میزنم.

برین بیرون!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

علی نگران و کمی هم خجالت زده سری تکان می دهد و همراه سعید سریع از سنگر خارج می شود. چشم هایم را با درد روی هم فشار میدهم و وقتی از بی جان شدن مردک خاطر جمع می شوم، سریع کنار پونه می نشینم و سرش را بین دست هایم می گیرم.

-پونه..پونه..صدای منو میشنوی؟  
لب هایش آرام تکان می خورند.  
-محم..د..

لبم را میگزیم و روسری اش را درست می کنم.  
-چرا اینطوری شدی پونه؟ تو چرا اینجا ای؟  
بدون این که چشمهایش را باز کند، دست بی رمقش را کمی بالا می آورد.

-بیخ..شید..نگران..کر..دم  
پوفی می کشم و دستی به چشمهایم می کشم. این اشک های لعنتی دیگر چه وقت آمدنشان بود؟  
-ناصر..

بدون این که داخل شود، داد میزند.  
-جانم برادر؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh



-بگو لطفا سنگر تدارکات دوم رو آماده کنند..  
-چشم..

سر پونه را به آرامی روی پایم میگذارم.  
-کجات درد میکنه پونه؟ بگو تا کمتر به اونجا دست  
بزنم..

بی جان زمزمه می کند.  
-قفسه..سینم..

سر ی تکان می دهم.  
-میتونی بلند شی؟

یکدفعه کسی در دلم نهیب می زند.»

نه، واقعا می تواند؟ واقعا میتواند محمد علی؟»  
وقتی چیزی نمی گوید، از حرفم پشیمان می شوم.  
خجالت زده از بچه های بیرون، کمی مکث میکنم  
اما وقتی دوباره نگاهم به نگاه سرخ و بی فروغ پونه  
می افتد از خودم عصبانی می شوم و با یک  
حرکت پونه را روی دست بلند میکنم. اما بلند کردنش  
همانا و چیزی در قلبم فرو رفتن همانا! بیچاره  
پونه چه قدر ضعیف و لاغر شده بود. ای من بمیرم  
که باعث شدم تو انقدر نحیف شوی!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

قبل از اینکه از سنگر خارج شوم، خطاب به علی می گویم.

- شما و سعید برید به کارتون برسید..

صدای سعید می آید.

فرمانده.. می خواید..

عصبانی صدای ش میزنم.

-سعید!

-ا ببخشید برادر می خواید ما بمونیم شاید کمکی لازم باشه؟

لبخند مهربانی می زنم. حیف از این بچه های فداکار.

حیف از این بچه ها و اوه و افسوس از چنین منافق

مردای مثل این مرد عوضی!

-نه قربونت، فقط بی زحمت شما و ایستا و این منافق

رو با خودت ببر..

-چشم..

با خجالت پرده را کنار میزنم و از سنگر بیرون می

روم، اما وقتی بیرون میزنم، علی و سعید پشت به

من می ایستند و خودشان را مشغول حرف زدن

میکند. چه قدر ان لحظه ممنونشان میشوم و از

این فهمیده بودنشان قدردانی می کنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

وقت را تلف نمی کنم و با عجله از پشت سنگر ها  
طوری که زیاد مشخص نباشد، سمت اتاق تدارکات  
می دوم و پونه را محکم در اغوشم می فشارم. هوا در  
این وقت سال کمی سوز داشت و من می ترسیدم پونه  
علاوه بر کبودی، تب هم بکند. وارد اتاق تدارکات که  
می شوم، با دیدن زیرانداز آماده  
لبخند کمرنگی می زنم و پونه را به آرامی روی آن  
دراز میکنم. می خواهم بلند شوم که یکدفعه دست  
پونه دور مچم حلقه می شود.  
-نرو..

چشمهایم به غم می نشیند بی چاره چه قدر ترسیده  
بود!

-میرم دکتر بیارم..  
-نمی..خواد..خوب..می شم..  
بی اختیار روی صورتش خم می شوم و پیشانی اش  
را می بوسم.  
زود میام پونه، طاقت ندارم اینطوری ببینمت..  
سکوت که می کند با عجله از اتاق بیرون می زنم و  
سمت بهداری می دوم. وارد که می شوم سراغ خانم  
سلجوقی را می گیرم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-سالم احمدجان..خانم سلجوقی نیستن؟  
-سلام برادر..نه والا رفتن مرخصی..  
لب میگزرم. حالا باید چیکار می کردم؟  
-میگم احمدجان..اگه یکی ضربه بدی به قفسه سینه  
خورده باشه، باید چی کار کرد؟  
متعجب می شود.  
-نصفه شب کسی مجروح شده؟  
به من من می افتم.  
-یعنی..چی زه..خانمم..  
چشمهایش گرد می شود اما سریع به خودش می اید.  
-کجاین برادر؟ خب باید سریع معالجهشون کنم..  
نسبت به احمد خاطر جمع بودم. اما دل بی صاحبم  
امان نمی داد. هرچند در این شرایط ضروری جان  
پونه از هر چیزی برایم بیشتر اهمیت داشت. همراه  
احمد به سرعت سمت سنگر تدارکات می رویم.  
معالجه احمد زیاد طول نمی کشد و کارش که تمام می  
شود مرا به پشت سنگر میکشاند.  
-خوشبختانه همسرتون مشکل خاصی ندارن اما یکم  
دچار سختی برای تنفس شدن که البته اونم زیاد جای

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

نگرانی نداره. با یک روز استراحت حالشون خیلی  
خوب میشه. فعلا براشون یک سرم وصل کردم  
اما حتما باید بهشون رسیدگی بشه..  
سرم را به زیر می اندازم.  
-فردا عملیاته..  
دستش را روی شانه ام میگذارد.  
-خدا بزرگه، همیشه بهترین تدبیر هارو کردی برادر!  
لبخند گرمی می زنم.  
-نه مثل همت های شما..  
می خواهم بروم که دوباره صدایم میزند.  
-برادر محمد..  
-جانم؟  
لبخند کمرنگی می زند.  
-باید چیزی بهت بگم..  
منتظر و متعجب نگاهش میکنم.  
-خب بگو، چرا معطلی؟  
یکدفعه در آغوشم می کشد. گیج می شوم.  
-چی شدی احمد؟  
میخندد.  
-پدر شدنت مبارک پسر..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

ن با تمام شدن جمله اش چشم هایم گرد می شود و به  
سرفه می افتم. او الان چه گفت؟  
به پشتم ضربه میزند.  
-بسه بسه خفه شدی. ببخشید بابا..  
نفس عمیقی می کشم.

چی گفتی احمد؟ یکبار دیگه بگو؟؟  
با خنده دستش را روی شانه ام میگذارد.  
-وقتی داشتم خانمت رو معاینه میکردم، متوجه  
بارداری خانمت شدم. فقط خدا رحم کرد که ضربه  
اون عوضی به شکم خانمت نخورده وگرنه با اون  
ضربه حتما به بچه آسیب می رسیده. اما خب خدا  
خیلی دوست داشته و ضربه به یک قسمت بالاتر می  
خوره..

احمد صحبت می کرد و من بیشتر در بهت فرو می  
رفتم. اما چطور ممکن بود؟  
-هنوز باورت نمیشه؟  
گوشه لبم کشیده می شود.  
-راست میگی احمدجان؟

میخندد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

- شیرینشو کی میدی؟

میخندم.

- هر وقت تو بخوای..

\*

غرق در افکار خودم بودم که ناصر صدایم می زند.

- برادر، ببخشید..

- جانم ناصر؟

یک بسته کاغذ پیچ و یک قابلمه به طرفم می گیرد.

- انگار اینا همراه خانمتون بوده..

متعجب وسایل را از دستش می گیرم.

- مطمئنی؟

@darkhast\_roman

سر ی تکان میدهد.

-اره بخدا..

-باشه.. ممنونم.. میتونی بری..

سر ی تکان می دهد و می رود. با کنجکاو ی به قابلمه

نگاه می کنم. اثر ی از چیز ی نبود اما بو ی کیک به

مشامم می خورد. متعجب بسته را هم باز می کنم که با

پیراهن سفید رنگی مواجه می شوم.

یعنی.. یعنی پونه.. این همه راه را برای دادن این ها

آمده بود؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman

ته دلم می لرزد. یعنی پونه انقدر مرا دوست داشت؟  
\*

-پونه خانم..  
با بی حالی چشمهایش را باز می کند. اول نگاهی به  
اطراف میکند و بعد به من!  
-تویی محمد علی؟  
میخندم.

-می خواستی کی باشه؟  
اخم میکند.

-چرا انقدر دیر اومدی؟

متعجب می شوم. @darkhast\_romannn  
من تمام شب اینجا بودم..

چشمهایش گرد می شود.  
-راست میگی؟

سر به زیر می اندازم.  
-باور کن..

خجالت میکشد.

-خب..خب یعنی همه سربازا فهمیدن من اینجا؟  
دستش را می گیرم و کمکش م یکنم بنشیند.  
-اگه بفهمن ناراحت می شی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn



مشتی به بازویم میزند.  
-من که تو رو میشناسم ..چرا داری دروغ میگی؟  
جدی می شوم.  
-لطفا کمتر تکنون بخور..  
چشمهایش گرد می شود.  
-خوبی محمدعلی؟  
لب میگزرم.  
-چرا؟  
-والا تا دیروز انقدر حساس نبودى..  
شرمنده می شوم.

@darkhast\_romannn  
منو ببخش..من کمتر حواسم بهت هست، باید جبران کنم..

پشت چشمی نازک می کند.  
-خوبه خودتم میدونی..  
نگاهی به ساعت می اندازم.  
-پونه خانم، من باید برم. امروز عملیات داریم. به یکی از دوستانم سپردم شما رو برگردونه شهر..برمیگردی منم انشاءالله عملیات تموم شه میام پیشت..  
اخم میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-اصلا میدونی برای چی من دیشب اومدم اینجا؟  
لبخند محوی میزنم.

-میدونم..

-از کجا میدونی؟

-من باید از کس دیگه ای بفهمم؟  
هنگ میکند.

-چیو؟

-خودتو به اون راه نزن..

-واقعا نمیفهمم چی میگی محمدعلی..

پوفی می کشم و دست ظریف پونه را بین دستانم می  
گیرم.

ماماں شدنت زیباترین اتفاق زندگی من می تونه  
باشه..

یکدفعه پونه در سکوت بدی فرو می رود. مدت  
زمانی که میگذرد، تکانش می دهم.

خوبی پونه؟

-چی..چی گفتی الان؟

-گفتم ماماں شدنت مبارک. چرا انقدر دیر بهم گفتی؟  
شوکه نگاهم میکند.

-من..ماماں؟..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

متعجب می شوم.  
-چی میگی پونه؟  
یکدفعه جیغ خفیفی میکشد که با وحشت دستم را روی  
دهانش می گذارم.  
-هیس دختر، هیس!  
-من دارم مامان میشم؟  
-مگه نمیدونستی؟  
-نه..نه نمیدونستم. معلومه که نمیدونستم. کی گفت؟چی  
گفت؟

-واقعا؟پس چرا دیشب این همه راه با کیک و کادو  
او مده بودی؟  
@darkhast\_romannn  
-اخم میکند.

-برای سالگرد ازدواجمون بود..  
متعجب می شوم.  
-یکسال گذشت؟  
-با تاسف، چشم روی هم میگذارد.  
-یک سال گذشت!

«پونه»

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

نزدیک به چند ماه ی بود که از کارهایم در بیمارستان کاسته بودم. البته بیشتر به خاطر اصرار های دکتر نجاتی و محمدعلی بود. دکتر نجاتی می گفت کمی در بارداری ضعیف هستم به همین خاطر اگر استراحتم بیشتر باشد، بهتر است. مثل همیشه، هر روز صبح به بیمارستان می رفتم و به خواست دکتر نجاتی به بخش کودکان منتقل شده بودم تا با دیدن مجروح ها کمتر حالم بد شود. برآمدگی شکم زیاد نبود و هیچ کس باورش نمی شد من باردار باشم. عصرها هم نسبت به قبل زودتر به خانه برمیگشتم و تا شب با شهرزاد کلی می گفتیم و می خندیدیم. البته روزهای اول که فهمیده بودم باردار هستم، شهرزاد در عین خوشحالی کلی غصه خورد. محمدعلی نسبت به قبل ذره ای از کارهایش کاسته نشد و مثل قبل ثابت قدم در خط می ماند و فعالیت میکرد اما من هم نسبت به قبل پخته تر شده بودم و نیامدن هایش یا حتی دیر آمدن و نبودن هایش را به فال نیک می گرفتم. بچه ها.. بچه ها..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

با صدای سارا پزشک جدید بیمارستان از جایم بلند می شوم.

-چی شده سارا؟

نفس نفس میزند.

-میگن برای خط به تعدادی پزشک و پرستار نیاز

دارن. دارم می رم به دکتر نجاتی خبر بدم..

لبم را میگزرم. یکدفعه فکری در سرم جرقه می زند.

-یک خواهشی ازت دارم سارا. من دوست دارم برم

اما قول بده به دکتر نجاتی نگی منم تو لیستم..

سارا از بارداری من در جریان نبود. سری تکان می

دهد. @darkhast\_romannn  
-باشه باشه حتما..

به سرعت می رود. لبخند خوشحال کننده ای میزنم و

سریع به اتاق پرستارها رفته و لباس هایم را عوض

می کنم. در مکانی که سارا گفته بود منتظر می مانم

که چند تا از پزشک و پرستارها کنارم می

ایستند. در آن بین نیلوفر هم بود که سعی می کنم خودم

را از دیدش پنهان کنم اما وقتی سوار هلی کوپتر می

شویم، مرا می بیند.

-پونه؟؟؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

انگشتم را جلوی دهانم می گیرم.

-هیس دختر..

با عصبانیت نگاهم میکند.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

لب میگزرم.

-خب دوست داشتم پیام خط...

اخم میکند.

-بابا شوهرت که معلوم نیست کجایه خطه. چطور ی

می خواهی پیدااش کنی؟

اخم میکنم.

-کی گفته واسه اون دارم میرم؟  
@darkhast\_roman

-پس واسه کی؟ نکته واسه بچت؟

-نه خیر خانوم، واسه بچم نیست. دارم میرم تا منم

نقش عظیمی در انقلاب و دفاع از میهن داشته

باشم.

-چرا چرت و پرت میگی پونه؟ این حرفا چیه؟ مگه

تو بیمارستان کم تلاش می کنی؟ تازه ندیدی دکتر

نجاتی گفت اصلا نباید حرکت کنی، اما تو بیمارستان

هم میای. بستت نیست؟ میدونی اگه فرمانده و

دکتر بفهمن، دمار از روزگارت در میارن؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman

شانه ای بالا می اندازم.  
-مهم نیست. من دوست داشتم الان پیام خط. میدونم به  
امثال من نیازه..اگر من نیام کی بیاد..  
-درسته نیازه اما باز هم خدا بزرگه. تو نباید جون  
بچتو به خطر بندازی..  
-مگه همیشه نمیگن من بچم بخاطر این دین دارم به  
دنیا میارم و بزرگش میکنم؟ خب پس چه  
فرقی داره؟ یعنی من ب یا دین و ول کنم بخاطر بچم؟  
سکوت میکند.  
-من دیگه حریف تو نی ستم پونه. واقعا زبونت منو  
کشته. بیچاره فرمانده  
@darkhast\_roman  
نیشخندی می زنم.  
-واقعا بی چاره فرمانده. شاید در طول این مدت  
زندگی روزا  
جمعی که باهم بودیم به چهار ماه هم  
نرسه..  
غمگین می شود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-واقعا تو و همسرت خیلی انسان های شجاع و بزرگی  
هستید. واقعا خدا به داشتن چنین بنده هایی حتما افتخار  
می کنه..

لبخند تلخی م یزنم.

-بعید میدونم. محمد علی چرا اما من نه!  
-نفوذ بدن نزن دختر. الانم به نظرم برگردی  
بهتره.. رسیدیم اونجا میگم بهشون برت گردونن.  
-اگه اینکارو بکنی نیلوفر دیگه نه من نه تو..  
پوفی می کشد.

-خیلی خب. ولی اومدی از جات تکون نمی خوری.  
تعداد مجروحین انگار زیاده  
@darkhast\_romanin  
ما هستیم..

نیومدم که یک جا بشینم. اومدم کمک کنم..  
هلی کوپتر که روی زمین می نشیند، به سرعت پیاده  
می شویم. اما با دیدن صحرای خشک و بی رزمنده  
یکه می خورم. روسری ام را محکم می گیرم.  
-اینجا که مجروحی نی ست..  
نیلوفر بهت زده جایی را با دستش نشانم می دهد.  
-اونجا..اونجارو ببین..پونه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanin



آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به سمتی که  
نیلوفر اشاره کرده بود می گردانم اما با دیدن صحنه  
مقابلم زانوهایم سست می شود.  
-خوبی پونه؟

با صدای نگران نیلوفر به خودم می ایم و بهت زده  
می گویم.

-دارن چیکار می کنن؟  
نیلوفر به گریه می افتد.

-همینجا هستی؟ من باید سریع برم جلو..  
نفس عمیقی می کشم. سعی میکنم به اعصابم مسلط  
باشم. بغض خفه کننده ام را به سرعت قورت می  
دهم.

-نه..بریم..بریم..  
به کمک نیلوفر سمت گودال بزرگ مقابلمان می رویم  
اما هم بین که نزدیکش می شویم، احساس  
میکنم محتویات معده ام در حال بالا آمدن است و  
همانجا عق می زنم .  
نیلوفر سرم داد می کشد.  
-بابا پونه بس کن دیگه. بیا بریم دختر. یکی الان باید  
به داد تو برسه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

اخم میکنم و پیش می زنم.  
نمی خواد.. به فکر من باشی.. برو به کارت برس..  
نیلوفر با تردید به سرعت از کنارم می رود. دوباره  
نگاهم را به گودال پر از مجروح، زنده و مرده می  
دهم. رزمنده ای که کنارم بود، گریه کنان مشغول بالا  
آوردن شهدا بود. وقتی کنارم می ایستد، فوری  
جلویش را می گیرم.  
-آقا..

می ایستد.  
-بله خواهر..

بخت زده به پایین گودال اشاره می کنم.  
-این بچه ها، این خانوما، این رزمنده ها چرا  
اینجورین؟ چرا خاک روشن ریخته شده؟ چرا همه  
دسته جمعی اینجان؟ها؟  
تا حرفم تمام می شود، صدای هق هق رزمنده بلند می  
شود.

-نگو خواهر، جگرمو کباب نکن خواهر. نکن..  
شانه هایش می لرزد.  
-لطفا بگو.. لطفا..

با بغض و صدایی که می لرزید زمزمه می کند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

-این بعضی های نامرد چقدر از زنا و بچه های و  
رزمنده های اسیری رو که جا نداشتن نگهشون دارن،  
داخل گودالی که حفر میکنند، می اندازند و زنده زنده  
روشون خاک می ریزند و..

صحبتش که تمام می شود، احساس میکنم روح از تنم  
کنده می شود. با بغض و ترس و و بهت و قرمز بر  
تن،

و با گریه روی زمین می نشینم و ناله کنان نگاهم به  
دختر کوچولو یی می افتد که

همانطور که عروسکش را محکم در آغوش گرفته

بود، شهید دست خروار ها خاک سپرد می شود.

حتی..حتی همین دختر هم برای عروسکش نگران

بود. اما چطور ممکن است. چطور ممکن است یک

انسان انقدر بی تفاوت و سنگدل باشد؟

خدایا..مگر می شود؟ خدایا مگر می شود یک انسان،

یک گروه، یک لشکر و.. این همه بی رحم باشد؟

مگر میشود پدر باشند و دختر دیگری را بکشند؟

مگر می شود برادر باشند و برادر را اینگونه قتل عام

کنند؟ مگر می شوند پسر باشند و اینگونه کس مادری

را زنده به گور کنند؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast\_romanhn

خدایا..مگر می شود؟  
با صدای نیلوفر به خودم می آیم. صدایش درست نمی  
آمد. مشخص بود از بس گریه کرده، صدایی  
دیگر برایش نمانده.  
-داریم میریم..  
با نگاه سرخم می گویم .  
-مگه چه قدر گذشته؟  
شانه هایم را می گیرد و کمک می کند بلند شوم.  
-مدت زمان زیادیه..خوبی؟  
آب دهانم را که قورت می دهم، گلایم میسوخست.  
نه..@darkhast\_romannn  
از قمقمه اش کمی آب به خوردم می دهد.  
-باید زودتر بریم. ممکنه به تاریکی بخوریم..  
-بریم..  
-هلی کوپتر مجروح ها و شهدا رو با خودش برده. ما  
کادر درمان با ماشین برمیگردیم..  
سری تکان می دهم.  
-پونه، اگر اذیتی می خوای صبر کنیم، تو هم با هلی  
کوپتر برگردی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

سر ی تکان می دهم.

نه..خوبم!

همه کادر درمان با افسردگی و احوال بد سوار ماشین می شوند. در چهره تک به تکشان بغض و اه عمیقی دیده می شد. از بین ان همه انسان زنده به گور شده هیچ کس زنده نمانده بود و همه به شهادت رسیده بودند!

نمیدانم باید از امدنم خوشحال می بودم یا نه اما راضی بودم. خوشحال نبودم اما راضی بودم. در زندگی ام نیاز داشتم به دیدن چنین صحنه هایی. نیاز داشتم تا بفهمم بعضی ها برای زندگی کردن دست و پنجه نرم می کنند و بعضی برای زنده ماندن.. درست بود که من و محمد علی شاید از نظر مالی خیلی در رفاه نبودیم و گاهی می شد که شام برای خوردن نداشتیم اما هر چه که بود، تلاش می کردیم برای زندگی کردن. تلاش می کردیم هر چه زمان زندگی داریم، زندگی کنیم. خوب زندگی کنیم. درست زندگی کنیم. در برابر سختی های زندگی، شادمانه مقاومت کنیم. از وقتی به محمد علی ازدواج کردم متوجه شدم که محال است زندگی ای باشد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

که در آن سختی و امتحان نباشد. اما مرد سختی دیده و  
چشیده می خواهد. هیچ کس نمی تواند در این دنیا  
دنبال شادی مطلق باشد. شادی هست، زیبایی هست.  
اما وقتی به این شادی دست پیدا  
میکنی که بتوانی درست در برابر سختی ها بایستی و  
با توکل و لذت و همکاری و حتی گاهی اوقات  
از خودگذشتن به این شادی بررسی  
. اگر من همسری صبور نبودم شاید هرگز نمی  
توانستی م تا به الان با محمد علی ادامه دهیم. اگر  
محمد علی مرد صبوری در برابر رفتارهای من نبود،  
شاید او هم نمی  
توانست دیگر ادامه دهد. اما الان..  
الحمد لله!

\*\*\*

نمی دانم چه قدر در راه بودیم که با ضربه ای که به  
شانه ام می خورد، از خواب بلند می شوم. گیج و  
منک به اطراف خیره می شوم.  
..نیلوفر رسیدیم؟  
صدای لرزان نیلوفر بلند می شود.  
-بلند..بلندشو پونه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

متعجب سر جایم می نشینم که با چهره ترسان نیلوفر  
مواجه می شوم.

-نیلوفر، چی شده؟

صدای سارا می آید.

-اونا عراقین، به خدا عراقین..

بهت زده به جلو خیره می شوم. با دیدن دوتا ماشین پر

از سرباز عراقی دست و پایم از شدت ترس شل می

شوند. دست نیلوفر روی دستم می نشیند که آب دهانم

را قورت می دهم.

-خوبی پونه؟

دستانم یخ کرده بودند  
@darkhast\_romannn  
-اونا.. اونا..

راننده از ماشین پیاده می شود.

-اگر شروع به تیراندازی کنیم. هممون شهید می

شیم..

سارا به گریه می افتد.

-خدایا غلط کردم. خدا یا لطفا نجاتمون بده. یا زینب

کبری «س» لطفا کمکون کنید.

ضربان قلبم اوج می گیرد. دستم را روی شکمم می

گذارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-اسیر.. اسارت.. نه..  
نیلوفر به چهره رنگ پریده ام خیره می شود.  
الهی بمیرم.. پونه.. خوبی؟  
بی حس ز مزمه میکنم.  
-بچم..

یکدفعه کسی از پشت شیشه ماشین محکم ضربه می  
زند که با جیغ برمیگردم.  
-دعهم جميعا ينزلون«همگی بیاید پایین!»  
بغض کرده از ماشین پایین می آیم. نیلوفر با استرس  
بازویم را محکم می گیرد.

-نیلوفر.. بچم.. نیلوفر @darkhast\_roman  
نیلوفر سعی می کرد، اشک نریزد.  
همگی مان را روی زمین می نشانند و اسلحه به دست  
بالای سرمان می ایستند. چند نفرشان مشغول حرف  
زدن می شوند. سعی می کردم بفهمم چی میگویند که  
یکدفعه یاد اتفاق چند ساعت پیش و قتل  
عام مردم می شوم. بی اختیار دست هایم به لرزش می  
افتند. خدایا.. نه.. خدایا لطفا نه.. خدایا مرا  
بگیر.. اما بچه ام را نه.. خدایا!  
-ماذا نفعل بهم يا سيدي؟«چی کارشون کنیم قربان؟»

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman



-کن هنا آلن الجراء مکالمه..«فعلا همینحا باشن تا یک  
تماس ی بگیرم»

سارا آهسته می گوید.

-دارن چی میگن؟

نیلوفر عصبانی زمزمه میکند.

-دارن در مورد ما حرف می زنند. انگار نمیدونن ما  
رو چیکار کنند..

می خواهم دستم را روی شکم بزارم که یکدفعه  
نیلوفر می گوید.

-دستتو نزار روی شکمت پونه..

نگران نگاهش می کنم  
@darkhast\_roman  
چرا؟

-اگه بفهمن بارداری، ممکنه بلایی سر بچت بیارن..  
استرس با شدت بیشتری به جانم رخنه می کند. با  
ضعف دستم را به سرم می گیرم که یکدفعه یکی از  
سرباز ها با نوک کفشش محکم به صورت نی لوفر  
می زند.

-ماذا تسمي القمامة؟«چی میگی آشغال؟»

نیلوفر با درد روی زمین خم می شود که داد میزنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-چرا میز نیش بی شرف؟؟؟ زورت به ضعیف تر از خودت میرسه؟

سرباز با نیشخند نزدی کم می شود.

-ماذا تسمی أميرة؟ «تو دیگه چی میگی پرنسس؟»  
در جایم جا به جا می شوم و مثل گرگ زخمی  
نگاهشان می کنم.

-فکر کردین خیلی قوی هستین؟ اگر مردین به ما هم  
اسلحه بدین تا بهتون نشون بدیم ما چه قدر مرد تر از  
شما هستیم بی شرف ها.. سارا با گریه می گوید.  
-بس کن پونه.. وحشی شون نکن..

@darkhast\_romannn

اخم میکنم.

-می خوام اصلا جلوشون و ایستم ببینم کی می تونه  
جلوی منو بگیره. حیف.. حیف که قراره با دستای این  
عوضیا کشته شم اما اصلا ناراحت نیستم.. من اصلا  
واسه همین اینجام..

نیلوفر با دهان چاک خورده، داد میزند.

-به فکر اون بچتم باش پونه.. به فکرش باش..  
سارا بهت زده می شود.  
-بچه؟ تو بچه دار ی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

جان مادرت بی خیال شو...  
نفس عمیقی می کشم و نگاه مصمم را به شکم می  
اندازم. بغض کرده می گویم.  
-بخشید عزیزم، اما من قرار بود تو رو به خاطر این  
کشور تربیت کنم. اما انگار قراره قبل از اینکه به دنیا  
بیای، اسم این کشور رو زنده کنی. پس از همین الان  
شهادتت مبارک مامان..  
گریه نیلوفر بلند می شود.  
-پونه..

با عصبانیت از جایم بلند می شوم و به انگلیسی فریاد  
م یزنم.

@darkhast\_romannn  
I am an Iranian. I will never allow you  
- enemies to attack my country. In this  
way, I sacrifice both myself and my child.  
But I will never allow you cowards to  
enter my country and make life for my  
people

«من یک ایرانی هستم. هرگز نمی گذارم تا شما  
دشمنان به کشور من حمله کنید. در این راه هم خودم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

را فدا می کنم هم بچه ام را. اما هرگز نمیگذارم تا شما  
نامرد ها وارد کشورم شوید و زندگی را به  
کام مردم تلخ کنید.»

نفس زنان به سرباز های عراقی خیره می شوم که  
بهت زده نگاهم میکنند. ناگهان نی لوفر از پشت سرم  
بلند می شود و به عرب ی حرف های مرا فریاد  
میزند.

-أنا إيراني. لن أسمح لكم الأعداء بمهاجمة بلدي. بهذه  
الطريقة ، أضحي بنفسي وطفلي. لكنني لن  
أسمح لكم أيها الجبناء أبداً أن تدخلوا بلدي وجعل  
الحياة مريرة لشعب @darkhast\_romannn  
با لبخند کمرنگی نگاهم به نگاه پر از غرور نیلوفر  
گره می خورد که یکدفعه یکی از سرباز ها با  
عصبانیت

لگد محکم ی به نیلوفر میزند که نیلوفر با جیغ روی  
زمین می افتد. بهت زده می خواهم سمت نیلوفر  
بدوم که با صدای شلیک پی در پی گلوله وحشت  
زده روی زمین غرق در  
مین می افتم. نگاه ترسانم به بدن

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

خونی نیلوفر که می افتد، چشمانم سیاهی می رود. با  
جیغ سارا به خودم می آیم. سرباز عراقی از بازویم  
می گیرد و بلندم میکند.  
حسینیم پرنسس

وحشت زده خودم را عقب میکشم که اجازه نمی دهد  
و اسلحه اش را روی سرم می گی رد.  
-أفضل خنق! «بهتره خفه شی!»  
خطاب به سرباز دیگر می گوید.  
-في إحدى الليالي يمكن للضيف أن يستمتع بها كثيرا.  
ما رأيك؟

«یک شب مهمونی باهاش لذت زیادی میتونه داشته  
باشه. نظر شما چیه؟»  
راننده مان وحشت زده می گوید.  
-بدبخت شدیم..

سارا که با گریه نگاهش بین جنازه نیلوفر و تقلاهای  
من می چرخید، داد میزند.  
-بیخیال شو پونه. به خدا داری دیوونگی میکنی..  
یکی دیگر از پرستارها داد میزند.  
-ولش کنید این دختره رو. نمیفهمه واقعا داره چیکار  
می کنه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

در دل می نالم» شاید یکم ترسناک باشه. اما خیلی بهتر  
از اسارته، خیلی بهتر از اسیر شدن و تلف شده.  
همین برام بسه که نیلوفر هم کارم رو تایید کرد.  
همراهم شد و باهام موند و شهید شد..»  
بغض می کنم که سرباز کناری هم با خنده نزدیک می  
شود.

-وَأَنَا كَذَلِكَ. أَيْضًا عَد فَوَاد»منم هستم. فواد رو هم  
حساب کن»

سربازی که مرا محکم گرفته بود با خنده سری تکان  
می دهد.

-مَاذَا نَفَعُ اللَّيْلَةَ  
@darkhast\_romannn  
(امشب چه شود!)

نگران از حرف هایشان، تقال کنان دنبالشان کشیده می  
شوم. اما ترسناک ترین قسمت ماجرا آن  
جایی بود که مرا در ماشینی جدا از دیگر اسرا سوار  
می کنند. انجا بود که به عمق فاجعه پی می برم.

ولم کنین بی شرفا، چی از جونم می خواین؟ چرا  
دست از سرما برنمیدارین؟  
صدای جیغ سارا بلند می شود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-پونه..

سوار ماشین که می شوم به سرعت حرکت می کند.  
سه تا از سرباز های عراقی همراه من سوار می  
شوند و چهارتای دیگرشان با ماشین دیگر می روند.  
اما وحشتم زمانی زیاد می شود که مسیر ما از ماشین  
دیگر جدا می شود. آنجا بود که با اه و گریه، از ته دل  
زرمه می کنم.

-خدایا، نمی خواستم تن به اسارت بدم، به خاطر اینکه  
بفهمن ما قوی تر از این حرفا هستیم اما  
التماست می کنم. به حضرت زهرا «س» التماس  
می کنم مراقب عفتم باش به علی قسمت میدم. به  
همین بچم که اگر سالم بمونه اسمشو میزارم یا حسین  
یا فاطمه قسمت میدم مراقبمون باش. مراقب عفتمون  
باش خدایا..مراقبمون باش..

وحشت زده گوشه ماشین کز میکنم که یکدفعه دست  
یکیشان سمت مانتویم می رود. با عصبانیت پیش می  
زنم.

-دستتو بکش عوضی..

اما مجال نمی دهد و آن یکی دیگر، محکم از دست  
هایم می گیرد که در یک حرکت فرز با پا می کوبم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

وسط شکمش. اخش که بلند می شود، صورتم با سیلی محکمی می سوزد. گونه ام به شدت درد می گیرد که یکدفعه ماشین شروع به بالا و پایین رفتن می کند. یکی از سرباز ها متعجب داد میزند.  
-لماذا تقود بهذا الغباء؟ «چرا اینجوری رانندگی میکنی احمق؟»

راننده با ترس می گوید.  
-استشهد في السيارة. يبدو مثل إطار مثقوب «به ماشین شلیک شده. انگار لاستیک ترکیده»  
گیج شده از حرف هایشان، از فرصت استفاده میکنم و محکم دست سرباز مقابل را گاز می گیرم.  
صدای دادش که بلند می شود، آن یکی دیگر با عصبانیت مشتی به دهانم می کوبد که احساس میکنم دندان هایم در دهان خورد می شوند. دیگر رمقی برای مبارزه نداشتم اما با ته مانده جانی که برایم مانده بود سعی میکنم مقاومت کنم. اما وقتی یکی از سرباز ها اسلحه اش را مقابل صورتم می گیرد، دست از تقلا برمیدارم.

-هل أنت كافي لقتلی؟ «بس می کنی یا بکشت؟»



با عصبانیت نگاهش میکنم که یکدفعه با صدای شلیک گلوله ای، جنازه اش روی صندلی می افتد.  
وحشت زده به جنازه مقابلم خیره می شود که با صدای شلیک بعدی جیغی میزنم و به سرعت به عقب برمیگردم. یک ماشین از پشت سرمان، مشغول تیراندازی بود. با خوشحالی توام با نگرانی راننده را نگاه می کنم که با ترس ماشین را نگه میدارد و سریع از ماشی پایین می آید.

-استسلم ، استسلم ، أرجوك لا تقتلني  
«تسلیم، تسلیم، لطفا منو نکشید!»

آن یکی دیگر با عصبانیت نگاهم می کند.  
-كل شيء تحت رأسك «همش زی سر تویه!»

اسلحه اش را که بر میدارد، در یک چشم بر هم زدن تیری مستقیم به پیشانی اش اصابت میکند و در جا جان می دهد.

با چشمای گرد شده به پشت سرم خیره می شوم که یکدفعه با دیدن محمدعلی ذوق زده می شوم.  
از شوق دیدنش، بی جان از ماشین پیاده می شوم که یکدفعه پایم می لرزد و محکم به زمین می خورم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

محمد علی با اضطراب به آغوشم میکشد و صدایم  
میزند.

-پونه..پونه...صدامو می شنوی؟  
با بغض نگاه بی فروغم را به شکم می اندازم که  
خون ازم جاری بود.  
-محمد..بچم..

محمد علی با ترس به شکم خیره می شود.  
-پونه!  
اما با بسته شدن چشم هایم دیگر چیزی نمی فهمم و  
بیهوش می شوم!

@darkhast\_romannn

«محمد علی»  
با نگرانی راهروی بیمارستان را تند تند طی می کردم  
که یکدفعه دکتر نجاتی، خسته از اتاق عمل بیرون  
می آید. سراسیمه نزدیکش می شوم.  
-چی شد خانم دکتر؟ حال همسرم چطوره؟ خوبه؟  
سالمه؟ به هوش اومد؟  
خانم دکتر نفس عمیقی میکشد.  
-صبر کن پسرم یک نفس بگیرم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

شرمنده سر به زیر می اندازم. از شدت نگرانی در  
حال کندن پوست دست هایم بودم.  
-خب، عمل با موفقیت انجام شد؟  
صدای آرام و اطمینان بخش دکتر نجاتی نگرانی هایم  
را تسکین می دهد.  
-الحمدلله هم حال مادر خوبه هم حال بچه. با اینکه  
نوزاد دو هفته زودتر به دنیا اومده اما خدارو شکر  
هم وزنش خوبه هم سالمه..  
ذوق زده نگاهم را به آسمان میکشانم و شکر میکنم.  
-جدا میگید؟ الحمدلله..  
دکتر نجاتی با اخم از کنارم رد می شود.  
شیرینی من یادت رفت نرفت ها..  
سری تکان می دهم.  
-به روی چشم..  
با خوشحالی از بیمارستان بیرون می زنم و از قنادی  
نزدیک بیمارستان چند بسته شیرینی می خرم. دو  
بسته را به علی می دهم که بین رزمنده ها تقسیم کند و  
دو بسته را هم بین کادر بیمارستان و مجروح ها تقسیم  
می کنم

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

. کار پخش کردن شیرینی ها که تمام می شود، با  
خوشحالی سمت اتاقی می  
روم که پونه در آن بستری بود. اما قبل از آن که  
بخواهم وارد شوم، در میزنم و یالاله گویان وارد  
میشوم

شوم. سر به زیر وارد اتاق می شوم که با صدای  
پونه، پیدایش می کنم.  
-محمدعلی..من اینجا!  
با لبخند، جعبه هدیه را داخل جیم میگذارم و کنارش  
می ایستم.  
-سلام خانوم!  
لبخند کمرنگی نثار جانم میکند.  
-سلام..خوبی؟  
-الحمدالله. شمارو هم که سر حال می بینم بهترم میشم.  
خجالت زده روسری اش را جلو می کشد. می خندم،  
با لذت!  
-خجالت بدین شما؟  
نگاه کجی به تخت های کنارش می اندازد و با ایما و  
اشاره می گوید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-نمی بینی این همه ادم اینجاست؟  
شانه ای بالا می اندازم و کنار تختش طوری می نشینم  
که پشتم به خانم ها و نگاهم مستقیم به پونه  
باشد.

-خب باشن. من که جز شما کس دیگه ای رو نمی  
بینم..

لبخند عمیق ی می زند.

-دیر اومدی..

لب میگزرم و به ساعت مچی ام خیره می شوم.  
-ببخشید. کار پخش کردن شیرینی ها خیلی طول

کشید..  
@darkhast\_romannn  
میخندد.

-شیرینی پخش کردی؟

-چه کنیم. یک خانوم که بیشتر نداریم..  
اخم میکند.

-مطمئنی برای منه؟ یا برای این دختر خانومتونه؟  
با ذوق به نوزاد اغوشش خی ره می شوم.

- باباش که اینجاس

متعجب نوزاد را به اغوشم می سپارد.  
-یعنی تا الان نفهمیدی بچه بغلمه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

با ذوق چهره سفید و ز یبایش را نگاه می کنم.  
-نه به خدا..چه قدر نازه پونه..درست شبیه تو شده!  
با خوشحالی می گوید.  
-واقعا؟ راست میگی؟  
پیشانی ام را روی صورتش می گذارم.  
-خیلی شیرینه..

پونه با حرص نگاهم میکند.  
-خیلی خب. فهمیدم شیرینه. بدش من..  
با تعجب نگاهش میکنم.  
-ای بابا. بزار یک دقیقه بچمو ببینم. چرا بدمش؟  
اخم کرده رویش را برمیگرداند که تازه دوزاری ام  
می افتد چه اتفاقی افتاده است. با لبخند گرمی  
دخترم را به آغوش مادر مهربانش میسپارم و دست  
پونه را بین دست هایم می گیرم و بوسه ای نرم  
رویش میزنم. با خجالت نگاهم می کند که جعبه هدیه  
را به دستش می دهم.  
-این تقدیم به شما عزیزم. فقط منو ببخش اگر کم  
هست. ارزش شما خیل ی بالاتر از این حرفاست که

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

بخوام با یک هدیه ناقابل و کوچیک ازت قدردانی کنم  
اما دوست داشتم در حد وسعم برای شما هدیه  
ای بخرم..

پونه با ناباور ی نگاهم میکند.

-این چه کاریه محمدعلی؟

شرمنده سر به زیر می اندازم. جعبه را با ذوق باز می  
کند و با دیدن انگشتر فیروزه درونش می خندد. با  
عشق!

-خیلی زیبایه محمد..خیلی زیبایه!

-راست میگی؟

-باور کن. حقیقتو میگم تازه خیلی هم هست. تو توی  
این شرایط بد اقتصادی نباید چنین کاری میکردی..

دستم را روی دستش می گذارم.

-شما به این چیزها فکر نکن. فقط بخند!

انگشتر را با آرامش در دستان ظریفش می کنم . با

خجالت نگاهم می کند. چشم روی هم میگذارم.

ممنونم از تمام خوبی هات..

می خندد.

-نمیدونم چی بگم، فقط بگم خیلی خوشحالم.

مخصوصا اینکه الان کنارمی..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

با خنده به ساعت نگاهی می اندازم.  
-ولی الان خندت به گریه تبدیل میشه..  
-چرا؟؟

-چون باید الان برم. احتمالاً فردا یک عملیات مهم داریم. باید امشب بریم و برای فردا آماده شیم..  
اخم میکند.

-یعنی می خوای منو تنها بزاری؟  
سر ی تکان می دهم.

-قول میدم فردا که انشاءالله برگشتم، خودم از بیمارستان بیرمتون خونه..  
پوفی می کشد.

@darkhast\_romannn  
-عادت کردیم دیگه، چه کنیم!

-میشه دخترمو بغل کنم؟  
پشت چشمی نازک می کند.  
-فقط یکم..

سر به زیر می اندازم.  
-به روی چشم..

با ذوق دخترم را بغل می کنم و بوسه ای روی گونه اش می کارم.

حال اسم این فرشته خانوم رو چی بزاریم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn



چشم غره ای می رود.  
-چرا خودتو به اون راه میزنی؟ یعنی تو تا الان بهش  
فکر نکردی؟

شانه ای بالا می اندازم.  
-بله فکر که کردم. اما شما زحمت به دنیا آوردنشو  
کشیدی. هرچی هم باشه. تصمیم نهایی با شماست. اما  
اگر اجازه بدید منم پیشنهادمو میگم. اگه خوشتون اومد  
که هیچی وگرنه هرچی شما بگید..  
-خب پیشنهادات چیه؟  
با لبخند به دخترم خیره می شوم.

زهره  
@darkhast\_romannn  
کمی در فکر فرو می رود. یکدفعه با ذوق می گوید.  
-فاطمه

متعجب نگاهش می کنم.  
-چرا اینطور ی نگام میکنی؟  
خجالت زده می شوم.  
-هیچی..  
اخم میکند.  
-بگو دیگه.. بگو دیگه چرا تعجب کردی؟  
سرم را می خارانم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

- راستش الان انتظار اسم های..  
حرفم را قطع می کند.  
- اسم های چی؟ خیلی بی انصافی..  
شرمنده می شوم.  
- ببخشید. اما میتونم بپرسم چرا فاطمه؟  
با لبخند به دخترمان خیره می شود.  
- خب راستش وقتی اسیر اون بعضی های نامرد بودم.  
نذر کردم. نذر کردم که خدایا اگه نجات پیدا کردم اگه  
بچم دختر شد اسمشو میزارم فاطمه و اگر پسر شد می  
زارم حسین..  
با لذت نگاهش می کنم @darkhast\_roman  
- میدونی معنی اسمش چیه؟  
کنجکاو نگاهم میکند.  
- نه، چی؟  
با انگشتم کف کوچک دست کودکم را ناز میکنم.  
- دور شده از آتش..  
- یعنی..  
با عشق فاطمه ام را بغل میکنم.  
- بله دقیقا. یعنی دختر من پاکدامنه.  
یعنی به خاطر اسمشم که هست از آتش دوره انشالله

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

با لبخند نگاهم می کند.  
-خوشبحالمون..  
شانه ای بالا می اندازم.  
خوشبحالمون!

\*\*\*

«پونه»

با ناراحتی فاطمه را بغل گرفته، به دیوار تکیه میزنم  
و چشمهایم را می بندم. همیشه باید از دست محمدعلی  
و کارهایش حرص می خوردم. آخر سر طاقت نمی  
آورم و پتو را بیشتر دور فاطمه میکشم  
و از بیمارستان خارج می شوم. در ب بیمارستان با  
دکتر نجاتی برخورد می کنم.  
-سلام خانوم خانوما. کجا با این عجله؟  
پوفی می کشم.

-سلام دکتر..میرم خونه!

-چه عصبانی، مگه قرار نبود شوهرت بیاد؟  
نگاهی به آسمان می اندازم.

-نمی بینین؟ داره شب می شه. اگه قرار بود بی اد،  
تاحالا میومد. نمیداد دیگه. مطمئنم!  
حرکت می کنم که از بازویم میگیرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

-بچت اذیت میشه. در ضمن حال و روز خودتم اون  
قدر خوش نیست که بخوای با پای پیاده بری..  
-زیاد راه نیست. راحت!  
-لجباری نکن پونه. به فکر بچت باش. هوای کم  
سرده!  
اه میکشم.  
بخوام آخر شب برگردم خوبه؟  
-شاید شوهرت اومد..  
-نیومد چی؟

چیزی نمی گوید. @darkhast\_romannn  
-ممنون از همدردیتون. خدانگهدار..  
با بغض حرکت میکنم و فاطمه را در آغوشم میفشارم.  
میترسیدم. می ترسیدم فاطمه ام سرما بخورد.  
میترسیدم او هم از اشک های من بترسد. می ترسیدم!  
تا رسیدن به خانه ما کوچه پس کوچه بسیار بود.  
میدانم نباید می آمدم. می دانم آمدنم خیلی ترسناک  
بود. به خصوص در این چند وقت که شخصیت  
محمدعلی در اخبار های عراق و ایران خیلی مطرح

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

شده بود و منافقین و حتی جبهه دشمن در تلاش بودن  
تا محمد مرا از من بگیرند و حتی برای  
به دست آوردن سر او جایزه تعیین کرده بودند. با  
بغض به اطراف نگاهی می اندازم و وارد کوچه  
میشوم.

محمد علی گفته بود به این خاطر ممکن بود مرا هم  
تحت نظر داشته باشند و وای به حالم اگر گیر منافقین  
خلق بیفتم. با اینکه حسابی میترسیدم اما از اینکه باز  
هم در بیمارستان بمانم بدتر می ترسیدم. محمد علی  
قول داده بود چند روز پیش بیاید ولی باز هم به قولش  
عمل نمی کند و نمی آید. @darkhast\_roman  
من خسته شده بودم. دوست نداشتم آنجا بمانم. دلم..دلم  
برای خانه ام تنگ شده بود!  
-کجا با این عجله؟

با چشمای گرد شده ام می ایستم. احساس ترس و  
وحشت تمام وجودم را احاطه می کند. با این حال  
سعی میکنم احساسات خودم را کنترل کنم و بی تفاوت  
به مسیرم ادامه دهم. اما تا قدمی به جلو برمیدارم به  
سرعت به عقب کشیده می شوم. جیغی میزنم و روی  
زمین پرت میشوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

با دیدن مرد چاقو به دست مقابلم تمام تنم به لرزه می افتد. با وحشت و دست هایی لرزان سر فاطمه را بیشتر در شانه ام فرو می برم و روی زمین به عقب می خزم.

مرد مقابلم نیشخندی میزند.

خوشبختم خان

اخم میکنم.

-چرا چرت و پرت میگی؟ چی از جونم می خواهی؟  
لب هایش را می چیند .

-خودت که خیلی نازی، کوچولتم احتمالا دختره به دلم

میشینه....  
@darkhast\_romannn  
با عصبانیت از جا بلند می شوم.

-برو بمیر عوضی، بی حیا، بی شرف، نامـــــرد!

یکدفعه شروع به خنده میکند که فرصت را غنیمت

می شمارم و پا به فرار میگذارم. با تمام سرعت می

دوم و از این کوچه به آن کوچه می روم. او اما با تمام

قدرت به دنبال من می آمد. می دانستم.

میدانستم اینجا دیگر آخر راه بود. می دانستم. . وای بر

من. خودم هیچی اما نتوانستم حتی از امانت محمدعلی

به خوبی مراقبت کنم. به من هم مادر می گویند؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

نمیدانم سرعت کم بود یا انرژی ام تحلیل می رود که  
یکدفعه در چیزی نرم فرو می روم. با ترس سرم را  
بلند می کنم که با یکدفعه با یک جفت چشم عصبانی  
مواجه می شوم. آب دهانم را به سختی قورت  
می دهم.

-محم...د..

اخم هایش در هم فرو می روند. با اینکه از دیدنش  
حسابی ذوق زده شده بودم اما از این اخمش حسابی  
ترسیدم. احتمالا باید خودم را با یک دعوای درست و  
حسابی آماده می کردم. خدایا به دادم برس. شکرت!  
محمد علی با عصبانیت مرا از خودش جدا می کند و  
به جلو قدم برمیدارد. مرد چاقو کش، با خنده نگاهی به  
محمد علی می اندازد.

-وقتی سازمان بهم گفت، این فرمانده غیوری ک نقطه  
ضعف داره. باورم نشد. گفتم محاله. اما الان..  
با اضطراب به محمد علی خیره می شوم که از شدت  
عصبانیت در حال منفجر شدن بود.  
مرد چاقو کش با خنده نگاهی به من می اندازد.  
-بالاخره گیت می ارم خانوم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

اما همین حواس پرتی برایش کافی بود تا محمدعلی که رگ غیرتش به شدت باد کرده بود با عصبانیت سمتش حمله ور شود. مردک که کاملاً غافلگیر می شود با مشتی که به صورتش می خورد، به شدت روی زمین پرت می شود. محمدعلی اما آرام نمی شود. با فریاد سمتش خم می شود و مشتی دیگر به صورتش میکوبد. مردک اما حالا که به خودش آمده بود، با زیرکی جاخالی می دهد و مشتی به شکم محمدعلی میزند. با ترس به چاقویی خیره می شوم که روی زمین افتاده بود. در یک حرکت ناگهانی تصمیم می گیرم که چاقو را از روی زمین بردارم اما تا قدمی به جلو برمیدارم، فریاد محمدعلی ر عشه بر تنم می اندازد. به والله اگه جلو بیای..

با استرس عقب می روم. حالا واقعا باید فرار میکردم. نه از ترس این مردک منافق و نه حتی از ترس اسیر شدن در چنگال بعثی ها. بلکه باید از ترس عصبانیت محمدعلی فرار میکردم. اما تا بخواهم به خودم بیایم و فرار کنم محمدعلی را مقابل خود می بینم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



با عصبانیت نگاهم میکند و یکدفعه فاطمه را از  
آغوشم می گیرد. با ناراحتی نگاهش میکنم.  
چرا اینجوری می کنی؟

پشتش را که به من می کند، چشמהایش را می بندد  
و صورتش را روی صورت فاطمه می گذارد. با  
دیدن این صحنه بی اختیار قلبم می لرزد. به نظرم  
زیباترین صحنه پدر و دختری در عالم همین بود.

پدری خسته و خاکی و از جنگ برگشته، دختری سفید  
و زیبا و تازه به دنیا آمده. هردو آسمانی و زیبا.  
این مرد حتی ترسناک بودنش هم زیبا بود.  
با اخم دست به سینه میزنم و نگاهم را به آن مردک  
می اندازم که خونی و خاکی روی زمین بیهوش شده  
بود.

چرا نکشتیش؟  
پوفی می کشد.

حقش مردن بود. اما دلم نمی خواست جلوی دخترم  
اینکارو بکنم!

تا می خواهم چیزی بگویم، حرکت میکند. دنبالش می  
روم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-کجا میری؟

-خونه!

-بده من فاطمه رو..

-لازم نیست..

با عصبانیت از بازویش می گیرم.

-چرا اینجوری می کنی؟ این رفتار را به جای

عذرخواهی کردنته؟

بدون اینکه بایستد می گوید.

-معذرت می خوام..

-واسه چی؟

-واسه اینکه نیومدم  
@darkhast\_romannn  
اخم میکنم.

-بدقولی کردی. مثل همیشه!

-مثل همیشه؟

دست در جیب مانتویم فرو می برم. هوا کاملاً تاریک

شده بود و نسیم سردی می وزید.

-فاطمه یخ می زنه. بدش من!

-چه فرقی می کنه؟ الان میرسیم.

بغل مادر گرم تره..

-از چه نظر؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

آدم ی سرما داره نه گرما! - عصبانی  
چیزی نمی گوید. اما اخمش همچنان پابرجا بود. ای  
لعنت!

-عصبانی نیستم..

-پس این اخم چیه؟

-برای خودمه..

هنگ میکنم.

-یعنی چی؟

-یعنی از بدقولی خودم عصبانی ام..

-خب..خب پس برای چی به من بد بد نگاه میکردی؟

-بد بد؟

@darkhast\_romannn

خنده ام می گیرد.

-خب یعنی با عصبانیت..

-اولش آره. البته باز هم از شما ناراحت نبودم. از این  
ناراحت بودم که چرا اون مرد به خودش جسارت داد  
که بهت نزدیک بشه. از این ناراحت شدم که چندتا  
مثل شما هستن که اسیر این نامرد ها میشن  
و کسی متوجه نمیشه. از این ناراحت شدم که چندتا  
فاطمه بی مادر و پدر شدن و...  
قلبم می لرزد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-حتی گفتنش ادمو به وحشت م پندازه..  
به ساختمان میرسیم و وارد خانه می شویم. با خستگی  
ساک دستم را داخل اتاق میگذارم و فاطمه  
را از آغوش محمد علی می گیرم. تشک کوچکش را  
که پهن میکنم، صدای ناله اش در ی آید.  
-الهی فدات بشه مامان. جانم دخترم؟ چی شده؟  
لبخند کوچکش دلم را قرص می کند.  
-الهی عزیز دلم..

از جا بلند می شوم که یکدفعه دستم کشیده می شود.  
متعجب به محمد علی نگاه می کنم که مرا به  
آشپزخانه می کشاند و ارد آشپزخانه که می شویم  
روی صورت تم خم می شود و پیشانی ام را آتش میزند.  
تا به خودم بیایم، سرش را پایین می اندازد و به  
سرعت از آشپزخانه خارج می شود. می رود و قلب  
لرزان و بی تاب مرا، آتش میزند!  
\*\*\*

«دو سال بعد»

جنگ مثل همیشه ادامه داشت. مردم روز به روز  
بیشتر به این باور می رسیدند که جنگی هست و  
خونه خرابی و بی چارگی و آوارگی و... وجود دارد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhaste\_romanhn

فاطمه ام در جریان این جنگ و خونریزی روز به روز

بزرگتر و خانوم تر می شد. مردمی هم که به خاطر جنگ خانه و زندگیشان را رها کرده بودند، کم کم به شهر و روستا و محله هایشان برمی گشتند و در حال بازسازی خانه و زندگیشان شده بودند. جنگ کمی دورتر شده بود و نفس کشیدن کمی راحت تر. با این تفاوت که محمدعلی روز به روز بیشتر خودش را فدای این کشور و دین می کرد. درست از همان روزی که تهران را به مقصد اینجا ترک کردم، دیگر هرگز نه مادرم را دیدم و نه دوستانم را. شاید اوایل کمی برایم سخت بود اما الان دیگر نمی خواستم به زندگی گذشته ام برگردم. گرچه محمدعلی هیچ وقت درباره زندگی من سوال نکرده بود اما دست و پا شکسته کمی برایش از زندگی ام گفته بودم، به جز همان قسمت تلخ را! فقط گاهی هوس رفتن به تهران به سرم می زند اما وقتی نگاهم به چهره خاکی و دوست داشتنی محمدعلی می افتد، به راحتی از تصمیم پشیمان می شوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

این دو سال برایم خیلی زیبا گذشت. مخصوصا وقتی  
که یکسال بعد از تولد فاطمه من و محمدعلی دوباره  
صاحب فرزند شدیم، یک پسر تپل میل به اسم  
محمدحسین!

من اصلا میلی به فرزند آوردن نداشتم و حتی در  
رویاها هم فکر نمی کردم هرگز مادر بشم چه برسد  
به چند فرزند، اما خب به خاطر اصرار های  
محمدعلی چیز ی نگفتم. او همیشه می گفت ما باید  
جمعیت شیعیان رو افزایش بدیم. سنی ها و اقلیت های  
دیگر خیلی بیشتر به فکر فرزندآوری هستند.  
ن ما شیعیان هم باید نسلمان را افزایش بدهیم مهربان  
هم هم

و می شه حرف گوش کن!  
-پونه اون لباسو بده من..  
با صدای شهرزاد به خودم می آیم.  
-هوم؟

می خندد.  
-کجایی؟ میگم اون لباسو بده..  
سرم را می خارانم.  
-ببخشید. رفته بودم تو فکر..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

لباس فاطمه را به دستش می دهم. صدای جیغ  
محمدحسین می آید.

با حرص بلند می شوم و به اتاق می روم. فاطمه  
مشغول به زور خواباندن محمدحسین بود. از دیدن

این صحنه نمی دانستم عشق کنم یا گریه..بی چاره  
فاطمه محبت از تمام وجودش سرازیر می شد اما این  
محمدحسین بلا بی تفاوت بود و حرصش هم در می  
آمد. گاهی وقتا که از دست این غرور محمدحسین به  
مرز عصبانیت کشیده می شدم، محمدعلی آرامم

میکرد و می گفت «پسرت عین هو»  
@darkhast\_roman  
خودته!»

-فاطمه، ماما..

با شنیدن صدایم محمدحسین را رها می کند. مظلومانه  
می گوید.

-بله؟

بغلش می کنم.

-باز خواستی داداشو بخوابونی؟ خب ماما جان می  
بینی که داداشت دوست نداره. ولش کن..  
لب های کوچکش را برمیچی ند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

- من دوست دالم بگلش کنم..

میوسمش!

-خب بیا منو بغل کن..

نگاه پر محبتش را به محمدحسین می اندازد که

مشغول بازی کردن بود.

-اون داداتمه..

می خندم و به پذیرایی می روم. شهرزاد مشغول بسته

بندی عدس ها بود.

-شرمنده امروز تو هم خیلی اذیت شدی..

اخم میکند.

-باز چه حرفا.. @darkhast\_romannn

با دیدن فاطمه ذوق می کند.

-الهی خاله قربونش بره. ببین چه موهاشم خوشگل

بسته..

پشت چشمی نازک می کنم و مشغول بسته بندی

لوبیاها می شوم.

-آخه در جریان که امشب باباش میاد..

شهرزاد می خندد.

الان حسودی بود؟

می خندم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn



-باورت میشه دیگه حتی وقت حسودی کردنم ندارم؟  
-بهت حق میدم..  
-شهرزاد، انقدر خودتو اذیت نکن دیگه. یکم تکیه کن..  
-بیخیال بابا. تازه اومدیم یکم ثواب کنیم!..اگه گذاشتی..  
-تو یک بچه صحیح و سالم به دنیا بیار، خودش کلی ثوابه..  
پوفی می کشد.  
-انشاءالله که زود زود به دنیا بیاد. بس که خسته شدم..  
می خندم.  
-کی بود می گفت بچه می خوام؟؟  
حواسش را پرت می کند .  
-حتما دیوونه بوده طرف..  
با خنده گوش های فاطمه را می گیرم.  
-نگو شهرزاد..  
تعجب می کند.  
-چرا؟  
-محمد علی حساسه..میگه دلم نمی خواد بچه هام کلام ناطیب بشنون..  
@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

گیج نگاهم میکند.  
اها.. راست میگه.. بنده خدا خب..  
لب میگزرم.  
- فکر کنم آقا محمد علی بیشتر از تو در تربیت بچه ها  
نقش داره ها..  
سرم را تکان می دهم.  
- نگو و نپرس!  
\*\*\*

سفره را که پهن می کنم، صدای باز شدن در می آید.  
فاطمه و محمد حسین ذوق زده سمت در می دوند.  
محمد علی، با سر و صدا و دستانی خالی اما پر محبت  
وارد می شود.  
- سلام!

فاطمه زیر کانه در آغوش محمد علی می پرد و  
محمد حسین با تلاش فراوان سعی در بالا رفتن از پای  
محمد علی را دارد. با دیدن این حرکت خنده ام می  
گیرد.  
- سلام..

نگاه محمد علی سمت من روانه می شود.  
- سلام خانم جان..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

ساکش را از دستش می گیرم.  
-خداقوت!

لبخندی می زند و پیشانی ام را می بوسد.  
-خداقوت شما..مارو ببخشید بابت این همه زحمتی که  
بهتون میدیم..

اخم میکنم و وارد آشپزخانه می شوم.  
-باز از اون حرفا زدی؟

صدای خنده اش با بچه ها کل خانه را پر می کند.  
قابلمه به دست از آشپزخانه خارج می شوم و کنار  
سفره می نشینم. محمدحسین شکمو تا چشمش به سفره  
می افتد، پدر را رها می کند و با عجله کنارم  
می نشیند. اما فاطمه همچنان در آغوش پدر می ماند.  
کل خانواده زیبایمان دور سفره می نشینیم.  
-انقدر دیر میای که فاطمه می خواد از تمام بودنت  
استفاده کنه..

با خنده موهای فاطمه را میبوسد.  
-دخترم چه قدر قشنگ شده..  
غذا را که میکشم، محمدعلی با ولع مشغول خوردن  
می شود. از سر و صورت خاکی اش مشخص بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

که از یک عملیات سخت و طاقت فرسا بازگشته  
است. او غذا می خورد و من نگاهم را از وجودش  
سیراب می کنم.

-بازم بریزم؟

به ظرف خالی اش نگاه میکنم. همه عدسی را با  
ظرفش یک جا بلعیده بود!  
-دست شما دردکنه!

به ظرف دست نخورده فاطمه خیره می شوم.  
-الهی مامانم. از شما یادم رفت؟

محمد علی با لبخند فاطمه را روی پایش میگذارد.

-شام فاطمه با من، شام پسر من با شما...  
@darkhast\_roman  
با لذت چشم می گویم. کاش..کاش همیشه محمد علی

اینجا بود. کاش همیشه حضور داشت. اگر می دانست  
وجودش چه قدر برایم با ارزش هست. آیا حاضر می  
شد هیچ وقت از کنارم برود؟

محمد علی با خنده ظرف هارا می شوید و از آشپزخانه  
خارج می شود. با غرغر می گویم.

-شما خسته ای. یکم بنشین استراحت کن. من بقیه کارا  
روم میکنم..  
اخم میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-قانونو يادت رفته؟  
-قانون؟ اين قانون نيستا؟ محبته..  
دستم را می گیرد و روی زمین می نشاند.  
-شما بنشینید. اين چندوقت با بچه ها خیلی اذیت شدید.  
امشب سر سفره فهمیدم چه قدر سختی میکشی.. غذا  
دادن همزمان به دوتا بچه یک و دوساله. واقعا کار  
سختیه.. اونم زمانی که خودت گرسنه  
تر باشی..  
خجالت زده سرم را پایین می اندازم.  
-من راضیم..  
-منم همیشه از همین محبت شما شیر مندم دیگه. واسه  
همین، وقتی من هستم شما دست به سیاه و  
سفید نمیزنی..  
میخندم.  
-از دست تو..  
یکدفعه صدای جیغ محمدحسین بلند می شود.  
محمدعلی با ترس سمت اتاق می دود.  
-چی شده؟  
با خنده به ساعت اشاره میکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-احتمالا گلاب به روتون، خودشو کثیف کرده..  
می خواهم بلند شوم که یکدفعه داد میزنند.  
-یعنی اگه بلند شی..  
چشمهایم گرد می شود.  
-چی؟؟؟

سرش را می خاراند.  
-یعنی اگه بلند شی من شرمنده میشم. پس عوض  
کردن پسر م با من..  
شانه ای بالا می اندازم.  
-امر امر شماست بابای مهربان!

\*

@darkhast\_romannn  
مشغول عوض کردن لباس محمدحسین بودم که  
یکدفعه محمدعلی سراسیمه وارد خانه می شود. با  
تعجب سمتش می روم.  
-چی شده؟

آب دهانش را قورت می دهد و اسلحه به دست سمت  
پنجره می رود.  
-محمدعلی میگم چی شده؟  
نگاهی به بیرون می اندازد و همانطور که نفس نفس  
می زند، سمت فاطمه می رود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-بدو پونه. بدو باید بریم..  
با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم.  
منظورت چیه؟ کجا بریم؟ چی میگی؟  
با نگرانی ستم برمیگردد.

-فعلا سوال نپرس چون نمیتونم دقیق برات توضیح  
بدم. فقط همین قدر بگم که جون شما و بچه ها در  
خطره و باید هرچه سریع تر از اینجا بریم..  
با استرس نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت از نیمه  
شب گذشته بود. با هول و ولا سمت محمدحسین می  
روم و همانطور که در بغلم می گیرمش، تند تند لباس  
هایش را جمع می کنم  
@darkhast\_roman  
-آماده ای؟

-لباسای فاطمه رو برداشتی؟  
-یک مقدار ی ریختم تو این روسری، بجنب!  
با اضطراب ساک ها را در دست می گیرم و  
محمدحسین را به محمدعلی می دهم و دست فاطمه را  
محکم می گیرم. از ساختمان که خارج می شویم،  
ماشینی مقابلمان متوقف می شود.  
محمدعلی بچه ها را سوار میکند.  
-برو سوار شو پونه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

با بغض نگاهش م یکنم .  
-بدون تو؟ نمی رم محمد!  
با بیچارگی نگاهم می کند.  
-تو رو جان محمدحسین و فاطمه برو بالا . وقت تنگه  
پونه جان. برو منم میام..  
با گریه سوار می شوم.  
-دروغ میگی. همیشه دروغ میگی. میگی میام ولی  
باید ماه ها چشم انتظارت باشم..  
شرمنده سرش را به زیر می اندازم.  
بیخوش اگه انقدر بد بودم..  
اما راننده به سرعت حرکت می کند و اجازه نمی دهد،  
به محمدعلی بگویم «اشتباه کردم، تو فقط باش!»  
\*

با سردرگمی وارد زیرزمین مقابلمان می شوم. فاطمه  
با ترس به پایم می چسبد. محمدحسین را که  
خیلی وقت بود در آغوش داشتم روی زمین میگذارم و  
پوفی می کشم.  
-نترس مامان.. چیزی نیست..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh



زیر زمین کوچکی بود که با چندتا خرت و پرت پر شده بود. زیاد کثیف نبود اما به شدت بوی روغن می داد.

-مامان..

با نگران گی سمت فاطمه بر میگردم.

-جانم دخترم؟

خمیازه می کشد.

-خوابم..میاد!

با محبت در آغوشش میکشم و سرش را بوسه میزنم.

-چشم دخترم. الان می خوابیم..

با استرس و کمی ترس نگاهی به اطراف می اندازم تا

مگر چیزی برای پهن کردن پیدا کنم. در آن بین

نگاهم به پلاستیک نسبتاً ضخیمی می افتد. با

خوشحالی برش میدارم و روی زمین پهن می کنم.

-بیاین عزیزای من..

محمدحسین با ذوق سمت پلاستیک می آید و رویش

می نشیند و مشغول ور رفتن با پلاستیک می

شود. اما فاطمه خسته سرش را روی پایم میگذارد و

به خواب می رود. با نگرانی به در قفل شده

زیر زمین نگاهی می اندازم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-کی میای محمدعلی؟ کی؟ نمیگی من اینجا میترسم؟  
نمیدانم چه قدر در افکار سردرگم و بی شمار و بی  
پایانم فرو می روم که متوجه گذر زمان نمی شوم و  
در خواب عمیقی فرو می روم. خوابی که گرچه کوتاه  
اما بسیار دلچسب بود!

\*\*\*

با کرختی از خواب برمی خیزم و کش و غوصی به  
تتم می دهم. با گنجی به اطراف نگاه می اندازم.  
یکدفعه با یادآوری اتفاقات دیشب آه از نهادم بلند می  
شود. هنوز هم باورم نمی شد. هنوز هم نمی توانستم  
باور کنم که چه اتفاقی افتاده است. شاید قرار بود همه  
زندگی ام اتفاق گی باشد. هنوز از جایم بلند نمی شوم  
که یکدفعه صدای گریه فاطمه بلند می شود.

-جانم مامان؟ چی شد دخترم؟

فاطمه با گریه می گوید.

-گلشنه مامان..

با ناراحتی به آفتاب گی که از بیرون می تابید خیره  
می شوم. احساس می کردم ساعت از ظهر هم گذشته  
باشد. با خستگی که البته بیشترش روحی بود از جای  
بلند می شوم و سمت درب می روم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

با تردید قصد میکنم در را باز کنم اما با یادآوری  
حرف راننده عقب می ایستم .  
«هرگز در رو باز نکنید!»

می خواهم دوباره سر جایم بنشینم که فاطمه به گریه  
می افتد. با غصه به فاطمه خیره می شوم که یکدفعه  
محمدحسین هم با صدای گریه فاطمه بلند می شود و  
حالا این دفعه هر دو با هم گریه می کنند

اهی می کشم و دستم را به سرم می گیرم. حالا باید  
چه می کردم؟ خدایا من دیگر باید چه کنم؟  
خدایا بس نیست؟ یکدفعه یاد حرفهای محمدعلی می  
افتم «هرجا بودی بگو شکرت، حتما دید تو  
اشتباهه اما مطمئن باش حکمت اون درسته!»

بغض کرده سمت در می روم و این بار بی درنگ در  
را باز می کنم. از پله های زیرزمین بالا میروم که  
نگاهم به بیایان سرتاسر خشک مقابلم می افتد. دماغ  
شده به حیاطی پر از اشغال پلاستیک و زباله و...  
خیره می شوم که درونش حبس شده بودیم. با دهان  
خشکیده و پاهایی سست، نگاهی به اطراف

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

می اندازم. یکدفعه با دیدن چند مرغ چشمهایم از شدت خوشحالی برق می زنند. مرغ ها درون قفسی نگه داشته شده بودند. با ذوق و شکمی گرسنه سمت قفس مرغ ها می دوم که در بین راه متوجه یک اتاق خرابه می شوم. با تردید سمت اتاق می روم و نگاهی به داخلش می اندازم. شیشه هایش شکسته بود و تمام اتاق به هم ریخته بود اما با خوشحالی قابلمه کوچکی را از بین ان همه خرت و پرت میابم و روی چراغ خوراک پز گوشه اتاق می گذارم. هرچه که بود مطمئناً این اتاق یک نگهبانی یا حتی یک کارگر بود کنجکاو نگاه دیگری به وسایل می اندازم تا مگر مواد غذایی چیزی پیدا کنم اما چیزی دستگیرم نمی شود.

با ناراحتی از اتاق بیرون میزنم و سمت قفس مرغ ها می روم. اما خداوند متعال اینبار امیدم را نا امید نمی کند و خوشحال از دیدن دوتا تخم مرغ در قفس را باز می کنم. شاید بگویم برای اولین بار بود در زندگی ام چنین کاری می کردم اما الآن این کار برایم حکم پیدا کردن طلا را داشت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

با خوشحالی تخم مرغ هارا برمیدارم و به اتاق می  
روم و با دبه آبی که راننده محمدعلی برایمان  
گذاشته بود، تخم مرغ هارا آبی می کنم. تخم مرغ ها  
که درست می شوند، قابلمه را برمیدارم و به  
زیرزمین می روم و در را محکم قفل میکنم.  
محمدحسین دوباره به خواب رفته بود اما فاطمه با  
بغض

به در خیره بود. با دیدن من خوشحال می شود و  
سمت من میپرد. تخم مرغ هارا که نشانش میدهم گل  
از گلش میشکند.

بفرمایید مامان.. اینم از روزنم @darkhast\_roman  
ما.. فقط باید دعا کنیم زیاد اینجا نمونیم وگرنه دیگه  
بعید میونم

چیزی برای خوردن پیدا کنیم..  
فاطمه اما بی توجه به درد و دل های من مشغول  
پوست کندن تخم مرغ ها با دستان کوچک و  
ناتوانش می شود و من با عشق به او خیره می شوم.  
قبل از اینکه مادر شوم هرگز فکر نمی کردم  
اینچنین عاشق بچه هایم باشم اما الان، حاضر بودم  
برایشان جانم را هم بدهم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

فاطمه نصف پوست تخم مرغ هارا که میکند، خسته می شود.

-مامان..بقیسو سُما پوس کن..

با لبخند تخم مرغ هارا پوست می کنم و با دست برایش ریز ریز کرده و به دهانش میگذارم. قبل از آن که تکه آخر را به دهانش بگذارم، می گوید.

-پس سُما تی؟

میخندم.

-من سیرم مامان!

میخندد و دندان های خرگوشی نازش نمایان می شود.

-الهی قربونت برم. اینم باشه برای داداشی. باشه؟

سرش را تکان می دهد.

-باشه!

\*\*\*

نمی دانم چطور اما تا وقتی که هوا تقریبا تاریک شود

هر سه مان طاقت می آوریم. ذخیره آبیمان

مناسب بود اما خب، هم من و هم بچه ها حسابی

گرسنه شده بودیم. با خستگی محمدحسین را در

آغوش می گیرم و آرامش میکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-هیس..هیس مامان..هیچی نگو..دعا کن پسر..دعا کن  
بابا زود بیاد..باشه مامان؟  
صدای ناله اش بلند می شود.

- ب ب

از شنیدن اولین کلمه ای به زبان می آورد، با  
خوشحالی بغض میکنم .

-الهی فدات شم پسر.. بابا؟ به خدا ماهم بابارو می  
خوایم. اما نی ست..هنوز ن یومده..قول داده زود  
بیاد..

پلک هایش رفته رفته روی هم می رود که یکدفعه تقه  
ای محکم به در می خورد. با چشمان گرد شده  
و وحشت زده از جا بلند می شوم. نگاهی به فاطمه  
می اندازم که غرق در خواب بود. با استرس سمت  
در می روم.  
-کیه؟

-پونه..

با شنیدن صدای محمد علی انگار که بعد از کلی گشتن  
در بی ابان به چشمه ای خنک رسیده باشم، گل  
از گلم می شکفتد و با ذوق سمت در پرواز می کنم.  
در را که باز میکنم، با چهره دردمند اما همیشه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast\_romanhn

مهربان محمد علی خیره می شوم. وقت را تلف نمی  
کنم و با گریه خودم را در آغوشش می اندازم.  
چنان در آغوشش حل می شوم که انگار سالها بود،  
ندیده بودمش. اما حق داشتم. این چند ساعت  
واقعا اندازه سالها برایم دلتنگی به ارمغان آورده بود.  
محمد علی با مهربانی مرا از خودش جدا میکند و پشت  
دستم بوسه میزند.

-سلام..

با بغض نگاهش میکنم .

-من شرمنده شمام..

با محبت، محمد حسین را به آغوشش می دهم.  
-سلام.. تازه یاد گرفته بگه بابا..

می خندد و هردو وارد زیر زمین می شویم. با دلخور  
ی می گویم.

-با اینکه هیچ وقت نیستی اما اول گفت بابا. این  
انصاف نیست..

محمد حسین را می بوسد و روی زمین میگذارد . نگاه  
پر محبتش را به فاطمه سوق می دهد.  
خیلی اذیت شد؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh



لبخند میزنم.  
نه خیلی.. بچن دیگه..  
کنارش زانو میزند و روی موهایش را می بوسد .  
-من اصلا بابای خوبی برای این بچه ها نبودم. اما در  
عوض شما بهتر ین مادر دنیایی..  
با خجالت می خندم.  
-این حرفو زن. درسته نیستی اما وقتی هم هستی تمام  
نبودنات رو برامون جبران میکنی ..  
سرش را به زیر می اندازد. نگاهم که به موهای  
خاکی اش می افتد، دلم ریش می شود. سمتش می روم  
و به اورکتش اشاره میکنم @darkhast\_roman  
-بده برم یکم تمیزش کنم..  
ممانعت م یکنند.  
-از این بیشتر شرمندم نکن دیگه. باشه؟  
اخم میکنم.  
-چه شرمندگی؟ بده ببینم..  
بلند می شود و دستم را پس میزند.  
-شما تاموقع حاضر شو. منم محمدحسی ن رو میبرم..  
با خوشحالی نگاهش میکنم.  
-قراره بریم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

لبخند تلخی م یزند.  
ببین باهات چیکار کردم؟  
دوباره اخم میکنم.  
-من خوب میدونم همه اینکارا رو برای نجات ما انجام دادی. پس چرا انقدر ناراحتی؟  
-هرچه قدرم باشه. توجیهه!  
پوفی می کشم و مشغول پوشیدن لباس های فاطمه می شوم. محمدعلی، محمدحسین را به بغل میزند و همراه ساک ها خارج می شود. فاطمه خواب آلود را در آغوش می گیرم و از زیر زمین مخوف بیرون می آیم. بیرون حیاط ماشینی منتظرمان بود. اما اینبار راننده ای در کار نبود.  
درست بود حسابی خسته و حتی گرسنه بودم اما با دیدن محمدعلی تمام این ها به یکباره پر کشیده بود و رفته بود. حتی اگر روزها هم این گرسنگی طول میکشید اما در کنار محمدعلی برایم هیچ اهمیت نداشت. سوار ماشین که می شویم به سرعت حرکت می کند. محمدحسین و فاطمه را محکم در بغل می گیرم و روسری را کمی جلو می دهم.  
-میگم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

نگاهم میکند.

-چی؟

با تردید می گویم.

-چه اتفاقی افتاد؟ چه چیزی باعث شد مارو به اینجا  
بیاری؟

پوفی می کشد.

-از بچه ها شنیده بودم که چندوقتی هست ادم های  
مشکوک اطراف خونه می پلکند و رفت و آمد  
این افراد در طی چندوقت مرتبا تکرار می شده. این  
میشه که متوجه می شم این افراد از همون

سازمان منافقین هستند و نقشه های شومی در پی  
دارند. اونا برای آسیب رسوندن به من قصد داشتند تا  
به شما صدمه بزنند. به همین خاطر منم تصمیم می  
گیرم به سرعت شمارو از اونجا دور کنم.  
نگران می شوم.

-الان چی؟ هنوزم دنبالمونن؟

-اون که بله. هنوز دنبال هستند. اما شکر خدا فکر کنم  
فعال ردمون رو گم کردند..

-الان کجا داریم می ریم؟ دوباره میریم خونه؟

-نه..نمیتونیم بریم. امن نیست!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

لبم را میگزرم.

-پس کجا؟

-میگم..پونه..

متعجب نگاهش می کنم.

-چی شده؟

-خب..خب مگه نمیگی مادرت زندهست؟ و شما

داوطلبانه اومدی جبهه؟ خب اگر شما یک مدتی برید

تهران پیش مادرت فکر کنم..

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم.

-نه!

سکوت میکند.  
@darkhast\_romannn  
-هرگز!

-چرا؟ نمی خوای به قهرت پایان بدی؟

با دلشوره به جاده خاکی خی ره می شوم.

-نه، نمی خوام. بدی هایی که مادرم در حقم کرده

اصلا قابل بخشش نیست..

صدایش آرام می شود.

-حالا ولش کن. نمی خواد بری اونجا اما حداقل دلتو

صاف کن آدم حتی

مادر اگر بدترین زن جهان باشه. باز هم مادره..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

آهی میکشد.

-من درست از همون روزی که مادرم رو از دست  
دادم. احساس می کنم خیلی عوض شدم..کاش..کاش  
بیشتر میتونستم از وجودش استفاده کنم و حتی بر اش  
زحمت بکشم.

با شرمندی نگاهش میکنم.

-من مثل تو نیستم محمدعلی..من خیلی ادم  
بدیم..نمیتونم مثل تو زلال باشم..

لبخند تلخی میزند.

-این ظاهر ما خیلی بده..گول میزنه..حتی باطن پاک

شمارو...  
@darkhast\_romannn  
میخندم.

-انقدر تواضع به خرج نده..

لبخند میزند که یکدفعه صدای خنده محمدحسین بلند  
می شود. محمدعلی با ذوق نگاهش میکند.

-الهی بگردم..

با لبخند بوسه ای به سر محمدحسین میزنم که فاطمه  
صدایش بلند می شود.

-مامان..

-الهی..حسودی کردی عزیزم؟ ببخشید!

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

صدای خنده محمدعلی بلند می شود که بغض میکنم.  
خدایا..خدایا کمک کن قدر این لحظات را بیشتر بدانم.  
خدایا، شکرت!

یک سالی از آمدنمان به خانه جدیدمان میگذشت. این  
بار بنا به اجبار مجبور شدیم در خرمشهر  
سکونت کنیم. در خرمشهر دیگر جنگ های مخرب و  
وحشتناک به پایان رسیده بود و اکثر مردم به  
خانه ها و محله هایشان بازگشته بودند و عده ای در  
حال بازسازی بودند. با این حال اما، رزمنده ها  
همچنان در خط مقدم و جبهه ها در حال نبرد بودند و  
شجاعانه در مقابل دشمن ایستادگی می کردند  
تا به قول محمدعلی حتی یک وجب از خاک  
کشورمان را هم در دست دشمن ندهند.

فاطمه حالا سه ساله شده بود و محمدحسین هم  
دو سالش شده بود. فاطمه مثل همیشه خانم تر می  
شد و رفتارهایش فهمیده تر. محمدحسین اما روز به  
روز به شیطنت هایش افزوده می شد. به قدریکه  
گاهی اوقات دلم می خواست از دست بازی گوشی  
هایش گریه کنم. اما آرامش فاطمه مرا هم آرام

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

می کرد. حالا که هر دو بزرگتر شده بودند بهتر می توانستند همدیگر را درک کنند و همبازی های خوبی برای هم بودند. از زمانی که از آبادان به اینجا آمده بودیم دیگر شهرزاد را ندیدم اما ازش خبر داشتم که پسرش به دنیا آمده و اسم او را رضا گذاشتند. خیلی برای ش خوشحال بودم به خصوص اینکه خیلی علاقه به داشتن فرزند داشت. محمدعلی هم این روزها مدام در جبهه ها بود و آمدن هایش ماهی یک یا دوبار بود. اما دیگر به حساب خودم خانوم و پخته شده بودم و دیگر زی اد نسبت به این مشکلات سختی نمی کشیدم اما باز هم دلتنگی رهایم نمی کرد. با این حال نسبت به قبل قوی تر شده بودم و در تالش بودم تا فرزندانم را به بهترین نحو بزرگ کنم. در این مدت خیلی دلم برای دکتر نجاتی تنگ شده بود اما خب چاره ای جز ماندن در این شهر را نداشتم. صبح ها همراه با محمدحسین و فاطمه به مسجد جامع می رفتم و همراه دیگر خانم ها مشغول درست کردن غذا، دوختن لباس و آماده کردن وسایل و تجهیزات برای رزمنده ها می

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

شدم و شب ها هم مقدار ی مواد غذایی به خانه می  
اوردم و همراه فاطمه مشغول بسته بندی آنها  
می شدیم. در این بین محمدحسین هم حسابی  
اعصاب ما را مختل میکرد اما باز هم خداراشاکر  
بودم.

در این روزها همیشه انتظار داشتم یک ی از راه  
برسد و در خانه ما را بگوید و وقتی ازش بگویم تو  
کیستی با بغض بگوید آمده ام خبر شهادت همسرت را  
بدهم. مدام کابوس این خبر را هم می بینم اما  
با حرف های محمدعلی آرام می شدم. او هم یثه  
می گفت شهادت مرگ تاجرانه است. همه انسان  
ها روزی از این دنیا می روند. چه زود یا چه دیر.  
اما کسی که تصمیم می داشته باشد به شهادت برسد،  
فقط زیرکی کرده است!

از جا بلند می شوم و با نگرانی سمت پنجره می روم.  
نگاهم به حیاط کوچک خانه مان می  
افتد. محمدعلی این خانه کوچک اما با صفا را برایمان  
اجاره کرده بود. خانه خوبی بود. به خصوص  
بزرگی اش از ساختمان قبلی مان بیشتر بود. بر خالف  
خانه قبل ی دو اتاق داشت و یک حیاط باصفا و

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman



کوچک. محمدحسین و فاطمه هم مدام در حیاط مشغول بازی کردن بودند. وقتی از حالشان مطمئن می شوم، دوباره سر جایم می نشینم و مشغول پاک کردن عدس ها می شوم. دقیقه ای نمی گذرد که یکدفعه صدای زنگ خانه بلند می شود. متعجب نگاهم را به ساعت می اندازم. هنوز یک ساعت دیگر تا آمدن سجاد وقت بود. اما او به همین زودی رسیده بود؟

به سرعت از جایم بلند می شوم و سمت درب حیاط می دوم. در را که باز می کنم با چهره خسته سجاد مواجه می شوم. با همان لحن زیبا و خوشمزه خرمشهری اش می گوید.

-سلام خانوم حسینی..

لبخند میزنم.

-سلام پسر گل..خداقوت..

-ممنونم خانم حسینی. ببخشید او مدم بسته هارو ببرم..

-یکم زود نیومدی؟

-اره میدونم ولی خب چیکار کنم؟ خانم میرزاده گفتن سریع پیام ازتون بگیرم. چون انگار انوقه یکم کم اومده..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

سر ی تکان م ی دهم.  
-باشه باشه الان میرم میارم..  
به سرعت به خانه برم ی گردم و هرچه را تا به الان  
بسته بندی کرده بودم، داخل کیسه بزرگی می ریزم و  
به دست سجاد می دهم.  
بفرمایین..  
-خدا خیرتون بده خانم حسینی..  
می خواهد برود که صدایش میزنم. با خجالت می  
گویم.  
-میگم سجادجان، خبری از آقای حسینی ندار ی؟  
متعجب نگاهم میکند  
@darkhast\_romannn  
-کی؟  
یهو به سرش می زند.  
-آها فرمانده حسینی رو میگید؟  
-آره..  
-اتفاقا دیشب او مدن مسجد جامع. انگار ی با چند نفر  
جلسه داشتند. بعد هم شبونه دوباره برگشتن خط.. دماغ  
می شوم.  
-باشه، ممنونم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

می خواهد برود که یکدفعه انگار چیز ی یادش آمده باشد، با هیجان بر میگردد.

-راستی راستی..

-چی شده؟

کاغذی را از جیبش بیرون میکشد.

-اینو فرمانده دادن. گفتم برسونم دست شما..

اخم میکنم.

الان میگی؟

سرش را می خاراند.

-ببخشید یادم رفت..  
@darkhast\_romannn  
سر ی تکان می دهم.

-باشه عیبی نداره. شوخی کردم. برو به کارت برس..

می خواهد برود که دوباره با هیجان بر میگردد . خنده

ام می گیرد. تمام کارهای این پسر بامزه بود.

-چی شد باز؟

-میگم خانم حسینی..میشه وقتی فرمانده اومدن از شون

خواهش کنید اجازه بدن منم برم خط؟

دست به سینه می زنم.

-چرا می خوای بری؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

سرش را به زیر می اندازد.  
-نگید خانم حسینی.. همه دوست دارن برن.. منم تشنه  
خط هستم. دلم نمی خواد سرافکنده باشم. دلم می خواد  
منم برم و از کشورم دفاع کنم..  
سجاد شاید سیزده سال هم نداشت اما حسابی، مرد  
بود!

-میگم، اما..

-اما چی؟

-خودت که اخلاق فرمانده رو میدونی؟

-خب به نظرتون چرا نمیزارن؟

من وقتی یکبار بهشون گفتم ایشونم گفتن اگر یک  
وقتی زبونم لال عراقی ها شمارو اسیر کنند.

مجبورتون می کنند تا بگین، کشور ایران نمی زاره  
شما مدرسه برید و شمارو به زور و اجبار راهی  
جبهه ها

کرده. به همین خاطر ممنوعه..

اهی میکشد.

-خیلی از دوستان شهید شدن..

-چرا با اونا نرفتی؟

-مادرم مریض بود..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-خب..خب پس الانم باید بر ی پیش مادرت..  
سرش را به زیر می اندازد..  
-مادرم به رحمت خدا رفت..  
وا می مانم. شرمنده نگاهم را به زیر می اندازم..  
-ببخشید، خدا بیامرزشون..  
-ممنونم. چشم. من دیگه میرم. کاری ندارید؟  
-نه خدا حافظت..  
وقتی سجاد می رود با غم در را می بندم. فاطمه لی  
لی کنان نزدیکم می شود..  
-مامان..کی بود؟  
موهایش را نوازش می کنم @darkhast\_roman  
-هیچی عزیزم. او مدن بسته هارو ببرن..  
محمدحسین با جیغ نزدیکم می شود..  
-مامان..من گلشنمه!  
لبخندی می زنم و دست هر دویشان را می گیرم و  
سمت خانه می روم..  
-خیلی خب بریم تا بهتون یک لقمه نون ماست بدم..  
\*

برای بار هزارم نامه محمدعلی را از اول می خوانم.  
شاید محتوای زیادی را در خودش جای نداده بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

اما همان چند سطر ی را هم که نوشته بود، از ته دل می خواندم.

«بسم الله الرحمن الرحيم

سلام نور چشمم، پونه عزیزم، ما در یک عملیات سخت به سر میبریم و اگر دعای خوبانی چون شما نباشد، ما پیروز نمی شویم. با توکل بر خدا و یاری آقا امام زمان علیه السلام انشاءالله زمانی که در عملیات پیروز شویم. همراه با شیرینی به خانه برمیگردم. از طرف من محمدحسین و فاطمه را

بیوس

و بهشان قول بده بابا به زودی برمی گردد!»  
با لبخند کاغذ را تا می دهم و پتوی فاطمه را رویش میکشم. نگاه معصومانه محمدحسین و فاطمه قند را در دلم آب می کند. بوسه ای عمیق بر پیشانی هر دویشان میکارم و با خستگی زیاد سرم را روی بالش می گذارم و به خوابی عمیق فرو می روم.

\*

-پونه جان..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

متعجب به عقب برمیگردم. با دیدن خانمی چادری و  
سرتاسر نور، دست هایم روی چشمهایم میگذارم. نور  
این زن چشمهایم را می زند. عجب نوری داشت!  
- شما کی هستید؟

نزدیکم می شود و شاخه گلی را به دستم می دهد.  
- این برای شماست..

متعجب به شاخه گل دستم خیره می شوم. خیلی خیلی  
زیبا بود.

- گل؟ برای من؟ چرا؟  
- بدش به من..

با تعجب به گلی که در دست دیگرم بود خیره می  
شوم. این گل هم به زیبایی گل قبلی بود.

- بدمش به شما؟ چرا؟

- همه این گل ها برای ماست. گاهی اون هارو به  
عزیزانمون هدیه می دیم و وقتش که بشه، اون گل  
هارو می چینیم!

نمیدانم چرا اما محبت و مهربانی گفتار و رفتار این  
خانم جذبم میکند. بی اختیار گل دستم را به دستش  
می دهم.

- مراقب گل های جدید باشید!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

با تعجب به گل جدید خیره می شوم که یکدفعه با  
صدای جیغ محمدحسین از خواب بلند می شوم.  
هراسان در جایم می نشینم.  
-چیه مامان؟

محمدحسین با گریه به جای خالی فاطمه اشاره می  
کند.

-اجی..اجی نی..

متعجب به جای خالی فاطمه خیره می شوم. یا امام  
زمان علیه السلام. دخترم کو؟

با وحشت از جا بلند می شوم و روسری ام را به سرم  
می کنم. محمدحسین گریه کنان پشت سرم می دود اما  
من بی توجه به او سمت کوچه می دوم. وسط کوچه با  
نگرانی به این طرف و آن طرف خیره  
می شوم.

فاطمه..فاطمه!

محمدحسین که از خانه بیرون می آید. بالاخره به  
خودم می ایمن و دستش را می گیرم و به سرعت  
سمت مسجد جامع می دوم. در بین راه به تمام خانه  
های نیمه باز، مغازه ها و تعمیرگاه ها سرک میکشم.  
اما نبود که نبود!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh



با گریه وارد مسجد می شوم که خانم میرزاده با  
نگرانی نزدیکم می شود.  
-چی شده پونه جان؟ چرا اینجوری شدی؟  
با حق حق روی زمین می نشینم و دستم را به سرم می  
زنم.

-فاطمم..فاطمم نیست..دخترم نیست..بدبخت شدم..بی  
چاره شدم..وای نه..دخترم..  
خانم میرزاده، راضیه را صدا میزند. راضیه با عجله  
نزدیکم می شود.  
-راضیه جان لطفا محمدحسین رو بغل کن و ببرش تو  
مسجد و تا وقتی ما نیومدیم مراقبش باش،  
باشه؟

راضیه چشم می گوید و محمدحسین را که بغل میکند  
با ترس می گویم.  
-نه..نه..محمدحسینو ببر..بچمو ببر..این یکیو ببر..  
خانم میرزاده دستم را می گیرد و به آرامش دعوتم  
میکند.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-ببین پونه جان. محمدحسین جایی نمی خواد بره  
که..راضیه می برتش ازش مراقبت می کنه. من و  
شما

هم میریم دنبال فاطمه. باشه؟  
با گریه سری تکان می دهم که راضیه محمدحسین را  
می برد. خانم میرزاده با نگرانی بلند می کند و  
هر دو به سرعت سمت آقای جعفری که مسئول  
گمشدگان جنگ بود می رویم. خانم میرزاده با آقای  
جعفری صحبت می کند و مشخصات فاطمه را می  
دهد. اما او می گوید که تا به حال چنین دختری را  
پیدا نکرده اند اما قول داد تا بر ایمان جستجو کنند. با  
نگرانی به اطراف خیره می شوم. احساس  
میکردم هر لحظه قرار است بمیرم. احساس میکردم  
هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شوم. هر  
لحظه احساس می کردم در حال جان دادن هستم. یعنی  
چه؟ یکدفعه فاطمه چه شده بود؟ کجا رفته بود؟  
خدای من! فاطمه ام را برگردان!  
خانم میرزاده با شرمندگی نزدیک می شود.  
-نبود. نه تو مسجد بود نه تو پارک. هیچ کدوم از بچه  
ها هم فاطمه رو ندیدن. میگفتن آخرین بار

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

دیروز دیدنش که با تو بوده. از دیروز تا حالا  
ندیدنش..

گریه ام شدت می گیرد.

-حال چی کار کنم من؟

خانم میرزاده متفکر می شود.

-نمی خوام نگرانت کنم اما فقط دعا می کنم دست  
منافقین نیفتاده باشه...

با وحشت نگاهش می کنم.

-یا حضرت عباس علیه اسلام. وای من وای من.

بدبخت شدم! آره آره حتما همونه..حتما!

-فرمانده حسینی هنوز نیومدن؟  
@darkhast\_romanin نه..وای به محمد علی چی بگم؟ وای چی بهش بگم؟

بگم چطوری از امانتش به خوبی مراقبت کردم؟

خانم می رزاده سعی می کند آرامم کند.

-این حرفارو نزن پونه جان. شما که تقصیری ندار

ی..

از شدت گریه بی حال می شوم. چند تا خانوم به

سرعت سمتم می آیند و کمکم می کنند به داخل

مسجد بروم. خانم میرزاده کمکم میکند دراز بکشم که

پیش می زنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanin

-نه ولم کنيد. بايد برم دنبال بچم..  
می خواهم بلند شوم که دستم را می گیرد.  
آخه کجا می خوای بری؟ گفتم که برادر را دارن دنبالش  
میگردن. شما بری هیچ فایده ای نداره. تازه ممکنه  
منافقین متوجه بشن و یک بلایی هم سر شما بیارن..  
با عصبانیت بلند می شوم.

-مهم نیست. بزار بکشن منو. بزار بمیرم. بزار..  
نمیدانم چه می شود که یکدفعه سرم گیج می رود و  
بدون اینکه متوجه شوم، چشمانم سیاهی می رود و  
محکم به زمین می خورم و دیگر چیزی نمی فهمم!

\*\*\*

@darkhast\_romannn  
با صدای خانم میرزاده، چشمانم به آرامی باز می  
شوند. نور لامپ چشمم را می زند. متعجب و ماتم  
زده به اطراف خیره می شوم. زیر چشمانم از شدت  
گریه پف کرده بودند. خانم میرزاده تا چشمان بازم  
را می بیند، با خوشحالی ملیحه خانم را صدا میزند.  
-به هوش اومد. ملیحه خانم به هوش اومد...  
ملیحه خانم با لبخند کنارم می نشیند و دستی به  
چشمهایم می کشد.  
-خوبی دخترم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

با بی جانی زمزمه می کنم.  
-فاطمم...

چهره خانم میرزاده درهم می رود. بغض می کنم.  
-هنوز پیداش نکردن؟  
ملیحه خانم دستم را می گیرد و به آرامش دعوت می کند.

آروم باش دخترم. الان شما تو وضعیتی نیستی که  
بخوای خیلی خودتو اذیت کنی..  
گریه ام می گیرد.

-آخه مگه میشه؟ بچم، پاره تنم، همه وجودم گم شده.  
هوا رو به تاریکیه اما هنوز بچه من پیداش نشده. باید  
چه خاکی تو سرم بریزم ملیحه خانم. شما بگید؟  
ملیحه خانم لبخند گرمی میزند.  
-همون کاری که من کردم. شکر!  
متعجب نگاهش می کنم.

-بچه منم پنج ساله گم شده. از همون سال های اول  
جنگ، رفت جبهه. دوستاش گفتن شهید شده  
اما خب، نه جسدی ازش اومده و نه اثری.. با این حال  
همه زندگیم شده شکر!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

یکدفعه در خودم فرو می روم. خجالت زده دستی به  
چشمهایم می کشم.  
شرمندم..

لبخند گرمش، قوت می دهد قلبم را!  
چرا شرمنده مادر؟ حق دار ی. بچته، پاره تنته،  
سخته! قبول دارم. اما وقتی به این باور بررسی که این  
بچه با وجود همه عزیز بودنش، مال تو نیست. یکم  
راحت با قضیه کنار میای. منم اوایل بی تاب می کردم  
اما فهمیدم که بچم، گلی بود که خداوند متعال به من  
بخشید و بعد هم خودش گلش رو از من گرفت، آروم  
شدم. مال خودش بود همین!  
@darkhast\_romanmn  
با بغض به عمق حرف های ملیحه خانم فکر می کردم  
که یکدفعه یاد گفتگویی آشنا می شوم.  
"-بدش به من.."

با تعجب به گلی که در دست دیگرم بود خیره می  
شوم. این گل هم به زیبایی گل قبلی بود.  
-بدمش به شما؟ چرا؟  
همه این گل ها برای ماست. گاهی اون هارو به  
عزیزانمون هدیه می دیم و وقتش که بشه، اون گل  
هارو پس می گیریم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

نمیدانم چرا اما محبت و مهربانی گفتار و رفتار این  
خانم جذب میکند . بی اختیار گل دیگر را به دستش  
می دهم.

-مراقب گل های جدید باشید!"

با حیرت از جایم بلند می شوم. خانم میرزاده تعجب  
می کند.

-چی شد عزیزم؟

با چشمان گرد شده به رو به رو خیره می شوم.  
یعنی..یعنی اون خواب..یعنی اون زن..یعنی اون گل..  
یکدفعه با درد میزنم زیرگریه. آن قدر گریه می کنم و

اشک می ریزم که هوا تارپیک می شود. خانم  
میرزاده و ملیحه خانم هم پا به پای من اشک می  
ریختند و آرام می کردند. اما وقتی ماجرای خوابم را  
با حق حق برایشان تعریف کردم، گریه هایشان به  
فریاد تبدیل می شود. با بغض و آه قلبم را در مشت  
می گیرم.

-نمیاد. دخترم نمیاد. دیگه نمیاد. گلم نمیاد. دیگه  
دخترم مو بهم نمیدن. دیگه گلمو بهم نمیدن. چیدن.  
چیدنش ملیحه خانم. دخترمو چیدن. بردنش. مثل یک  
فرشته بردنش .. خدای من..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

آن قدر گریه هایم جانسوز بود که دیگر خانم ها هم دست از کارهایشان میکشند و مرد هارا از مسجد به بیرون دعوت می کنند و خودشان کنارم می ایستند. سمیه خانم هم با دیدن حال و روز ملتهب و عزادار همه شروع می کند به روضه خوانی و سینه زدن.. در ان وضعیت فقط یک محمدعلی کم داشتم فقط یک محمدعلی تا تمام دق و دلیل را سرش خالی کنم. تمام درد و دل هایم را به قلبش روانه کنم. اما نبود. مثل همیشه خودم بودم و مردانگی هایم. مثل همیشه..

نمیدانم چه قدر اشک می ریزم. نمیدانم چه قدر عزادار ی می کنم. اما فقط یک چیز را فهمیدم. همه کسانی که آنجا بودند و یا حتی همه کسانی که آنجا نبودند. یک فاطمه گم گشته داشتند. یک فرزند، برادر، خواهر، پسر، دختر، پدر، مادر و.. داشتند که نبود. نیامده بود و آنها سالها چشم انتظارش بودند. نمیدانم چه قدر ناله می کنم که دیگر صدایی برایم نمی ماند. نمی دانم چه قدر اشک میریزم که چشمهایم تا مرز کوری می روند اما فقط یک چیز را می دانم که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh



"فاطمه ام، گلی بود که رفته بود!"

\*\*\*

محمدحسین را در آغوش گرفته بودم و برایش  
لالایی می خواندم تا بخوابد که یکدفعه راضیه با عجله  
و چشمانی قرمز سمت من آمد. تا بخواهم از او پرسیم  
چه اتفاقی افتاده، با بغض زمزمه میکند.  
-«فاطمه!»-

نمیدانم چطور اما با تمام سرعتی که در خود سراغ  
داشتم، محمدحسین را به آغوش راضیه می سپارم  
و با عجله از مسجد خارج می شوم. وارد حیاط که می  
شوم، تعدادی خانم با چند آقا کنار یک کارتون  
کوچکی ایستاده بودند. با چشمان گرد شده، آب دهانم  
را قورت می دهم. می خواهم قدم از قدم  
بردارم که یکدفعه پایم می لرزد.  
پونه..

با صدای خانم میرزاده به خودم می آیم.  
-اون..اون..چیه؟

خانم میرزاده به گریه می افتد.  
-بیا دخترم..

ملیحه خانم نزدیکم می شود و در آغوشم می گیرد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhaste\_roman

-تسلیت و تبریک میگم بهت مادر..  
مات شده به ملیحه خانم خیره می شوم.  
-چرا؟

چیزی نمی گوید و با بغض چادرش را روی  
صورتش میکشد و شانه هایش شروع به لرزیدن می  
کنند.

با ناباوری نزدیک کارتون می شوم که چندانقا از  
جلویم کنار می روند. قبل از آن که نگاهم به داخل  
ازدواج جنگی ۲۰۰:

کارتون برسد کلی برای خودم خیالبافی میکردم که  
حتما دروغ است. حتما شوخی است. حتما دخترم  
در کارتونی خواب است و او را پیدا کرده اند. اما  
وقتی نگاهم به نگاه سپید فاطمه ام گره می خورد،  
زانوهایم میکشند و کنارش روی زمین می افتم. بهت  
زده دستم را جلو میبرم و موهای لختش را نوازش  
می کنم.

-فاطمم..

-خوابی مامان؟

خانم میرزاده کنارم می نشیند.

-پونه جان. بیا بریم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

متعجب نگاهش می کنم.  
-کجا بریم؟ دخترم تازه پیداش شده. باید بریم خونه..  
خانم میرزاده با گریه دستم را می گیرد.  
-پونه جان..  
دستش را پس می زنم.  
-شما برید. چرا اینجا وا یستادید؟ اصلا چرا دار ید  
گریه میکنید؟  
آقای جعفری نزدیک می آید.  
-خانم حسینی تسلیت میگیرم و همچنین شهادت  
دخترتون رو تبریک میگیرم. کار منافقین بوده.  
دختر خانومتون رو کنار جوی گذاشته بودند و..  
یکدفعه بغض می کند و نمی تواند ادامه دهد. با  
ناراحتی می گویم.  
-چرا تسلیت؟ خوبید آقای جعفری؟ نمی بینید دخترم  
چه قدر صورتش مهتابی تر از قبل شده؟ مثل  
ماه شده. فقط خواب یده. حتما کلی بازه کرده..  
ملیحه خانم کنارم می نشیند.  
پونه جان. میدونم حالت خوب نیست اما..  
لبخند میزنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-ممنون ملیحه خانم. امروز خیلی آرومم کردید. اما ما  
دیگه باید بریم. خدارشکر دخترمم پیداش شده..  
می خواهم فاطمه را بغل بگیرم که یکدفعه دستم به  
رو سری دور گرنش می افتد. شوکه می شوم.  
-آقای جعفری؟ این چیه؟ چرا این رو از گردن دخترم  
باز نکردید؟ نمی گید شاید خفه شه؟  
می خواهم رو سری را از دور گردنش باز کنم که  
یکدفعه با صدای کسی دستانم از حرکت می ایستند.  
متعجب سرم را بالا می آورم که با مرد زندگی ام  
مواجه می شوم. بی اختیار لبخند می زنم.  
-سلام محمدجان. اومدی؟ چه خوبی شد. مونده بودم  
محمدحسین و فاطمه رو چطوری تا خونه ببرم..  
محمدعلی با چشمانی قرمز نزدیکم می شود.  
با خوشحالی راضیه را صدا میزنم.  
-راضیه جان، محمدحسین رو آماده کن تا ببریم خونه..  
بی تفاوت به اشک ها و گریه های بقیه، می خواهم  
فاطمه را بغل بزنم، که یکدفعه محمدعلی مچ دستم را  
می گیرد. با اخم نگاهش می کنم.  
-چرا اینطوری می کنی؟  
-بسه..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

گیج نگاهش می کنم.  
-چی؟ چی بسه؟  
قطره اشکی از چشمش میچکد.  
-بسه پونه..  
دستم را می گیرد و بلند می کند.  
پونه..دختر مون..  
لبخند کمرنگی می زنم.  
-هیچی نگو!  
متعجب نگاهم میکند.  
-هیچی نگو محمد علی. اگر تو بگی، باور میکنم!  
چانه مردانه اش، می لرزد @darkhast\_roman  
-پونه..  
با بغض دستم را روی بینی ام میگذارم.  
-هیس! دخترم خوابه!  
می خواهد چیز ی بگوید که یکدفعه لبخند تلخی می  
زنم.  
-میدونم. می خوای بگی دختر مون رفته؟ باشه!  
شوکه نگاهم میکند.  
-میدونم رفته. اما مگه خودت نگفتی شهدا زندن؟ پس  
یعنی دخترم پیشمه. یک وقتی نگي رفته ها؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

می شنوه، باشه؟

به گریه می افتد.

-پونه..

-دیر اومدی..

سرش را پایین می اندازد و شانه های مردانه اش می لرزند. با اشک های او یک جمعیت به گریه می افتد.

خوب که به اطراف نگاه می کنم متوجه می شوم چند

تن از سرباز های محمدعلی در بین

جمعیت ایستاده اند و همزمان با گریه فرمانده شان، آن

ها هم طاقت از کف می دهند و شروع بهگریستن می

کنند. بی توجه به همه، با لبخند روی زمین می نشینم

و جسد الغر و نهیب دخترکم را به آغوش می کشم.

دستم را روی روسری دور گردنش می کشم و با

بغض زمزمه میکنم.

-الهی مادر برات بمیره تاج سرم. با یک گره روسری

هم راضی نشدن؟ با سه تا گره شهیدت کردن؟

نگفتن یک دختر کوچولوی سه ساله با یک گره هم

میتونه خفه شه؟ نگفتن این همه نامردی چطور ی

توشون جا شده؟ نگفتن شما سه سالتة؟حتما خیلی گریه

کردی مامان آره؟ یا مثل همیشه اونجا هم با مهربونی

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

سکوت کردی؟ یا با فهمیده بودن بهشون نشون دادی  
خیلی خانومی؟ آره؟ نگفتن رقیه  
هنوز باباشو ندیده؟ نگفتن روسری دخترم، همه  
زندگی ش بود. نگفتن روسری دخترم، هدیه باباش  
بود؟ نگفتن دخترم ه چ جا بدون روسریش نمی رفت؟  
بعد اونوقت..  
به گریه می افتم.

-اونوقت با همین روسری شهیدت کردن مامان؟ الهی  
فدات شم ماه من. الهی فدات شم که امروز کمرم  
شکسته شد. الهی فدات شم که امروز به اندازه سالها  
پیر شدم. الهی فدات شم که امروز فهمیدم  
@darkhast\_romannn رباب چی کشید. الهی فدات شم که امروز..  
به حق حق می افتم. روی صورت مهتابی اش خم می  
شوم و جای جای صورت کبودش را بوسه میزنم.  
-رفتی اون بالا و هم بازی رقیه امام حسین علیه  
السلام شدی. سلام منم به آقا برسون. باشه؟

در آغوشم میفشارمش.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-به آقا بگو منم قربانی دادم. چیزی نیست در برابر  
قربانی های شما. اما منم قربانی دادم. پس شفاعتم  
یادشون نره، باشه مادر؟

با بغض فاطمه را به آغوش محمدعلی می سپارم.  
-یادت نره منو فراموش نکنی مامان، روز به روز  
بزرگ شو و پیش منم بیا. یادت نره میدونم شهدا  
زندن. باشه گل مامان؟

دیگر نمی فهمم چه اتفاقی می باران  
افتد. در چشما ی محمدعلی زل میزنم و محمدعلی هم  
به رخسار دخترکش خیره می شود که یکدفعه سرم  
تیر بدی میکشد و بدون آن که متوجه باشم زیر پاهایم  
سست می شود و قبل از آن که محکم به زمین بخورم  
در آغوش کسی فرو میروم و دیگر چیزی نمی فهمم!  
\*\*\*

چشمانم را که باز می کنم خانم میرزاده را بالای سرم  
می بینم. تا چشمان بازم را می بیند با خوشحالی  
فریاد می زند.

-ملیحه خانم، ملیحه خانم بیا اینجا. بیا که دخترمون  
بالخره به هوش اومد..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh



ملیحه خانم با خوشحالی نزدیکم می شود.

-خوبی دخترم؟

با بی جانی سر جایم نیم خیز می شوم.

-خوبم..

نگاه بی روحم، اطراف خانه می چرخد. پس

محمدحسین کجا بود؟

زیر لب زمزمه می کنم.

-محمد..حسین..

خانم میرزاده با عجله به اتاق می رود و محمدحسین

را بغل زده و پیش من می آورد.

-بیا خانوم، اینم گل پسر شما

@darkhast\_roman

با مهربانی محمدحسین را در آغوش می گیرم و

صورتش را می بوسم.

-خوبی مامان؟

محمدحسین گریه اش می گیرد.

مامان..چرا همش خواب بودی؟

بغض می کنم. نگاهم را اطراف خانه بیشتر می

گردانم. همیشه دو طرف دستانم را باز می کردم تا هم

فاطمه و هم محمدحسین را در آغوش بگیرم اما این

بار..

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman

لینک گپ درخواست رمان

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

لینک چنل عاشقان رمان

@Darkhast\_romannn

-ببخشید پسر..

ملیحه خانم لبخند تلخی میزند و محمدحسی ن را از آغوشم می گ یرد .

-نباید زیاد اذیتشی..

خانم می رزاده محمدحسین را دوباره به اتاق می برد تا با پسرش رسول بازی کند. نگاه بی فروغم را به در می اندازم. باز هم @darkhast\_romanh می چشمگیر می شود.

-نمودی..

ملیحه خانم دستم را می گیرد و نوازش می کند .

-بهتری دخترم؟ چیزی نیاز نداری؟

لب های خشکیده ام را روی هم تکان می دهم.

-ممنونم..

کمی که در سکوت میگذرد، یکدفعه ملیحه خانم شروع میکند به حرف زدن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

- راستش دخترم چند روزی هست که شما بیهوشی.  
هم ما و هم همسرت فرمانده حسینی خیلی نگران  
بودیم اما خب چشمتو باز نمیکردی. فرمانده گفتن  
شمارو ببریم بیمارستان اما به اصرار من اینکارو  
نکردن. تا خود امشب، کنارت بودن و چشم روی  
چشم نگذاشتن اما همین چند دقیقه پیش بهشون  
زنگ زدن که باید فوراً می رفتند به همین خاطر از  
من و خانم میرزاده خواهش کردن بیایم  
پیشت.. بغض می کنم. پس باز هم در مورد  
محمد علی اشتباه فکر کرده بودم. ای خدا از دست من!  
- شرمندم، تو زحمت افتادید. <sup>اخم میکند</sup>  
- این چه حرفیه..  
کمی مکث می کند، سپس ادامه می دهد.  
- راستش موضوعی هست که خیلی وقت پیش باید  
بهت می‌گفتم اما خب با توجه به اوضاع صلاح  
ندونستم فعلاً بدونی..  
متعجب می شوم.  
- چی شده؟  
راستش همون روزی که تو مسجد بی هوش شدی،  
متوجه علائمی که داشتی شدم...

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

یک تای ابرویم بالا می رود.  
-خب؟

لبخندی می زند.

-شما باردار ی عزیزم..

یکدفعه در بهت فرو می روم. آن قدر عمیق که اصلا  
نمی فهمم چه اتفاقی اطرافم می افتد و چه کسانی دور  
و برم بودند. اما پس از قدری شوک، با صدای خانم  
میرزاده به خودم می آیم.

-بهت تبریک میگم عزیزم..

متوجه حرفای آنان نبودم. بی اختیار یاد خوابی می

افتم که در گذشته دیده بودم. یاد همان خواب  
سرنوشت ساز. یاد همان خوابی که بعد از آن این همه  
اتفاق افتاد. آن خانوم، گلی داد و گلی

گرفت..یعنی؟!

بی اختیار لبخندی آغشته به بغض میزنم. گرچه دیگر،  
دخترم، فاطمه ام، ماهم را نداشتم اما خداوند متعال،  
نمی گذارد زیاد ناراحت شوم. گرچه داغ فرزند سخت  
هست، اما خب آن گل برای خودش

بود. هر وقت بخواهد می چیند و هر وقت هم بخواهد  
می دهد. نمیدونید چندماهه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

ملیحه خانم از این تغییر چهره ام خوشحال می شود.  
-الهی دورت بگردم. ماشاءالله. ماشاءالله به این همه  
شجاعت، صبر و استقامت. افرین مادر.  
افرین.. راستش دخترم نمیتونم دقیق بهت بگم اما فکر  
کنم ماه های اخرته..  
آه میکشم.

-چطور متوجه نشده بودم؟  
-احتمالا این بچه خیلی شیطونه..  
خانم میرزاده با لبخند به آشپزخانه می رود و با یک  
سینی چای برمیگردد.  
-اتفاقا برای حال و هوای یک سفرم لازمه. به همین  
خاطر هم برو آبادان به دوستات سر بزن و هم برو  
بیمارستان و اطلاعات دقیق بگیر..  
@darkhast\_roman

ملیحه خانم دستی به گونه ام میکشد.  
-احساس میکنم باید تحت مراقبت زیادی باشی..  
نگران می شوم.  
-چرا؟  
-چون شما هم خیلی ضعیف شدی و هم اینکه احساس  
می کنم چندماه دیگه بیشتر نداری تا فارغ شدن..  
@darkhast\_roman

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

لبم را میگزرم.

-در این حد؟

-اره دخترم..

-اما من نمیتونم برم آبادان. امنیت نداریم.. اشکالی نداره. اذیت کن خودتو. همینجا بمون. من میام بهت سرم یزنم. منتها از جات تگون نخور..

اب دهانم را قورت می دهم.

-نمیشه ملیحه خانم. حق بدید. باید برای بچم غذا درست کنم. باید بسته بندی کنم..

خانم می رزاده وسط حرفم میپرد.

-باید در کار نیست. @darkhast\_romannn  
ملیحه خانم حرفش را تایید می کند.

-اون که بله ولی اگر خیلی دوست داری اشکال نداره. میدم بچه ها هر روز برات بیارن اما سعی کن زیاد به خودت فشار نیاری.

لبخند کمرنگی می زنم.

-ممنونم..

می خواهند بلند شوند که یکدفعه صدای «یاالله» محمدعلی می آید. خانم میرزاده به سرعت رو می گیرد و عقب می ایستد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-بفرمایید آقای حسینی ..

ن محمد علی با نگرانی وارد اتاق میشد باز و لبخند  
کمرنگ گوشه لبم مود اما تا نگاهش به چشما ی  
افتد، تمام رنگ پریدگی اش به یکباره از چهره اش  
می رود. خجالت زده سرم را پایین می اندازم که  
ملیحه خانم و خانم می رزاده با خداحافظی از خانه می  
روند. محمد علی با لبخند نزدی کم می شود و  
دستم را می گیرد.

-سالم پونه جان..

با دیدنش مثل همیشه بغض می کنم.

-سالم..  
@darkhast\_romannn

-خوبی؟ آه میکشم.

-فکر کردم رفتی..

شرمنده می شود.

-شرمندتم..

محمد حسین با ذوق از اتاق بیرون می آید و در  
آغوش محمد علی می پرد.

-سالم بابایی..

محمد علی صورتش را با محبت می بوسد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-سالم مرد کوچکم. خوبی بابا؟ از مامان مراقبت کردی؟

- لدم. بالخره مامان از خواب ب

اره بابا. مراقبت ک یدار شد.

لبخند کمرنگ ی می زدم.

-ممنون پسرم..

محمد علی شکالته از جیبش ب یرون می آورد و به

دست محمدحسی ن می دهد. سپس سمت من

بر میگرده و با لبخند م ی گوید.

-خبر خوبو از مل بچه خانم شنیدی؟  
@darkhast\_roman

باز هم خجالت می کشم. من اصل آدمی نبودم که

انقدر خجالتی باشم، اما در مقابل محمد علی...

-اره..

-خیل ی خوشحالم..

آه میکشم.

-محمد علی... جانم؟

-مزار دخترم کجاست؟

قبل از ان که جمله ام تمام شود، چشمان محمد علی

سرخ می شوند. با ناراحتی سرش را پایین می

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman



اندازد.

-جنت آباد..

-منو میبری؟

-فعال نه..

-بغض می کنم.

-لطفا..

-ازم نخواه خانوم. هم اینکه فعال امنی ت نداری م  
بخاطر حضور پرشور منافقین و هم اینکه شما  
وضعیت طور ی نیست که بتونی زیاد از جات  
تکون بخوری..

-پس.. @darkhast\_romannn  
-بهت قول میدم انشاءاhell زمان ی که بچه به دن یا

اومد خودم ببرمت. خوبه؟

آهی میکشم.

-باشه..

-خب من امروز تا شب در خدمت شمام..

-این یعنی چی؟ یعنی از فردا...

-نیستم..

سری تکان می دهم. می خواستم باز هم لب به  
اعتراض باز کنم اما.. یادم می آید که من چرا

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

همسر محمد علی شدم و رسالتم برای چیست. به همین  
خاطر لبخند کم رنگی می زنم.

بازم خوبه. شکر!

-پونه جان..

-جانم

-راستش من خ یلی خجالت می کشم از شما. از وقتی  
شما همسر من شدی و همسفر من. از این خونه  
به اون خونه. از این مشکل به اون مشکل. هم خیلی  
الغر شدی و هم خیلی بی صدا. من واقعا  
شرمندم.. اون پونه قبل نیستی من با پونه ای ازدواج  
کردم که خ یلی پر شور و پر سر و صدا بود. به  
قدری که اوایل شک داشتم بتونم باهاش زندگی کنم  
اما حال..

خجالت زده می شوم.

-محمد..

-میدونم الان اوضاع طبیعی که بد باشه اما کال گفتم.  
حتی قبل از این اتفاق سخت هم همینطور  
بود. میشه لطفا یک خواهشی ازت بکنم؟  
-چی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

-لطفا دست بچه رو بگیر و برین تهران. میترسم اینجا  
موقع زایمان هم اذیت شی.  
اخم میکنم.  
-محمد..

دستش را بال می آورد.  
-باشه اگر نمی خواهی پی ش مادرت برگردی حداقل  
من براتون ی ک خونه اجاره می کنم اما اینجا نمونید.  
وقتی اینجا هستید من تمام فکر و ذکرم اینجا پیش  
شماست. که اتفاقی براتون افتاد، نی فتاد و..  
به گریه می افتم.

-من نمی رم...  
@darkhast\_romannn  
ملتمسانه دستم را می گیرد.

پونه جان...  
-نمی خوام..  
با عصبانی ت از جایم بلند می شوم و به سختی خودم  
را به اتاق محمدحسین م ی رسانم. قبل از انکه  
محمدعلی بی اید در را م ی بندم و قفل می کنم. با  
نگرانی در را می کوبد.

-پونه جان..پونه خانم..لطفا این در رو باز کن..بیشتر  
از این نگرانم نکن..پونه جان شما باید استراحت

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

کنی..پونه..

با گریه روی زمین م ی نشینم.

-نمی خوام. تو فقط به فکر خودتی. فقط به فکر  
نگرانی های خودت هستی. به فکر آرامش خودت. اما  
یک درصد به فکر نگران ی من، آرامش من نی  
ستی. پاشم برم کجا؟ تهران؟ که چی بشه؟ که زنده  
بمونم؟ ب رای چی زنده بمونم؟ که تو نباشی؟ که تو  
شهید شی؟ بعد منم نباشم؟ من اون موقع این  
زندگی رو برای چی بخوام؟ من برم تهران و مدام  
نگران تو باشم؟ مدام نگران دلتنگی هام برای تو  
باشم؟ نم ی خوام، نمی برم! حاضریم همینجا جون بدم  
اما راهی جایی نشم که مدام حسرت دیدنت رو  
داشته باشم. درسته اینجا فرصت دیدنت کمه اما بازم  
خوبه. ولی برم تهران..اونجا باید چی کار کنم؟  
هان؟ چیکار؟

دیگر صدای در زدن نم ی آید. با حق حق سرم را  
فشار می دهم.

-من این زندگی رو بدون تو نمی خوام. من ای ن نفس  
کشیدن بی تو رو نم ی خوام.. همونطور که تو

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

اومدی اینجا برای دفاع از کشور و دین و مقدسات.  
منم اومدم برای دفاع. هرچه قدر ارزش کارم کمه  
اما بازم ارزش داره. پس لطفا منو محروم نکن..  
اتاق در سکوت محمدعلی و گریه های من به سر می  
برد که یکدفعه صدای پر بغض محمدعلی می  
آید.

-در رو باز می کنی...  
زیر چشمم را پاک کرده و قفل در را باز می کنم.  
بدون هیچ حرفی وارد اتاق می شود و کنارم می  
نشیند. با بغض سرم را به زیر می اندازم و اشک  
هایم را پاک می کنم که دستم را می گیرد و با پشت  
دستش، اشک صورتم را پاک میکند.  
-ببخشید..  
آهی میکشد.

-از این که خودخواهی کردم، ببخشید..  
چیزی نمی گویم. به نرمی در آغوشم می کشد.  
-من خیلی شمارو اذیت کردم. حالم می کنی؟  
-جز خوبی کاری نکردی که حالت کنم..  
-این همه تواضع و محبت کافی نیست؟  
-محبت نیست، حقی قته!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

-پونه..

-جانم؟

-هیچ وقت رهاش نمی‌کنم. حداقل تا وقتی تو ی  
این دنیا دارم نفس میکشم، قول میدم هم ی‌شه  
پیشش باشم. باشه؟

بغض می‌کنم.

-قول میدی؟

-قول میدم..

لبخند تلخی می‌زنم و نگاهش می‌کنم. نگاه مردانه و  
مهربانه اش هم ی‌شه قلبم را گرم می‌کرد.

-خداروشکر که هستی محمد علی خداروشکر که  
سایت بالی سرمونه..  
@darkhast\_roman

وجود من بخاطر اینه که شما ستون منی..همین!

-این همه تواضع و محبت کافی نیست؟

-محبت نیست، حق قته!

هر دو می‌خندیم.

-پونه..

-جانم..

-بچه ها وقتی به دنی ا اومدن اسمشونو چی بزاریم؟  
چشمانم گرد می‌شود.

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman

-چی گفت ی؟ بچه ها؟ حالت خوبه؟  
لبخند م یزند.

-من حدس م یزنم این بار بچه هامون دوقلوی ن..  
چشمهایم را می بندم.

-فکرشم نکن..  
میخندد.

-فکرشم می کنم.

-محمدعل ی..  
-جانم..

-اخه چرا چنین حدسی میزن ی؟

راستش حدس و علم غیب نیست بلکه دعای ه..من  
این روزها فقط دعا میکنم خدا بهمون دو قلو  
بده..  
@darkhast\_romannn

با حرص مشتی به بازو یش میزنم.

-بعله دیگه. واسه شما که فقط یک دعاکردنه. همه  
بدبختیاش واسه ماست..  
-این چه حرفیه؟ خودم نوکر همتونم..بعدشم تا اینجاشو

که دیگه بزرگوار ی کردی و بدون اینکه متوجه  
باش ی چندماهی رو گذروندی..این چند وقت اخرم که  
چی زی نیست..  
@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-چیزی نی ست؟

-نیست!

پوفی می کشم.

-باشه باشه. فعال بریم که مریم از گرسنگی..

می خواهم بلند شوم که مانعم می شود.

-کجا؟ شما هم اینجا بنشینید. بنده خودم تهیه می بینم..

-نمیشه که..

-باید بشه.. این یک دستوره..

-شما فقط تو جنگ فرمانده ای ها!!

-درسته شما تو خونه فرمانده منید اما خب من به

@darkhast\_roman

عنوان یک سرباز امر کردم..

-از کی تاحالا سربازا امر می کنند؟

-از الان...

با خنده مسیر رفتنش را نگاه میکنم. درست بود که

اکثرا نبود. درست بود که نبودش بیشتر از بودنش

بود. اما هر وقت هم که بود. به قدری محبت خرج

خانواده اش می کرد که تمام نبودن های ش جبران می

شد. آن قدر خوب بود که وقتی نبود، جای خالی اش

حسابی دیده و چشیده می شد و دلتنگی

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

@darkhast\_roman



های من و بچه ها پشت سرش حساب ی غوغا  
میکرد.

آهی میکشم.

-خدای مهر بونم، میدونم که میدونی اما دعا هم میکنم،  
تمنا می کنم محمد علی رو به جای درستی  
برسون. مثل هم یشه!

\*\*\*

با لبخند به اخبار خوشحال کننده رادیو گوش می دادم.  
گوینده خبر با خوشحالی خبر از پیروزی یکی دیگر  
از عملیات های بزرگ و کمر شکن می داد. عملیاتی  
که هزاران نفر به شهادت و ملکوت رسیده بودند اما  
توانسته بودند این خاک و مردم این خاک و سرزمین  
را سربلند نگه دارند. محمد علی نزدیک  
به یک ماهی می شد که خانه نیامده بود. او هم یکی از  
فرماندهان این عملیات بود. خوب میدانستم که چه قدر  
این عملیات برای او و این خاک مهم بوده و برای  
موفقیت این عملیات حسابی بی خوابی  
ها کشیده اند تا بتوانند بهترین نتیجه را برای اسلام  
بگیرند اما او خودش میگفت خیلی از عملیات ها

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

@darkhast\_romanhn

هستند که با وجود مهم و سخت بودنشان اما همیشه  
گمنام می مانند و خبری از آنها در صفحه تاریخ به  
گوش نمی رسد اما چه خوب در جاتی را این  
رزمندگان دریافت می کنند. محمد علی همیشه می  
گفت اگر مجبور نبودم و اطاعت امر از ولی فقیه در  
م ان بود هرگز این پست فرماندهی را قبول نمی  
کردم و دوست داشتم همیشه در واحد اطلاعات یا  
تخریب که اکثر رزمندگان بسی از مظلوم و گمنام  
هستند بمانم. اما خب او مطیع امر رهبری خود بود و  
جز آن به مسئله ای فکر نمی کرد زیرا اگر جز  
این باشد، اخالص کار از بین می رود.  
محمد حسینی با شی طنت نزدی کم می شود و دست  
دور گردنم می اندازد.

-مامانی..

با لبخند لپش را میکشم.

-جونم مامان..

-کی این اجین

داداشا به دتیا میان؟ چشمانم گرد می شود.

-بله؟ شما هم که حرف باباتو می زنی..مگه چندتان

مامان؟ یک ی دیگه! یا آبجی میشه یا داداش..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

-چلا شکمت زیاد بُزلگ نشده؟  
-خب مگه باید چه قدر بزرگ باشه؟  
-نه خب بابا میگه الله دوتا اج

قی داداش داشته باشی..

با حرص از جایم بلند می شوم و رادیو را روی  
طاقچه میگذارم.

-باباجونت داشته شوخی میکرده پسرم..  
محمدحسین با غرغر همراهم به آشپزخانه می آید.  
-نه نه نومو خوام. بلاچی دوتا نباشن؟ من دوتا می

خوام..  
@darkhast\_romannn  
با خنده سیب زمینی های آب پز و سرد شده را از آب  
می گیرم و مشغول پوست کندنشان می شوم.  
-خب عیبی نداره. باز دفعه دیگه، یکی دیگه..  
-نه نه..الان..

-همین الان مامان؟ اخه از کجا؟

-خب عیب نداره. من الان می مل سجاده بابایی بل  
میدالم . بعد می رم لوش نماز میخونم و دعا میکنم تا  
خدای مهربون بهم یک داداش و اجی بده..  
میخندم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-خب دیگه چی بده؟  
چشمانش را با ناز می بندد.  
-همین دیگه.. مشغول کوبیدن سیب زمینی ها می  
شوم.

-شما پسرم فعلاً بیا بریم روی حرف «ر» زبونت کار  
کنیم بعدش شما برو دعائو بکن. باشه مامان؟  
-نه نه.. اول دعا.. چون خدای مهربون میگه هلچی می  
خوای بیا من بهت بدم..  
پشت چشم نازک میکنم.  
-این بابای مهربون شما هم خوب تو وقتایی که هست  
از فرصت های کم استفاده مطلوب رو می کنه  
ها..

-من میلم دعا کنم. باهام کال ندالی؟  
میخندم.  
-نه پسرم برای منم دعا کن. کوکو که آماده شد صدات  
می زنم..

با خوشحالی از آشپزخانه خارج می شود و سمت  
اتاق می دود. با خنده نگاهی به ساعت می اندازم.  
امشب احتمال اینکه محمدعلی برگردد خیلی زیاد  
بود. با خوش حالی از جا بلند می شوم و مشغول

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

درست کردن کوکو می شوم. امروز زیاد کار داشتم.  
باید زودتر دست به کار شوم. تازه تصمی م داشتم  
کیک هم درست کنم. هم به مناسبت پی روزی این  
عملیات هم به مناسبت بازگشت محمدم..  
با لبخند ک یک را از داخل قابلمه خارج م یکنم و  
نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت، هفت شب را  
نشان می داد. نفس عمیقی م یکشم که یکدفعه تیر بدی  
زیر دلم می کشد. آخی می گویم و کمی خم  
می شوم. نگران مشغول شمردن روزها می شوم.  
هنوز چند روز دیگر تا موعد زایمانم مانده بود اما

@darkhast\_romannn  
الان..

مضطربانه از آشپزخانه خارج می شوم و سمت اتاق  
می روم. محمدحسین روی سجاده پدرش به خواب  
رفته بود. مثل فرشته ها شده بود. با لبخند نزدی کش  
می شوم و چادر نمازم را رویش می اندازم. دست به  
کمر به حیاط می روم. قصد داشتم کمی قدم بزنم تا  
مگر حال خوب شود اما انگار این درد نمی خواست  
دست از سرم بردارد. تند تند به دردم افزوده می شد و  
رنگ صورتم زرد تر می شد. با نگرانی به خانه

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

بر میگردم که یکدفعه نرسیده به اتاق روی زمین می  
افتم. آخی می کشم و با گریه به شکم خیره می شوم.  
احساس میکردم هر لحظه قرار بود بچه به دنیا بیاید.  
اما از سنگینی شکم در تعجب بودم. تا به الان اصلا  
چنین سنگینی را احساس نکرده بودم اما الان..  
نگاه خیسم را به محمدحسین می اندازم که مظلومانه  
در خواب بود. صورتش مثل مهتاب می  
درخشید. روز به روز بیشتر شب یه محمدعلی می  
شد. با بغض آهی میکشتم. دلم نمی آمد بی دارش کنم  
اما الان..

با دردی که زیر دلم میسوزید، جیغ میزنم که سریع  
دستم را روی دهانم میگذارم. اما کار از کار گذشته  
بود. محمدحسین با ترس از خواب بلند می شود و تا  
نگاهش به من می افتد با گریه ستم می آید.  
-مامان.. مامان جونم.. چی شده؟  
با بغض بغلش می کنم.  
-پسرم.. برو.. برو مسجد.. برو ملیحه خانمو.. صدا بزن..  
محمدحسین بدون آن که چیز دیگری بگویم با عجله  
از خانه خارج می شود. نگران به ساعت خیره

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhaste\_romanhh

می شوم. می ترسیدم. می ترسیدم دوباره بلایی سر  
محمدحسینم بیارن اما الان، اوضاع خیلی بد  
بود. با نگرانی خودم را به گوشه دیوار می رسانم و با  
ترس به شکم خیره می شوم. خدایا..خدای  
من..خدای بزرگم..التماست می کنم مراقب این امانتی  
هات باش..مال تو هستن..میدونم که خوب  
از شون مراقبت می کنی..فقط دعا می کنم..از پسر مم  
مراقبت کن..حتی اگه نبودم..زنده نمودم..اما  
مراقب خانوادم باش..مثل همیشه..  
نمیدانم چه قدر میگذرد و چه قدر درد میکشم که با  
صدای در حیات به خودم می آیم. با نگرانی آب  
دهانم را قورت می دهم. یعنی که بود؟ خدایا..  
اما قبل از آن که بفهمم چه کسی به دادم شتافته، متوجه  
خیسی زیر شکم می شوم. نمی دانم چه  
می شود که یکدفعه با درد بدی که زیر دلم میپیچد،  
فریادی میزنم و چشمانم به آرامی روی هم می روند و  
دیگر چیزی نمی فهمم!

پونه جان..  
باب ی جانی چشمانم را باز می کنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-ملیحه خانم..  
-جانم دخترم؟  
-بچمو آوردین؟  
ملیحه خانم با ذوق می خندد.  
-بچمو؟ یا بچه هامو؟  
متعجب نگاهشان می کنم. خانم میرزاده با لبخند کنارم  
می نشیند و نوزادی را به دستم می دهد. با لبخند  
کمرنگی نگاه بی فروغم را به نوزاد می اندازم. چهره  
خیلی زیبا و سفیدی داشت.  
-چقدر خوشگله..  
ملیحه خانم با ذوق نوزاد دیگر را به دستم می دهد.  
متعجب به دو نوزاد در آغوشم خیره می شوم.  
-مطمئنین.. اینا مال من؟  
خانم میرزاده می خندد.  
-نمیدونم، شاید مال منه تو شکم شما جا مونده..  
آن ها می خندند اما من با بغض عاشقانه ای به چهره  
دو فرزندم خیره می شوم و خدارا شکر کنم.  
خدایا شکر.. خیلی شکر.. هرگز مرا در حسرت  
نگذاشتی.. حتی نگذاشتی قربانی در راهت بدهم.. باز  
هم به من لطف کردی.. باز هم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



-چقدر هر دوشون معصومن..  
ملیحه خانم با لبخند کودکانم را از اغوشم می  
گیرد. فعال مامان خانم خستن..  
خانم می رزاده اهی می کشد.  
-خوشباحت پونه جان..خیلی خوبه که انقدر قدرت  
دار ی تند تند بچه میار ی..منم خیل ی دوست دارم  
اما قدرتشو نه..

میخندم و به سختی نیم خیز می شوم.  
-قدرت نمی خواد که، یک توکل و بعد هم یک دعا  
کافیه..

ملیحه خانم می خندد  
@darkhast\_roman  
-حرفت بودار بودا..

با خنده به محمدحسین نگاه میکنم که با تعجب به دو  
نوزاد مقابلش خیره بود..  
-والا که من فقط توکل کردم و دعاهاش مال این جناب  
و پدر گرامی شون بود. انقدر ی که آقا محمدعلی  
و آقا محمدحسین برای دوقلو شدن بچه ها دعا کردن  
که حد نداره.. ماشاءالله دعاهاشونم چه زود  
مستجابه..

ملیحه خانم دستی به شکم می کشد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-اما برای من خیلی تعجب داره. شکمت در طول بارداری کوچیک بود. تازه نصف بارداریتم در جریان

نبودی. تا زمان وضع حمل همه چی بر این جریان بود که یک بچه تو راهه اما زمانی که یکی شون به دنیا اومد با تعجب دیدم یکی دیگه هم هست.. می خندم.

-کارای خداست..

خانم میرزاده با هیجان میپرسد.

-خب حالا اسم دوتا دختر خوشگل چی هست؟

با نابوری به بچه ها خیره می شوم. هر دوشون دخترن؟

ملیحه خانم با لبخند تلخی نگاهم می کند.

-اره مادر. خدا یک گل ازت گرفت. به جاش دوتا گل دیگه داد. خدا خیلی رئوفه عزیزم. خیلی .. آه میکشم.

-از خیلی هم بیشتر، قابل وصف نیست. ولی هر گل بوی خاص خودشو داره..

خانم میرزاده لبخند می زند.

-نگفتی مامان خانوم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

-خب.. راستش قبال با آقامحمدعلی صحبت کردیم و  
ایشون گفتن اگر بچه یکی بود من انتخاب کنم  
ولی اگر دوتا شد، یکی شو ایشون..  
یکدفعه در فکر فرو می روم.  
-چی شد دخترم؟

با صدای ملیحه خانم به خودم می آیم.  
-هیچی، برام جالب بود. محمدعلی انگار میدونست  
قراره هر دوشون دختر شه.. چون اسمی که  
پیشنهاد داد «محدثه» بود.

با لبخند به چهره دو کودکم خیره می شوم.  
-فاطمه و محدثه.. قشنگن؟  
@darkhast\_roman  
لبخند همه نشان از زیبایی و مقبول بودن اسم ها  
داشت. لبخندی میزنم و به آسمان خیره می شوم.  
خدایا بابت تمام چیزهایت شکر! دو هفته از به دنیا  
آمدن بچه ها گذشته بود اما هیچ خبری از محمدعلی  
نبود. با نگرانی در خانه راه

می روم و تسبیح را برای بار هزارم دور می کنم.  
انقدر راه می روم که احساس سرگیجه می کنم. در این  
مدت از خانم میرزاده خواسته بودم که هر خبری شد،  
از محمدعلی برایم بگوید. او هم مهربانانه در طول

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

این مدت مشغول جستجوی خبری هرچند کوچک از  
محمدعلی برای من بود. صدای محدثه که بلند می  
شود، با عجله به اتاق می روم و آرامش میکنم.  
محمدحسین کنار دخترا خوابش برده بود.  
لبخند تلخی میزنم و پتوی کوچکش را روی ش می  
اندازم که یکدفعه صدای کوبیده شدن در حیاط می  
آید.

با نگرانی به سمت در حیاط می دوم و در را باز می  
کنم. اما با دیدن فرد غریبه پشت در نگران می شوم.  
سلام..

اخم میکنم. @darkhast\_romannn  
سلام.. بفرمایید..

-خانم حسینی؟

متعجب نگاهش می کنم.

-بله خودم هستم..

-باید با ما بیاید..

سرم را کج میکنم.

-بله؟ کجا؟

سرش را پایین می اندازد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-تهران! با گریه مشغول شیر دادن فاطمه می شوم.  
خانم میرزاده هم مشغول خواباندن محدثه بود.  
محمدحسین بی چاره هم وسط مینی بوس خوابش برده  
بود. انقدر اشک می ریزم که خانم میرزاده با  
نگرانی می گوید.

-اروم باش عزیزم. هیچ اتفاقی نیفتاده. ندیدی فقط  
گفتن مجروح شده. اخه چرا داری انقدر خودتو  
اذیت می کنی؟

-نه نه دروغ مثنیگن..اگر مجروح شده بود مثل دفعه  
قبل می بردنش بیمارستان ابادان و همونجا  
درمانش میکردند. اما الان منتقلش کردن  
تهران..میفهمی خانم میرزاده؟ تهران؟

-خب تهران باشه عزیزم. چیزی نشده که. حتما اون  
وسایلی که می خواستن این اطراف نداشته  
مجبور میشن برن تهران..  
گریه ام شدت می گیرد.  
-خب مگه چی شده که مجبور شده بره تهران؟ خدای  
من..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

دیگر چیزی نمی گوید. یعنی چیزی هم نداشت که  
بگوید. می ترسی دم، خیلی می ترسیدم. از این  
میترسیدم که شهید شده باشد و با وعده مجروح بودن  
مرا دلخوش کرده باشند. درست مثل دیگر  
خانم ها و مادرهای شهدا.. از این قبیل اتفاقات زیاد  
دیده بودم. زیاد دیده بودم که اول برای مقدمه  
چینی می گوی ند مجروح شده اما آخر سرم می گویند  
به شهادت رسیده.. به حق حق می افتم. میدونم  
خدایا.. میدونم که خودم را از قبل ترها برای این  
مسئله آماده کرده بودم اما الان میترسم. دست  
خودم نبود. می ترسم از روزهای نبودن محمدعلی  
می ترسم. خیلی هم می ترسم!  
تا زمانی که برسیم تهران مدت زمان زیادی می  
گذرد. از مینی بوس که پیاده می شویم به سرعت  
تاکسی می گی ریم و سمت بیمارستانی که محمدعلی  
بستری بود حرکت می کنیم. بی چاره خانم میرزاده هم  
پا به پای من می آید. اول نمی خواستم بیاید اما  
وقتی خیلی اصرار کرد دیگر چیزی نگفتم. مدام  
می گفت تو با این بچه ها نمی توانی این همه مسیر  
را بروی. به همین خاطره بنده خدا تا تهران

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanmn

همراهم آمد و مرا بیش از این شرمنده خودش کرد.  
وارد بیمارستان که می شویم با دادن مشخصات  
محمدعلی، شماره اتاقش را می گیرم و به سرعت  
سمت اتاقش پرواز می کنم. بیمارستان تهران هم مانند  
بیمارستان های جنوب شلوغ بود. اما اینجا  
بیشتر بخاطر شورش های منافقین و انجا هردو...  
خانم می رزاده بچه هارا از من می گیرد و روی ن  
یمکت ی می نشی ند و من هم با عجله سمت اتاق  
محمدعلی م ی روم. اتاق را که پیدا می کنم با  
خوشحالی توام با نگران ی بدون اینکه در بزنم وارد  
اتاق می شوم. تمام نگرانی ام با دیدن محمدعلی به یکباره پر  
می کشد. نه نه دروغ نبود. همه چیز عین حقیقت  
بود. محمدعلی من فقط مجروح شده بود. شهید نشده  
بود. فقط مجروح شده بود. با لبخند نزدیک  
تختش می شوم و صدایش میزنم..  
-محمدعلی..  
پلک هایش روی هم می لغزند. بغض می کنم.  
-محمدعلی.. صدامو می شنوی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

همین که چشمهایش باز می شوند، نفس راحتی  
میکشم.

-خدارشکر..

-پونه..

با لبخند نگاهش می کنم. به گریه می افتم.

-جانم؟

-سالم.. اومدی؟

با پشت دست خیزی صورتم را پاک می کنم.

-سلام..اره اومدم.. ببخشید..

اخم میکنم.

-باز داری عذرخواهی میکنی؟  
@darkhast\_roman  
ببخشید که بهت خبر ندادم.. ببخشید که نبودم.. ببخشید

که تو این همه شرایط سخت تنهات  
گذاشتم..

لبخند تلخی م یزنم.

-این حرفا رو نزن. بیخیالش. مهم اینه که خوبی..

-چجوری اومدی؟

-دوستت بهمون خبر داد. منم دست بچه ها رو گرفتم و

همراه خانم میرزاده بنده خدا با مینیبوس تا

تهران اومدیم. بعدشم که تاکسی گرفتیم..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman





چشمان بی فروغش را باز و بسته می کند. اشکی  
گوشه چشمش می نشیند.

-شرمندم..

-محمد علی ی!

-از اینکه شما باید یک جای نرم و گرم باشین و  
زندگی راحت خودتونو داشته باشین اما وبال من  
شدین..

-من دیگه اصلا حرف نمیزنم..

-نه..

-چی نه؟

@darkhast\_romannn

-حرف بزن..

می خندم. محجوب! چشم.. نمی خوای بلند شدی؟ اصلا  
از کی اینجاایی؟

با شرمندگی سرش را پایین می اندازد.

-یک ماهی هست..

چشمانم گرد می شود.

-تو یک ماهه اینجاایی ولی به من نگفتی؟

سر ی تکان می دهد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

-نه نه..من نزدیک به دو هفته تو کما بودم. بعدشم که  
به خواست خدا از کما خارج شدم، تحت  
مراقبت های ویژه بودم. بعدشم که کمی به خودم  
او مدم، گفتم شمارو خبر کنم..  
اهی میکشم.

-منو بگو..تو اینجا انقدر اذیت میشدی و من جای گرم  
و نرم بودم؟ خدای من!  
-پونه..

-مگه دروغ میگم؟  
-این حرفارو نزن..اینارو ولش کن..بچه هام کوشن؟  
میخندم و با حرص نگاهش میکنم  
@darkhast\_roman  
-خوب دعوات مستجاب شدا..  
لبخند عمیقی می زند.

-میدونستم..  
بلند می شوم.  
-میرم بی ارمشون.. از اتاق بیرون می روم و بچه ها  
را از خانم میرزاده می گیرم. ایشون هم بنده خدا از  
خوشحالی من  
خنده به لب هایش م ی آید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

-ممنونم از اینکه تا اینجا کنارم بودید ولی من دیگه  
شرمنده میشم اگر بیشتر از این مزاحم شما بشم..  
خانم میرزاده دستش را روی شانه ام میگذارد.  
-این چه حرفیه عزیزم؟ کمک کردن به خانواده شما  
توفیقی بود که خداوند متعال نصیب هرکسی نمی  
کرد..

-دیگه دلم نمی خواد بیشتر این مزاحم شما بشیم.  
متاسفانه خونه ای هم نداریم که ازتون پذیرایی  
کنیم..

-عزیزمی این حرفا چیه. این تعارفای چیه دختر؟ من  
باید زود برگردم خرمشهر. هم بچم تنهاست و هم

کلی کار داریم.. شما هم مراقب خودت باش. انشاءالله  
اقا محمدعلی که زود خوب شدن، باهم برگردین شهر.  
ماهم دلمون براتون تنگ میشه.. الانم میگم اگر فکر  
میکنی کمکی یا کاری از دستم برم یاد بمونم؟  
-نه نه ممنونم. محمدعلی هست دیگه. عزیزید..  
با لبخند سری تکان می دهد و چادرش را روی  
سرش مرتب می کند.  
-باشه عزیزم. دیگه با من کاری نداری؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romanhn

با عجله مقداری پول از کیفم بیرون می آورم و  
سمتش می گیرم.

-بفرمایید..

با تعجب به پول دستم خیره می شود.

-این چیه؟

شرمنده می شوم.

-لطفا نه نگید. شما بخاطر ما مجبور شدید این همه  
راهو بیاید تا اینجا.. لطفا این هزینه برگشتتون رو هم  
بگیرید. اخم میکند.

-ما از این حرفا باهم داشتیم؟

-خانم میرزاده.. @darkhast\_romannn  
صورتم را میبوسد.

-گفتم که عزیزم، کمک به شما که البته کار خاصی هم  
نکردم، توفیقی بود که خداوند متعال نصیبم کرد.  
انشاءالله زود زود برگردین شهر..

با شرمندگی بغض می کنم. چه انسان های خوبی  
روی زمین خدای مهربان پیدا می شود. به والله که  
این انسان ها کم نیستند، فقط باید قدرشان را دانست!  
-لطف کردید..

-خداحافظ. در پناه خدا..

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_romannn

با لبخند مسیر رفتش را نگاه میکنم. وقتی که از دیدم  
خارج می شوم. با ذوق دست بچه ها را میگیرم و به  
اتاق می برم. از خوبی اینجا این بود که محمدعلی در  
یک اتاق تنها بود. دو تخت دیگر خالی بود. محمدعلی  
تا چشمش به بچه ها می افتد، ذوق زده می شود.

محمدحسین با خوشحالی

سمت تخت محمدعلی می پرد که محمدعلی اخی  
میگوید. با نگرانی محمدحسین را از محمدعلی دور  
می کنم و محمدعلی تنها به یک بوسه عمیق روی  
پیشانی محمدحسین اکفتا میکند.

-خوبی پسر؟ خوبی مرد من؟  
@darkhast\_roman  
-خوبم بابا.. شما خوابید؟ شما هم مثل مامان  
خوابتون بلده؟

میخندد.

-اره پسر فقط مدل من یکم فرق داره. من چشم بازه..  
با خنده فاطمه و محدثه را نشان می دهم.  
-اینم دخترای من.

[https://t.me/darkhaste\\_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

@darkhast\_roman

.مریم ادمین:

اخم میکند.

-ما از این حرفا باهم داشتیم؟

-خانم امیرزاده..

صورتم را میبوسد.

-گفتم که عزی زم، کمک به شما که البته کار خاصی هم نکردم،

توفیقی بود که خداوند متعال نصیبم

کرد. انشاءالله زود زود برگردین شهر..

با شرمندگی بغض می کنم. چه انسان های خوبی روی زمین

خدای مهربان پیدا می شود. به والدین @darklast.romann

این انسان ها کم نیستند، فقط باید قدرشان را دانست!

-لطف کردید..

-خداحافظ. در پناه خدا..

با لبخند مسیر رفتنش را نگاه میکنم. وقتی که از دیدم خارج

می شوم. با ذوق دست بچه ها را می

گیرم و به اتاق می برم. از خوبی اینجا این بود که محمدعلی

در یک اتاق تنها بود. دو تخت دیگر

خالی بود. محمدعلی تا چشمش به بچه ها می افتد، ذوق زده

می شود. محمدحسین با خوشحالی

سمت تخت محمدعلی می پرد که محمدعلی اخی می گوید. با  
نگرانی محمدحسین را از محمدعلی  
دور می کنم و محمدعلی تنها به یک بوسه عمیق روی پیشانی  
محمدحسین اکفتا میکند.

-خوبی پسرم؟ خوبی مرد من؟  
-خوبم بابا..شما خوبید؟ شما هم مثل مامان خوابتون بلده؟  
میخندد.

-اره پسرم فقط مدل من یکم فرق داره. من چشم بازه..  
با خنده فاطمه و محدثه را نشانش می دهم.

-اینم دخترای من.. @darkhast\_romannn

-دخترای شما؟ پس من چی؟

-شما هیچی..

می خندد.

-اون که صد در صد بچه های شما. همه زحمتاشون با  
شماست..

میخندم.

-شوخی کردم. اینم دخترای گلمون..اگر گفتم اسماشونو؟  
لبخند گرمی می زند.

-همونی که قبال گفتیم..فاطمه و محدثه..

لبخند میزنم.

با ذوق فاطمه را روی صندلی می خوابانم و محدثه را در  
آغوش محمدعلی میگذارم که یکدفعه می بعله..  
گوید.

-نزارش..

متعجب دستم روی هوا خشک می شود.

-چی؟

با خجالت می گوید.

-بچه رو نده بغلم..

-منظورت چیه؟ نمی خوائ دختر تو بغل کنی؟ اذیت میشی؟  
@darknast\_romanian  
سری تکان می دهد.

-نمیتونم..

گیج نگاهش می کنم.

-چی؟ چرا نمی تونی؟

آب دهانش را قورت می دهد. تلاش می کند تا دستانش را بالا  
بیاورد اما..

-محمدعلی..

محمدحسین با تعجب می گوید.



-بابا براچی دستاشو بالا نمیاره؟ نمی خواد منو بغل کنه؟  
با بغض دست محمدعلی را می گی رم.

محمدعلی با شرمندگی و بغض سرش را پایین می اندازد. اما  
قبل از آن که به حرف بیاید. صدای چی شده محمد؟ چی  
شده؟ تورو خدا بهم بگو..

پرستار که از پشت سرم می آید، تمام دنیایم را به یکباره  
ویران می کند.

-ایشون از گردن به پایین قطع نخاع شدن..دیگه هرگز نمی  
تونن دست و پاشونو تگون بدن..

چند ثانیه ای در سکوت میگذرد و یک پاره من می میرم!  
\*\*\*

با بغض دستی به چشمهایم می کشم و نگاه خیسم را به سقف  
زیبای نمازخانه می اندازم.

-خدایا..میدونم از بچگی بنده خوبی برات نبودم. نمازام کال  
قضا بود. روزه هامم که اصلا حرفشو نزن.

حجابمم که به درد خودم می خورد..کارای دی گمم که.. اما  
الان فقط یک چیز برای من سواله..چرا از

بین این همه بندت. این همه مومن؟ این همه آدم با لی اقت،  
منو برای این امتحان و ماموریت

سخت انتخاب کردی؟ چرا من؟ پونه؟ پونه امیرزاده؟ دختر  
یک مردی که زود رفت.. دختر مردی که زود  
دخترشو تنها گذاشت.. دختر زنی که جز هر\*زگی چیزی خرج  
دخترش نکرد؟ چرا خدای مهربونم؟ مگه  
من چی داشتم؟ چه فرقی با بقیه داشتم؟ ملیحه خانم همیشه  
می گه خدا به کسایی که ب ی شتر  
دوستشون داره بیشتر سختی میده. میگه اگه یک روز دیدی  
سختی نداشتی و آه نکشیدی بدون خدا  
نگاهشو ازت برداشته.. یعنی دیگه رهاش کرده.. چون خدا برای  
داشتن بنده های خوب، حسابی میزازه  
غربالگری بشن.. مخصوصا که تو قرآن کریم در سوره مبارکه  
واقعہ گفته شده:

«چه بسیار از گذشتگان و چه اندکن از آیندگان!»

خدایا.. معبود پونه.. ملیحه خانم همیشه یک شعری برام می  
خونه...

با بغض زمزمه میکنم.

-هرکه در این بزم مقرب تر است

جام بلا بیشترش می دهند..

آره خدایا؟ من مقرب ترم؟ نه یعنی میدونم اصلا در حدی  
نیستم که بخوام اسم مقرب روی خودم  
بزارم اما یعنی دوسم داری؟ یعنی عاشقمی؟ یعنی مثل من..  
دیوونمی؟ میدونم هستی خدایا ولی منم  
دیوونتم..تا قبل دوست داشتن محمدعلی نبودم. باهات دعوا  
داشتم. باهات سرجنگ داشتم..اما بعد  
اون ازدواج جنگی که با محمدعلی داشتم. عوض  
شدم..محمدعلی هیچ وقت ارشادم نکرد. هیچ وقت  
نصیحتم نکرد. هیچ وقت بهم چیزی نگفت..فقط عمل کرد.  
رفتار کرد. من شیفته تو شدم زمانی که  
@darknast\_romannr  
رفتار و ادب محمدعلی رو هنگام نماز دیدم. من شیفته تو  
شدم زمانی که وقار محمدعلی رو موقع  
قرآن خوندنش دیدم. من شیفته تو شدم زمانی که محمدعلی  
در اوج شرایطی که باید دعوا میکرد،  
عصبانی می شد، اما کوتاه می اومد. سکوت میکرد اما  
جسارت نمی کرد. بی ادبی نمی کرد. بد دهنی  
نمی کرد. من شیفته تو شدم وقتی که نگاه با حیا و شرمنده  
محمدعلی رو وقتی دست خالی میومد

خونه می دیدم. من شیفته تو شدم زمانی که محمدعلی پول  
نداشت ولی با چوب برای فاطمه و  
محمدحسین اسباب بازی درست می کرد. من شیفته تو شدم  
وقتی در اوج غم از دست دادن بچم،  
رضایت و شاکر بودن محمدعلی رو دیدم..من شیفته تو شدم  
وقتی..

حق حق دیگر اجازه نمی دهد با خدای خودم نجوا کنم. ناله  
کنان دست هایم را روی صورتم میگذارم  
و از ته دل می گریم!

@darkhast\_romannn

-خدایا من الان برای امتحان بعدیت آمادم. تا پای جان آمادم.  
من شاهد زندگی بی پدر بودم. نمی  
گم همه کسایی که بی پدرن زندگیشون بده نه اما زندگی من  
رنگ تلخی گرفت چون مادرم استوار  
نبود. صبور نبود. پس دلم نمی خواد بچه های من هم طعم  
تلخ بی محبتی بکشند. من طعم زندگی  
راحت و آسوده و مرفه رو چشیدم نمی گم همه زندگی های  
مرفه بد هست اما این رو خوب می دونم

راحتی تو این دنیا وجود نداره. اگر بنا بود همه راحت زندگی کنند که دیگه اسمش دنیا نبود، می شد «بهشت»!

-خدایا با وجود تمام این حرف ها، شاکرت هستم. محمدعلی نبود شکر می گفتم. اسیر می شد، شکر می گفتم. با وجود اینکه از این به بعد همسرم نه می تونه راه بره، نه می تونه در آغوشم بگیره و نه می تونه دست روی سر کودکانم بکشه اما باز هم شکر می گم. همین که سایه اش بالای سرمون

هست. همین که باز هم محبت خردمونه می کنه. کافیه..

-خدایا، اینا شعار نیست. سخت هست. دشوار هست. مرد می خواد، دست های پینه بسته و دل و

اراده قوی می خواد اما می شه. خوب هم میدونم می شه! نفس عمیقی می کشم و از جا بلند می شوم. محدثه را در آغوش می گیرم و از نمازخانه بیمارستان

خارج می شوم. پشت در اتاق محمدعلی که می رسم مکث می کنم و چشمهایم را می بندم.

-خدایا، می خوام برای قربت تو شروع کنم. بسم الله... و با لبخند عمیقی وارد اتاق می شوم.

خدایاشکرت، چه قدر حال دلم خوب است.

\*\*\*

نمی دانستم باید چه کنم. دوستان محمدعلی مدام پیگیر حال و احوال او بودند و لحظه ای نبود که

اتاقش خالی از حضور دوستانش باشد اما من مدام دلشوره

این را داشتم که فردا زمانی که محمدعلی

بعد یک هفته ای که ما اینجا بودیم مرخص شود، کجا برویم.

در طول این یک هفته من و بچه ها

شب ها در نمازخانه می خوابیدیم و روزها هم با اصرارهای

زیادم در اتاق محمدعلی می ماندیم.

@darkhast\_romannn

فردا قرار بود بعد این همه مدت بستری محمدعلی، بالاخره

مرخص شود. مثل همیشه به خدا

متوکل میشم و دعا می کنم.

متفکر در راهروی بیمارستان قدم میزدیم که کسی صدایم می

زند.

سلام. خانم حسینی..؟

با تعجب به سمت مردی که صدایم زده بود، برمیگردم.

-سلام، بله خودم هستم..

سرش را به زیر می اندازد.

-ببخشید. من رسولی هستم یکی از دوستان فرمانده. راستش  
نمیدونم از کجا شروع کنم اما خب از  
آشنایی بنده با فرمانده مدت زمان زیادی هست که میگذره. در  
طول همه این مدت مادرم خیلی  
مریض بودند به طوری که دکترا جوابش کردن و بنده هم  
پول زیادی نداشتم که بتونم خرج دوا دکترا  
مادرم رو بدم اما وقتی فرمانده از موضوع مطلع شدند، هر  
وقت حقوق ناچی زشون رو می گرفتند.  
مقدار زیاد اون رو برای بنده می دادند تا هزینه داروهای  
مادرم کنم.. امروز اومدم تا از فرمانده تشکر  
کنم. چند هفته پیش مادرم به رحمت خدا رفتند..  
متاسف می شوم.  
-خدایا مرز تشون..  
-خدا رفتگان شمارو هم پیامرزه. خلاصه اینکه خداشکر با  
کمک های فرمانده بنده در طول این یکسال  
هم تونستم ازدواج کنم و هم تونستم هزینه داروهای مادرم  
رو بدم. اما الان بعد فوت مادرم، خونش  
خالیه. می خواستم بدم اجاره اما با خودم گفتم کی بهتر از  
شما برای نشستن توی اون خونه. تازه لازم

نیست اجاره هم پرداخت کنید. ما هرچقدرم به شما خوبی کنیم، جبران زحمات فرمانده نمی شه..  
متواضعانه سرخم می کنم.

-از لطف شما ممنونم. شما هم بالاخره مثل ما نیاز زیادی به هزینه اون خونه دارید. انشاءالله با توکل به خدا مشکل ما هم حل میشه. بازم تشکر می کنم.

-خب خانم حسینی چه فرقی داره؟ خونه خونه دیگه..  
-درسته اما هرگز اسباب زحمت نمیشیم. اونم بی هزینه..  
-نفرمایید. بنده عرض کردم که..

@darkhast\_romannn  
-وقتی کسی قراره به کس دیگه ای خوبی کنه، باید منتظر جبرانش باشه؟ هرگز!

-آخه من چی..

-شما لطف کردید..

-باشه خیلی خب. بنده ازتون هزینه اجاره هم می گیرم.  
خوبه؟

متفکر به زمین خیره می شوم.

-چی بگم والا.. باید با آقا محمدعلی مشورت کنم..

-پس بنده همین الان منتظر جوابتون می مونم..



-الان؟ اذیت میشدید..

-نه نه من همینجا بیرون اتاق منتظرم..

-باشه چشم..

با شادی وارد اتاق محمدعلی می شوم و در را می بندم.

خدایاشکرت از این همه خوبی هایت. واقعا

وقتی می گویند توکل کن و جواب میگی ری راست است.

حالا یکی زودتر جواب می گیرد و یکی هم

دیرتر. اولین مسئله مان هم به این زودی حل شد.

خدایاشکرت!

مسئله را که برای محمدعلی تعریف می کنم خوشحال می

شود. محمدعلی اصرار می کند به خرمشهر

برگردیم و در همان خانه قبلی مان زندگی کنیم اما من

میدانستم که آنجا از نظر تجهیزات پزشکی فعال

ضعیف است و برای درمان و بهبود محمدعلی بهتر و مقبول تر

آن است که همینجا در تهران زندگی

کنیم. با یادآوری اتفاقات چندسال پیش با خودم می گویم

حتما مسئله به فراموشی سپرده شده است

و یا اینکه خودم را هرگز در آن منطقه های خانه مان و..

آفتابی نمی کنم.

کارهای نقل مکان به خانه جدیدمان در تهران در یکی از محله  
های قدیمی شهر به سرعت اتفاق می  
افتد. در مدت همین هفته انتقال، خانم میرزاده و ملیحه خانم  
هم با محبت تمام وسایلمان را با یک  
وانت به تهران میاورند و چندروزی مهمان ما می شوند و  
سپس به خرمشهر برمیگردند. با رفتن آنها  
احساس غریبی سراغم می آید اما وقتی لبخندهای محمدعلی  
را حتی در آن شرایط می بینم، خوشنود  
شده و با لذت به زندگی می پردازم.  
درست بود از آمدنم به تهران سالهاست می گذرد و دلتنگ این  
شهر بودم اما در کنار محمدعلی بودن  
را بیشتر ترجیح می دادم. محمدحسین با ذوق اطراف خانه  
کوچمکان را می دود و شادی کنان می  
گوید.

-اخجون خونه جدید، اخجون خونه جدید..  
از خوبی این خانه وجود دو اتاق خواب بود. ی کی از اتاق ها  
نسبت به ان یکی کوچک تر بود اما خب  
بازهم خیلی خوب بود. وسایل محمدعلی را در یکی از اتاق ها  
چیدیم اما با اصرار او که دوست داشت

در پذیرایی باشد، دوباره وسایل را در پذیرایی قرار دادیم. از  
بدی کار این بود که محمدعلی احتیاج به  
تخت داشت اما خب ما فعال تخت نداشتیم تا اینکه یکی از  
هم رزمانش هنگام عیادت، برایش یک  
تخت و هم رزم دیگرش یک ویلچر هدیه آورد.  
هرچند محمدعلی کلی خجالت کشید اما آنها با گرمی  
خودشان را به تغافل زدند.

از خداوند مهربان از بابت چنین لطف هایی که در حقمان می  
کرد و در سختی زیادی قرارمان نمی داد  
بسیار خوشحال بودم و هر چه قدر شکر می کردم واقعا کافی  
نبود.

\*\*\*

«چهار سال بعد»

با خنده به دعوای محدثه و فاطمه بر سر یک عروسک خیره  
می شوم که زنگ خانه به صدا می آید. با  
لبخند از آشپزخانه خارج می شوم و سمت در می روم. از  
پشت در می گویم.

-کیه؟

صدای محمدحسین می آید.

-مامان منم..

در را که باز می کنم با لبخند خودش را در آغوشم می اندازد.

متعجب میبوسمش و به دستان خالی اش

نگاه میکنم.

-سلام پسر گلم..

-سلام مامان خوبی؟

-بله الحمدالله من خوبم. شما چطوری؟

-منم خوبم..

-خب؟

@darkhast\_romannn

-چی خب؟

-کو توپت..؟

با خجالت سرش را پایین می اندازد.

-باز گمش کردی؟

چیزی نمی گوید. با ناراحتی پوفی می کشم و به آشپزخانه

برمیگردم.

-تا یک ماه دیگه از توپ خبری نیست..

چیزی نمی گوید و سمت محمدعلی می رود. محمدعلی با

لبخند نگاهش میکند.

-سلام پسر..

-سلام بابایی خوبی؟ بهتری؟ گردنت درد نمی کنه؟ پیام

ماساژش بدم؟

-نه بابا جون خوبم..مگه محبتای مامانتون می زاره من یکم

سختی بکشم؟ هرچی ثوابه داره واسه

خودش جمع می کنه..

با خنده می گویم.

-مطمئنی؟

-والا..

محدثه با غرغر از آشپزخانه خارج می شود.

-بابا، فاطمه عروسکو بهم نمیده..

فاطمه با زیکی پشت محمدحسین قایم می شود.

-مال خودمه..

مشغول کشیدن غذا می شوم.

-دختر فعال غرغر بسه بیاین کمکم..محمدحسین جان؟

صدای خنده محمدعلی و محمدحسین بلند می شود. متعجب

به داخل هال سرکی میکشم .

محمدحسین با خجالت در گوش محمدعلی چیزی می گوید و

محمدعلی با خوشحالی سرش را

میبوسد.

-شماها چی دارین بهم میگین؟

محمدحسین تا نگاهش به من می افتد، سریع سمتم می دود.

-هیچی باور کن مامانی. گفتم چی پیام ببرم؟

مشکوک به هردویشان خیره می شوم.

-سفره..

محدثه و فاطمه هم مشغول بردن ظرف ها می شوند. سفره

که چیده می شود، دیس کتلت را سر

@darkhast\_romannn

سفره می برم. فاطمه که مشغول خوردن می شود یهو با

غرغر می گوید.

-مامان..

-جونم؟

-چرا این کتلتا نرمه باز؟

محدثه انگشتش را روی دهانش می گذارد.

-هیس..چیزی نگو..یادت رفت؟ برای بابا دیگه..

با لبخند به صحبت هایشان خیره می شوم. محمدعلی

خجالت زده می شود.

-کاش یکم سفت تر درست می کردی..  
-اخم میکنم و لقمه را به دهان محمدعلی می دهم.  
-دیگه چی؟ همسرم چه کنه؟

-خب برای بچه ها اینجوری درست کن..  
چشمک میزنم.

-برای اونا غذاهای خوشمزه شو نو می پزم. منتها می خوام  
یکم بدونن زندگی سختی ای خودشو داره.  
همیشه اون چیزی که اونا می خوان نیست..  
سری تکان می دهد.

-نگاهم به موهای کنار گوشش می افتد. چند دانه ای سفید  
@darkhast\_romanni  
شده بود.

محمد علی من هنوز سنی  
نداشت. هنوز به سی سال هم نرسیده بود اما این چنین درد  
می کشید. از درد جسمش هم که بگذرم،  
درد فراق دوستان و جبهه و شهادت رهایش نمی کند. چه  
شب هایی که با ناله هایش بیدار می شوم.  
چه شب هایی که با درد هایش بیدار می شوم. چه شب هایی  
که از خجالت دستشویی داشتنش

بیدارم نمی کرد و صبح که از خواب بلند می شدم می فهمیدم  
جایش کثیف شده و او در میان بوی بد  
این اوضاع لب نگشوده و من چه قدر می گریم. هرگز برای  
خودم و سختی هایی که متحملش هستم  
درد نمی کشیدم. درد من فقط برای دردهای محمدعلی بود. با  
همان مقدار اندکی که از سهمیه اش  
به ما می رسید، روزگاران را سپری می کردیم. علاقه زیادی  
به خطاطی داشتم به همین خاطر گاهی  
اوقات تابلوهایی می کشیدم و به وسیله یکی از خانم های  
بسیجی مسجد محله مان می فروختمشان و  
@darkhast\_romantic  
برای بچه ها لباس تهیه میکردم. زندگی مان گرچه سخت بود  
اما شیرین بود. لذت بخش بود.  
محمدحسین بود. محدثه و فاطمه بودند و از همه مهم تر  
محمدعلی بود. مردم بود. هر جا کم می  
اوردم، از نفس می افتادم، او با همان نیروی خالصانه و فوق  
العاده اش دستم را می گرفت و بلندم  
میکرد. با دعایش همیشه بدرقه راهم بود. هیچ گاه نتوانست  
بچه ها را بغل کند اما با هربار جمله  
محبت آمیزش جبران تمام آغوش های ناتمامش را داشت..



در این چندسال گاهی اوقات می خواستم به نسرین سر بزنم  
اما می ترسیدم. می ترسیدم برای او  
دردسر درست کنم و از همه بدتر، برای خودم. میترسیدم مرا  
بگیرن و بعد کسی نباشد تا از محمدعلی  
و بچه ها مراقبت کند.

در این بین گاهی وقتا هم محمدعلی با گریه و التماس از من  
می خواهد تا او را به اسایشگاه  
جانبازان بسپارم و دوباره ازدواج کنم ولی هربار با عصبانیت  
و اخم من مواجه می شد و دیگر چیزی  
نمی گوید. اما خودش خیر نداشت که بعد هر درخواست  
اینگونه اش، ساعت ها در اتاق بچه ها می  
گریم و می گریم و او هم با من می گرید که چرا نمی تواند  
بیاید و آرامم کند. اما زندگی هرچه بود  
خوش بود. خدا را شکر همه چیزش خوب بود. محمدعلی مدام  
سختی میکشید. سختی فراق از جبهه،  
دوستانش، هم رزمانش اما هرگز درد جسمش را به زبان نمی  
آورد. هر هفته راهی بیمارستان می  
شدیم برای بررسی اوضاع و احوالش. و وقتی به آنجا می  
رفت یم و می گفتند که باز عفونت کرده، از

درد به خودم می پیچم. از دردی که چرا محمدعلی به من  
چیزی نم چی گوید. از درد اینکه چرا مرا محرم  
خود نمی داند؟ چرا انقدر مراعاتم میکند؟ و وقتی کمر پر از  
زخم بستر و عفونتش را می بینم، خون  
گریه میکنم که حتی ناله سر نمی دهد و با لبخند و بردباری  
محبت نثارم میکند..

در این چندوقت اخیر دکتر ها گفته بودند، عفونت های  
محمدبدتر شده و نیاز به مراقبت های  
بیشتری دارد. درخواست کردند که به بیمارستان بیاید و تحت  
بستری باشد اما محمدعلی اصرار  
داشت در خانه بماند. من هم چیز دیگری نمی گویم. برای  
خودش سخت بود. شاید هم خودخواهی  
باشد ولی برای من، چی از این بهتر!  
با خستگی روی صندلی بیمارستان می نشینم و نفس ی تازه  
میکنم. بیمارها تند تند در حال رفت و آمد  
بودند. با لبخند تلخی به اطرافم نگاه میکنم. این مردم چه  
قدر این زندگی را «جدی» گرفته بودند.

درست از زمانی که وارد خرمشهر و جنگ و جبهه شدم،  
فهمیدم زندگی خیلی بی ارزش تر و پوچ تر از  
آنست که فکرش را هم میکنیم. و وقتی هم که با محمدعلی و  
جانبازی اش مواجه شدم، خدا را شکر  
کردم که رسالت خوبی را به من داده تا بتوانم حداقل آبرویی  
نزد اهل بیت علی یه اسلام داشته باشم و  
بگویم که من بنده ای بودم که لحظه لحظه عمرم را خادمی  
مردی کردم که شما دوستش دارید.

خادمی مردی را کردم که مرد بود. خادمی مردی را کردم  
که..

@darkhast\_romannn

-خانم امیرزاده..

با صدای کسی که اسمم را خطاب می کند، از انبوه افکار  
درهمم بیرون می آیم. متعجب از جایم بلند  
می شوم. چه کسی مرا با فامیلی خودم صدا زده بود؟ مدت  
ها بود که نامی جز خانم «حسی نی»  
نداشتم!

با دیدن مقابلم شوکه

خانم پرستاری شوم. با حیرت دستم را به دهانم می گیرم که  
کیفم از دستم

می افتد.

-پونه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-نسرین تویی؟

چشمانش به اشک می نشیند.

-پونه؟!

لبم را میگزیم. به گریه می افتم..

-خودمم..

محکم در آغوشم می گیرد. تمام دلتنگی ها، خاطرات و روزگار

کودکی ام به یکباره از جلوی چشمانم دور

@darkhast\_romanina

می شوند. با حق حق نسرین را به خودم می فشارم و می

گریم.

-تویی دختر؟ تویی لعنتی؟ اخه کجا بودی؟ اخه کدوم گوری

بودی تو؟

با گریه نگاهم می کند.

-واقعا خودتی پونه؟

سری تکان می دهم.

-خودمم..

حق حق میکند.

-کجا بودی؟

زمزمه میکنم.

-نسرین..

\*\*\*

-باورم نمیشه..

-چرا باورت نشه؟

-یعنی..یعنی تو..تو این همه اتفاقات رو پشت سر گذاشتی؟

آه میکشم.

-حق داری باورت نشه، الان که فکرشو می کنم خودمم گاهی

@darkhast\_romannn

اوقات باور نمیکنم

-چیکار کردی با خودت پونه؟

لبخندی می زنم.

-چرا؟

-خیلی عوض شدی..

-از چه نظر؟

-از همه نظر..

-مثال..

-اون همه تکبر تو صدات، اون همه عصبانی ت تو لحت، اون  
همه خوشگلی، اون چشمای درشت، اون  
دستای نرم و کشیده، اون..

-خب، خب، بسه بابا..

-چی چیو بسه؟

-یعنی الان زشتم؟

-نه نه اصالا. اون موقع مثل یک شاهزاده تو قصه ها بودی. با  
اون ماشین خوشگل و مامانین..اما  
الان..

میخندم. @darkhast\_romannn

-الان چی؟

بغض می کند.

-ماه شدی..

-واقعا؟

-واقعا..

-راستش اصل فکر نمیکردم یک روز بتونم با یک خانم چادری  
کنار پیام و حتی کنارش بشینم ولی  
الان تو..

لبخند میزنم.

-ولی الان چی؟

-ولی الان عاشقت شدم..خیلی قشنگ شدی. خانم شدی.

مهربونی و محبت و تواضع تو صدات موج

میزنه. وای این محمدعلی کی بوده انقدر دیوونت کرده؟

-محمدعلی هرکی که هست من رو دیوونه خودش نکرده..

-پس چی؟

آه میکشم.

-من رو دیوونه خداهش کرده..

-پونه..

-جانم؟

@darkhast\_romannn

-تو کی هستی؟

لبخند میزنم. لبخندی پر از بغض، لبخندی پر از غیرت،

لبخندی پر از افتخار..

-من، پونه حس ینی، طلبه و خادم رزمنده های دفاع مقدس

بودم و هستم..

هنگ میکند.

-طلبه؟ از کی؟؟

-خیلی وقت نیست..دو ساله..

-دنبال یک مس یر بودم تا به تموم یسوال های بنیادین و عمی  
قم، برای اینکه بدونم کی هستم؟ چی بیخ یال..چی شد که  
رفتی تو این راه؟

هستم؟ برای چی هستم؟ قراره کجا برم و قراره چیکار کنم  
پیدا کنم و بهترین همسر همین  
بود..طلبگی!

اندکی سکوت میکند و یکدفعه با غم می گوید .  
-پونه..من باید خیلی چیزهارو بهت بگم..  
یک تای ابرویم بالا میرود .

-چی؟  
@darkhast\_romannn

-راستش از وقتی که همو دیدیم، حتی یکبار هم از مادرت  
سوال نپرسیدی..

خجالت زده می شوم.

-درست بود که اوایل اصال ازش خوشم نمی اومد اما الان،  
خیلی خجالت می کشم.

-چرا؟

-هر چه قدرم اون بد باشه. اما یک مادره و من اون رو محروم  
کردم از خودم!

آه میکشد. یکدفعه با تردید می گوید.



-پونه..ما رو دست خوردیم..

یک تای ابرویم بالا میرود.

-یعنی چی؟

به گریه می افتد.

-نمیدونم باید اسمشو چی بزارم. حکمت خدا یا چی؟ اما انگار

فقط یک بهانه لازم بود تا تو این همه

مسیر رو بری، یک بهانه واقعی تا..

نگران میشوم .

-منظورت چیه؟

@darkhast\_romannn

-درست چندسال پیش، همون روزهایی که تو تهران رو به

مقصد خرمشهر ترک کردی. به مقصد جنگ

و جبهه ها..

-خب؟

-بعد آخرین تماسی که با من داشتی. متوجه یک موضوع

خیلی مهم شدم..

-نصف جونم کردی نسرین..

یکدفعه می گوید.

-پونه، همه چیز یک دروغ بود!

شوکه می شوم.

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه ارغوان دروغ گفت..

ضربان قلبم بالا میرود . ادامه می دهد.

همه دنبالت میگشتن. همه خانوادت. از مادرت بگیر تا همون  
سعید خرفت..همه دنبالت بودند. دقیق درست چند روز بعد  
از تماس من به خونه سعید میرم . ه هیچ خبری اونجا نبود.  
ارغوان هم نبود.

و درست که پرس و جو کردم، اونجا فهمیدم اصل قضیه یک

چیز دیگی بوده. با عصیانیت همه جارو

@darkhast\_romanin

دنبال ارغوان گشتم. همه شهر رو زیرو رو کردم تا مگه ردی از

این دختر پیدا کنم. اخرسرهم پیدااش

کردم. برگشته بود خونشون. وقتی یقشو گرفتم با خنده

گفت«فقط قصد داشتم شوخی کنم!»

اب دهانم را قورت میدهم.

-شوخی می کنی؟

بغض می کند.

-شوخی نیست پونه. شوخی نیست. بعد از اون خیلی سعی

کردم پیدات کنم حتی کلی به نیما برادرم

سفارشتو کردم که تو جبهه سراغتو بگیره و پیدات کنه اما  
انگار آب شده بودی رفته بودی تو زمین..  
-اما اونشب؟ اون خونا..

ن-نقشه سعید و ارغوان بوده. ارغوان با سعید خیلی وقت  
بود دوست بودند. به همین

خاطر ارغوان

نامرد با سعید دست به یکی میکنند تا تو رو اذیت کنند. بعد  
هم که من و تو ساده لوحانه عمل  
میکنیم و سریع فرار میکنیم..

لبم را میگزم. @darkhast\_romannn

-باور نمیکنم..

آه میکشد.

-میبینی زندگی چه قدر بازیه؟ چه قدر پوچه؟  
دستم را به سرم می گیرم.

-باور نمیکنم نسرین، باور نمی کنم!

\*\*\*

متفکر به دیوار رو به رو یم زل زده و مشغول دوختن لباس  
برای محدثه می شوم. آن قدر در افکار

درهم غوطه ور می شوم که بی حواس سوزن در دستم فرو  
می رود.

-آخ..

محمدعلی نگران می شود.

-چی شد پونه؟

با حرص انگشت خونی ایم را فشار میدهم .

-چیزب نیست، انگشتم یک کوچولو خونی شد..

به چشمهایش خیره میشوم، به چشمهای نگران و دلتنگش. می

دانستم، میدانستم دوست داشت

@darkhast\_romannn

الان کنارم بنشیند و با دستای خودش دستم را چسب بزند، اما

دریغ!

لبخند زده و به آشپزخانه می روم و چسبی به دستم میزنم.

-شام چی دوست داری درست کنم؟

-بین بچه ها چی میخوان، همونو زحمت بکش..

با غرغر نزدی کش میشوم.

-هروقت ازت میپرسم، همش میگی بچه ها. الان دارم از خود

شما سوال میپرسم همسرم. چی دوست

دارید؟

کفگیر دستم را که می بیند، می خندد.

-الان داری تهدید میکنی؟

-شاید بدتر از اون..

لبخند میزند.

-چشم، پلوعدس خوبه؟

متفکر دست زیرچانه ام میگذارم.

-مطمئنی غذای مورد علاقه شماست؟ اینکه غذای مورد علاقه

منه..

یک تای ابرویش بالا میرود.

-از کجا میدونی غذای مورد علاقه من نیست؟

پوفی می کشم و به آشپزخانه برمیکردم.

-از دست تو..

قابلمه عدس را که روی گاز میگذارم صدای گریه محدثه بلند

می شود. با نگرانی به سمت اتاقشان می

دوم که محمدحسین را بالای سر بچه ها میبینم .

-چی شده محمدحسین؟

نگران بلند می شود.

-هیچی مامانی. فقط خورد زمین..

محدثه با بغض توام با ناز از جا بلند می شود.

-نخیرم، نمی بیننی این همه خونو..

فاطمه با خنده نگاهش میکند.

-خونای سفید..

هر چهار نفرمان می خندیم..

-از دست شما بچه ها، نصف جون شدم..

فاطمه متعجب می گوید.

-مامان نصف جون یعنی چی؟

محدثه پس کله اش میزند که دعوایش میکنم.

-یعنی نصف جونش بخاطر دخترگلشون که من باشم رفت و

نصف دیگشم بعدها بخاطر دخترگلشون

@darkhast\_romannn

که بازهم من باشم می ره..

فاطمه دست به سینه میزند.

-پس من چی؟

محمدحسین با حرص دعوایشان میکند.

-خیلی حرفای بدی می زنیدا. من نمیزارم مامانم بخاطر شما

دوتا فسقلی ها جونشو از دست بده. برین

بیینم، برای من بی ادب شدن..

با خنده میگوییم.

-من و بابایی، جونمون برای هرسه تا ییتون در میره. حالا هم  
بازیتونو بکنید ولی همدیگرو اذیت  
نکید.

با تیزی به فاطمه و محدثه خیره می شوم.  
-مخصوصا شما دوتا خانم ها..  
هرسه باهم می گویند.

-چشم!

\*\*\*

مشغول کرم زدن به دست های محمدعلی میشوم که صدای  
تلفن بلند می شود. متعجب به ساعت  
@darkhast\_romannn  
نگاه می اندازم. ساعت از نه شب گذشته بود. یعنی چه کسی  
با ما کار داشت؟ تلفن را که جواب میدهم  
با شنیدن صدای نسرین لبخند می زنم.  
-سالم عزیزم..

-سالم نسرین جان، خوبی؟

-به خوبی تو. شما چطوری؟ همسرت خوبه؟ بچه هات؟  
-همه خوبیم، الحمدالله..

-بیخشید بدموقع زنگ زدم.

-نه این چه حرفیه..

کمی مکث می کند.

-فکراتو کردی پونه؟

نفس عمیقی میکشم و زیر چشمی به محمدعلی خیره می

شوم. به حساب مشغول دیدن تلویزیون

بود اما خوب می دانستم تمام حواسش پیش من است. وای

من! وای من! یعنی موعد گفتن راز

بزرگم فرا رسیده بود؟

-نمیدونم..

-یعنی چی نمیدونم؟ مادرت منتظرته!

آهی میکشم.

@darkhast\_romannn

-انشالله فردا صبح خبرت میکنم..

حتی می توانستم از همینجا تصویر لبخند نمکی اش را ببینم.

به خصوص بعد از این همه سال که

نمک ی تر هم شده بود.

-عالیه، پس فردا میام خونتون..

-نسرین..من که هنوز خبر قطعیه نگفتم..

-خب نگی، من که میدونم همسر مهربانت با شنیدن حرفات

قبول میکنه..

-اون که مطمئنم، با دل خودم هنوز مطمئن نیستم..



-اونم انشالله درست میشه..

پوفی می کشم.

-انشالله..

-پس فردا میبینمت، فعلا کاری نداری؟

-نه عزیزم، دستت درد نکنه

-شب بخیر

-شب تو هم بخیر..

تلفن را که قطع می کنم، لبم را میگزیم و به اتاق فاطمه و

محدثه می روم. آن قدر ناز و معصومانه

@darkhast\_romannn

خوابیده بودند که بی اختیار لبخند عمیقی روی لبم می

نشیند. بعد از آن هم به اتاق محمدحسین میروم. پسر مهربانم

دفترهای جدیدش را در بغل گرفته بود و به خواب رفته بود.

خوب میدانستم چه قدر شوق رفتن به کلاس اول را دارد. آن

هم وقتی تنها یک ماه دیگر به باز شدن مدارس نمانده بود.

از خواب بودن بچه ها که مطمئن می شوم، با قلبی لرزان و

نگاهی آکنده از نم بغض به اتاق همیشگیمان برمی گردم. اتاق

ی که سالهاست در اختیار من و همسرم هست. هالی که دیگر

هال نیست، اتاق تجهیزات پزشکی محمدعلی و آرام گرفتن  
من است. گرچه کوچک است اما بس یار صفا دارد!  
کنار محمدعلی که می نشینم، مثل همیشه لبخند عمیقش را  
نثار جانم میکند.

-خوبی خانم؟

لب میگزم.

-خوبم..

-احساس میکنم چند روزه مسئله مهمی ذهنت رو درگیر  
خودش کرده..

-محمدعلی..

@darkhast\_romannn

-جانم؟

-شما علم غیب داری؟

می خندد.

-علم غیب ندارم؟ اما آدمم. رفتارات کاملاً گواه هست بری ک  
مسئله مهم!

آه میکشم.

-کاش منم مثل تو بودم..

- مثل اون وقتایی که حسابی تی رو ترکس می خوردی اما  
من احمق چطور متوجه نمیشدم. حالا کافیه من  
یک خار تو پام بره، کل محل می فهمن!  
به غرغر من می خندد.

- خدایاشکر که کنارم دارمت پونه خانم..  
لبخند خجالت زده ای میکشم.  
- خیلی خب تعریف بسه..

- خب حالا نمیخواین برای من این دغدغه رو تعریف کنید؟  
- چرا میخوام، اما نمیدونم از کجا شروع کنم..  
من خیلی بد بودم. در این سالها محمد علی انقدر خوب بود که  
تمام درد و دل هایم را در سینه اش  
حبس کرده بود و چیزی نگفته بود. آن وقت من هنوز از گفته  
هایم بیم داشتم در صورتی که حتی میتوانم واکنشش را در  
مقابل گفته هایم، حدس بزنم!  
لبخند گرمی می زند.

- اگر نمیتونی اشکال نداره، اصلا برام تعریف نکن..  
دست هایم را بالا میبرم.  
- نه نه اتفاقا باید بدونی..  
- خب؟

-محمد علی

-جانم؟

-چه قدر قشنگ میگی جانم..

با خنده چشمهایش را می بندد.

-شما هم قشنگ صدام میکنی..

-مثل شما..

-خب نمی خوای بگی حالا؟

-چرا چرا میگم، صبر کن!

نفس عمیقی می کشم.

@darkhast\_romannn

-یادت می اد از اولین باری که همو دیدیم؟

دوباره می خندد.

-خب؟

اخم میکنم.

-چرا خندیدی الان؟

-هیچی عزیزم هروقت به اون زمان فکر می کنم خندم می

گیره..

-خیلی هم دلت بخواد..

-بله بله ببخشید!

-خب داشتم می گفتم، یادت میاد؟

-مگه میشه یادم بره؟

لبخند میزنم.

-از اون زمان نزدیک به چندماه برو عقب.

متعجب می شود.

-خب؟

-تو قبل از اینکه بیای جبهه کجا فعالیت میکردی؟

متفکر می شود.

-خب من خیلی جاها بودم. هم یک دوره تو دبیرستان، دبیر

بودم. هم تو بسیج فعالیت داشته هم تو

@darkhast\_roman

کمیته بودم، هم تو..

-خب خب همینجا نگه دار..

متعجب می شود.

-کجا؟

-همینجا دیگه. تو بسیجم بودی؟

-اره درست قبل از اینکه پیام جبهه فرمانده بسیج بودم که

البته زیاد طول نکشید و اومدم جبهه..

لبخندی می زنم.

-خاطره جالبی از اون زمان بسیجیت یادت نم یاد؟

از سوال هایم گیج می شود.

-چی شده پونه؟ چه سوالایی میپرسی..

شرمنده می شوم.

-اذیت شدی؟

-نه نه فقط یکم با نمکه!

لبخند محجوبی میزنم.

-خب؟ نگفتی؟

-نه خاطره جالبی نداشتم..

دمغ می شوم.

@darkhast\_romannn

-ای بابا از دست شما. گشت زنی هم میکردی؟

-کار اصلیمون بیشتر همین بود. البته بنده بیشتر به بچه ها

سر می زدم و از اوضاع احوال جويا می

شدم..

میخندم.

-یادت نمیاد از یک شب ی که با یک ماشین مواجه شده باشی

که سرنشینش یک دختر خانم جوون و خوشگل و البته کمی

گستاخ بوده باشه و کنارشم یک دختر جوون تر؟

پوزخندی می زند.

-از این موارد زیاد بود..

اخم میکنم.

-جانم؟ چشمم روشن!

از فکر به این قضیه که دخترهای دیگری هم مثل من

محمدعلی را اذیت کرده باشند تنم گر می گیرد.

چه کار بدی کرده بودم. چه کار بدی! اما انجا می فهمم که

حجب و حیا چه قدر میتواند در حفظ استحکام خانواده و

روابط زن و شوهر موثر باشد. باید خودم را جای زن دیگری

میگذاشتم. اگر من

هم با همسر یک زنی شوخی کنم، چه قدر آن زن آشوب می

شود و یا حتی پایه های یک زندگی سست می شود.

-من بهشون کاری نداشتم..

پوفی می کشم. به سختی اعتراف می کنم.

-خب..خب یکی از اون دخترا من بودم..

یکدفعه به سرفه می افتد. با نگران ی به سرعت آشپزخانه م

ی روم و با یک لیوان آب برمی گردم. آب را که می خورد، راه

نفسش کمی باز می شود.

-چی گفتی؟

لب میگزیم.

-خب، من همون دختری بودم که یک شب مقابل منزلی کار  
داشت و از قضا یکی از بسیجی های شما مانع کارشون میشه  
و بعد کار به جایی میرسه که شما وارد صحنه میشی و بعدم  
که می خوای اون

پسره رو بفرستی تو ماشین ما، ما زود دست به کار میشیم و  
فلنگو میبندیم..

یکدفعه می خندد. متعجب نگاهش می کنم. آن قدر می خندد  
که اشک از چشمانش جاری می شود.  
-یادم..اومد..

-بی ادب! کجاش خنده داشت  
@darkhast\_romanhh

-همه جاش، اما خب تو از کجا اومدی جبهه؟ اصلا به سر و  
وضعتون نمی خورد!  
آهی میکشم.

-داستان از همونجا شروع شد..  
خنده اش کمرنگ می شود.

-منظورت چیه؟

لبم را میگزم و سرم را پایین می اندازم. دلم را وصل خانم  
فاطمه الزهرا سلام الله علیها میکنم و لب



به سخن می گشایم، لب به اعتراف! آن قدر می گویم و می  
گویم که احساس می کنم غمی که  
سالهاست بر روی دلم تلنبار شده به یکباره از روی شانه هایم  
رها می شود و در دل نجوا می کنم.  
-امیدوارم که این آخرین اعتراف باشه!  
\*\*\*

-یعنی قرار نیست بهتر بشه؟  
-ما داریم تلاش خودمون رو می کنیم خانم حسینی اما خب  
زخم های همسرتون مدام عفونت می کنه و هربار تلاش می  
کنیم تا این عفونت ها از بین بره، [@darkhast\\_roman](#) مناسفانه اون قدر نمیتونه  
موثر باشه..

با بغض به عکس خانوادگی مان خیره می شوم.  
-همسر من یک عمره با این دردها داره دست و پنجه نرم  
میکنه..

-ما به صبر همسرتون واقعا غبطه می خوریم..  
-چیکار میتونم بکنم اقای دکتر؟  
-فقط دعا کنید. ما هرکاری از دستمون بر بیاد انشاءالله انجام  
میدیم..

-خیلی ممنونم، مزاحمتون نمیشم. خدانگهدار

-سلامت باشید، خداحافظ..

با گریه تماس را قطع میکنم و نفس عمیقی میکشم.

دستی به چشمم میکشم و با لبخندی مصنوعی از اتاق بیرون

میدآیم. محمدعلی حاضر شده خدایا خداوندا، التماس می

کنم مراقب محمدم باش..

ویلچر مشغول تماشای فاطمه و محدثه بود. محمد حسین هم

با هیجان به لباس نویش نگاه میکرد.

-مامان این لباسا خیلی قشنگن..

لبخند مهربانی می زدم. مدت ها بود نتوانسته بودیم برای بچه

@darknast\_romannn

ها لباس نو بخریم اما امروز، هم به

مناسبت عید زیبای غدیر که مستحب هم بود، جشن گرفتن و

لباس نو پوشیدن و هم به مناسبت اولین دیدارمون با مادرم

بعد سالها، لباس خریدن لازم بود. برای محمدعلی هم کت

زیبای بر تن

میکنم و با عشق موهایش را شانه میکشم. در حین شانه

کشیدن، محمدعلی با خجالت سرش را زیر می اندازد.

-شرمندم پونه جان..

اخم زیبایی می کنم.

-این چه حرفیه عزیزم، من دارم لذت میبرم از این کار..  
لبخند میزند.

-ممنون که همه چیز رو بهم گفتی ، با اینکه مجبور نبودی..  
-دوست داشتم آرامش داشته باشم!

-اما پونه جان، اگر احساس میکنی گاهی وقتا با گفتن یک  
سری چیزها آرامشت از بین میره، نیازی به گفتنشون  
نیست..

میخندم.

-چشم، دیگه چی؟

-دیگه اینکه یکم بیا جلو @darkhast\_roman

چشمانم گرد می شود.

-بله؟

-بیا دیگه..

متعجب جلو می آیم که یکدفعه پیشانی ام را میبوسد.  
با خجالت عقب می روم و دستم را روی دهانم میگذارم.

-این چه کاری بود جلوی بچه ها؟؟؟

با لبخند محجوبی خودش را به آن راه میزند. با صورت سرخ  
شده، روسری محدث و فاطمه را سر کرده و کفش هایشان را  
پایشان میکنم. محمدحسین با هیجان دستم را میکشد.

-مامان مامان میشه من کفشای بابایی رو پاش کنم؟  
-اشکالی نداره مامانم، از بابایی اجازه بگیر..

محمدحسین با ذوق سمت محمدعلی برمیگردد.

-بابایی اجازه هست؟

-شرمنده می کنید مارو..

با لبخند در خانه را باز میکنم و ویلچر محمدعلی را حرکت

می دهم. محمدحسین دست محدثه و

فاطمه را می گیرد و همگی از خانه بی رون می رویم. مقابل

درب خانه، ماشین نسرین پارک شده بود و

@darkhast\_romannn

چشم انتظارمان نشسته بود. همین که نگاهش به خانواده ام

می افتد، با ذوق نزدیک می شود و عرض ادب می کند.

-سلام خوب هستید آقای حسینی؟

محمدعلی سرش را پایین می اندازد.

-سالم علی کم. سلامت باشید.

الحمدالله..

نسرین با ذوق محدثه و فاطمه را می بوسد و تا می خواهد

بوسه ای به لب محمدحسین بکارد،

محمدحسین با خجالت عقب میکشد.

۱- خاله من بزرگ شدم..

نسرین با خنده دستی به موهای محمدحسین میکشد.

-شما تو جواب دادنتم به مامانت رفتی خاله..

با خنده می گویم.

-جلسه معارفه تموم نشد خانم پرستار؟

خجالت زده روسری اش را کم ی جلو میکشد .

-ای وای ببخشید همتونو معطل کردم. تو رو خدا بفرمایید

سوار شید..

با هیجان سمت ماشین می رویم. می خواستم محمدعلی را

صندلی عقب سوار کنم که ترسیدم بچه ها اذیتش کنند.

@darkhast\_romanin

همین که می خواهم او را روی صندلی شاگرد بگذارم،

ممانعت می کند.

-کجا خانوم؟؟ من جلو نمیشینم..

آهسته می گویم.

-خب محمدجان، عقب بشینی بچه ها اذیت می کنند..

-خب بکنن، من جلو نمیشینم بدون شما..

نسرین که انگار صدایمان را می شنود با لبخند می گوید.

-من قصد دارم تو کل مسیر با این وروجکا کلی گپ بزنم. پونه

جان شما بشین پشت فرمون..

با حیرت نگاهش میکنم.

-بیخیال، من خیلی وقته سوار ماشین نشدم..  
چشمکی می زند.

-اما اون وقتی هم که سوار میشدی، دست مارو هم از پشت  
می بستیا..

چشم غره ای می روم که سریع عقب می نشیند. با کمک  
محمدحسین، محمدعلی را روی صندلی شاگرد میگذاریم و بعد  
هم با کلی استرس پشت فرمان می نشینم. با بسم الله ماشین  
را روشن میکنم

که بی اختیار یاد گذشته ها می افتم. یاد اولین باری که سوار  
ماشین شده بودم و هیچی بلد نبودم.

-خوبی؟

با صدای محمدعلی، به سمتش برمیدرم.  
-یکم..

-توکل کن به خدا، شما همیشه موفق هستی انشاءالله..  
لبخند میزنم.

-ممنونم ازت محمد..ممنونم بابت همه چیز!

\*\*\*

از زمانی که آمده بودیم مادرم یک ریز گریه می کرد. مدام مرا  
در آغوش می گرفت و می بوسید. من  
نیز از او بدتر گریه ام می گرفت اما به خاطر رعایت حال بچه  
ها سعی میکردم کمی به خودم مسلط  
باشم. نسرین پس از کمی نشستن عزم رفتن میکند و ما را  
باهم تنها میگذارد. مادرم طی این سالها  
حسابی پیر شده بود و طبق گفته هایی که باهم داشتیم، از  
زمانی که من گم میشوم او از کارهایش  
پشیمان می شود و رابطه اش را با دوستان نابابش بهم می  
زند و تا به الان تنها زندگی می کند با آه به  
چهره اش می نگرم که دیگر از آن شادابی های قبل خبری  
نبود. مادر با لبخند فاطمه و محدثه را  
میبوسید و می گفت.

-چه قدر شماها دوست داشتنی هستین عزیزای دلم..  
محمدعلی اما چه قدر به مادر محبت می کرد و مادر هم از  
وقتی او را دیده بود انگار عاشقش شده بود.  
آنجا کمی از رفتارهای قبلم پشیمان شدم. محمدعلی چون  
مادر نداشت خیلی دوست داشت کسی با

او مادرانه رفتار کند و من به خاطر تصمیمات غلطی که  
داشتم او را از مادرم محروم کرده بودم. اما  
الان هم خداراشکر میکنم که مادرم و محمدعلی باهم آشنا  
شده بودند. محمدحسین اما با ذوق و  
کنجکاوی سرتاسر خانه را بررسی م یکرد. پسر حق داشت، تا  
به حال چنین خانه ای را در عمرش  
ندیده بود. خانه ای که مادرم حتی پس از گم شدن من هم  
رهایش نکرده بود و اتاقی که حتی دست به پتوی الی خورده  
ام نزده بود.

شام خوشمزه مادر را که می خوریم، عزم رفتن میکنیم.  
-مامان جان ما دیگه باید بریم..  
مادر یکدفعه سرجایش خشک می شود.  
-چی؟؟  
محمدعلی خجالت زده می گوید.  
-تا الانم خیلی مزاحم شما شدیم، بچه ها اذیتتون کردن..  
بی اختیار چشمان مادرم پر از اشک می شود. با بغض سمت  
محمدعلی می رود و می گوید.



-میخوای دخترمو ازم جدا کنی؟ با اینکه هنوز نتونستم  
درست ببینمش؟

محمدعلی با ناراحتی می گوید.

-این چه حرفیه مامان جان، من از خدame پونه جان اینجا  
بمونه..

لب میگزم.

-نه مامان، وسایل پزشکی محمد علی خوست. ما دیگه باید  
بریم، قول میدم هر روز بهتون سر بزنیم..  
مادر اما با گریه روی مبل می نشیند.

-باشه برو دخترم، تا الانم که نبودی اصلا نمیگی مادرت این  
همه مدت تنها بوده؟ خب نرین خونتون.

همینجا بمونید. همینجا زندگی کنید..

محمدعلی لب میگزد.

-نه مادر مزاحمتون...

-این چه حرفیه اخه، مزاحم چیه. شما بچه های منید..

محمدحسین با خجالت سمت می اید.

-مامان، میشه اینجا بمونیم؟ اینجا خیلی اتاق داره..

لبخند می زنم.

-بمونیم؟

چشم روی هم میگذارد. پسرک متینم! حتی حاضر نمی شد  
بی ادب ی کند!

-چشم، ببینیم بابا چی میگه!  
محمدعلی سرش را خم میکند.

-چشم، می مونیم..

مادر با لبخند ذوق زده ای از جا بلند می شود و سمت  
مانتویش می رود.

-خیلی خب، پونه مادر بیا بریم خونتون وسیله هاتونو بیاریم.  
بیا بریم مادر..

@darkhast\_romannn

چشمانم گرد می شود.

-محمدعلی؟

محمدعلی شانه ای بالا می اندازد.

-حق دارن..

لبخند می زنم. خودمم بدم نمی آمد اما خب دوست داشتم

محمدعلی هم راحت باشد. اما انگار راحت ی

ما برای محمدعلی شرط بیشتری داشت..

خدایاشکرت بابت تمام خوبی هایت!

\*\*\*

«یک هفته بعد»

اتاقی که قبال مال من بود، حالا شده بود برای من و محمدعلی. البته محمدعلی مثل همیشه دوست داشت در پذیرایی باشد چون اکثرا باید روی تخت دراز می کشید. به همین خاطر مادر تمام وسایل محمدعلی را به پذیرایی آورد و بهترین و دنج ترین جای خانه را برای تخت محمدعلی اختصاص داد. اما شب ها به کمک مادر به اتاق خودمان می رفتیم. محمدحسین هم با تمام خوشحالی اتاقی را به قول خودش دبش انتخاب کرد و فاطمه و محدثه هم در کنار مادر می خوابیدند. الحمدالله روزها به خوبی و خوشی سپری می شد. علاقه مادرم به خانواده ام مخصوصا محمدعلی روز به روز بیشتر میشد. ان هم بخاطر همه آن متانت و خجالت و قناعت و رفتارهای خوب محمدعلی بود. انجا بود که مادرم پیشانی ام را بوسید و گفت. -بعد دیدن خونت، همسرت و بچه ها و.. اشاره ای به چادرم کرد.

-و چادری بودند، فهمیدم چه قدر بزرگ شدی و چه قدر درست هستی!

لبخند می‌زنم.

-مامان منو ببخش، حسابی ببخش، برای هم یسه ببخش. من خیلی در حق شما کوتاهی کردم..

لبخند تلخی می‌زند.

-لازم بود، این چند سال دوری و تنهایی، درس بزرگی بود که خدای مهربون به من داد و از همه مهم تر حاجتی بود که امام رضا علیه السلام رواشون کردند..

متعجب می‌شوم. @darkhast\_romannn

-چه حاجتی؟

-چند وقتی بود که دیگه واقعا از دنیا بریده بودم. از شدت دلتنگی و بیماری هر شب اشک می‌ریختم.

حتی خالتم نمیتونست دیگه منو از تنهایی در بیاره با اینکه سعی می‌کرد حداقل هفته ای دو سه بار

بهم سر بزنه. تا اینکه یک روز سر راهموی دخترخانمی گرفت و بهم کارتی داد. بهم گفت فکر کنید من

دخترتونم و این هدیه از جانب حضرت زهرا سلام الله علیهاست. من اول اعتنایی نکردم اما وقتی

خونه رسیدم و متن کارتو خوندم شگفت زده شدم. یک دعوت بود، یک دعوت به حرم آقا..

وقت رو تلف نکردم و یک بلیط برای مشهد گرفتم. سه روز تمام مشهد بودم، البته باید بگم سه روز تمام حرم بودم و سعی کردم زیاد به هتل نرم. همونجا حسابی دلمو خالی کردم و از امام رضا علیه السلام حاجتمو خواستم..

میخندد، تلخ!

-درستی ک هفته بعدش شما اومدید..

@darkhast\_romannn

بغض می کنم و در آغوشش می گیرم.

-از این عنایات در زندگی ام دیدم و بس بسیار..  
می خندد.

-واقعا؟

-زیاد..

-مثلا؟

-یکی ش وجود محمدعلی..

-معلولیتش یعنی؟

-بله..

-منظورت چیه؟

-یعنی خدای علیم یک عنایت بزرگ بهم کرده. یک سختی بزرگ بهم داده تا خادمی خادمشو بکنم.

این یعنی بزرگترین عنایت..  
می خندد.

-چه قدر بزرگ شدی..

-اما شما ماه شدی!

\*\*\*

محمدعلی مشغول گوش کردن به تلوزیون بود و بچه ها هم با

خوشحالی در حیاط خانه بازی می

@darkhast\_romannn

کردند. با لبخند نگاهم را از بچه ها می گیرم و مشغول سرخ

کردن سیب زمینی ها می شوم که صدای زنگ خانه بلند می

شود. متعجب نگاهی به ساعت می اندازم. ماما هنوز تازه از

خانه بیرون رفته

بود. یعنی انقدر زود باید برسد؟

از آشپزخانه خارج می شده و چادر رنگی ام را برمی دارم و

سمت در می روم. در را که باز می کنم، با

دیدن شخص پشت در ناگهان چیزی در قلبم فرو می ریزد.

-سلام..

با کم ی مکث می گوید.

-سلام پونه خانم..

آب دهانم را قورت می دهم و زیرچشمی نگاهی به محمدعلی  
می اندازم. نگاه کنجکاوش سمت در  
نشانه گرفته شده بود.

-بفرمایید تو..

-ممنونم. اومدم خودتو ببینم. از مامان شن یدم که پیدات

شده. دیروز که تنهایی اومد دیدنت کلی

دعواش کردم که چرا به من نگفته. این شد که خودم پاشدم

اومدم..

@darkhast\_romannn

سری تکان می دهم.

-بفرمایید داخل. دم در بده..

با لبخند زشتی وارد خانه می شود و بدون اینکه کفش هایش

را در بیاورد سمت محمدعلی می رود.

-سع..آقا سعید، لطفا کفشاتونو در بیارید..

با تعجب سمتم بر میگردد.

-مامان می گفت عوض شدی، اما فکر نمی کردم در این حد..

بدون توجه به حرف هایش، سمت محمدعلی می روم و با

لبخند می گویم.

-محمدجان، ایشون پسرخاله بنده هستن، آقا سعید..

سعید نزدیک می شود و دستش را دراز م یکنند . دراز کردن دستش همانا و آوار شدن سقف خانه روی سرم همان. یعنی نمیدانست محمد من نمی تواند دست دهد؟ ی گعنی نمی دانست محمد من نمی

تواند تکان بخورد؟ ای لعنتی!

محمدعلی اما با لبخند سری تکان م ی دهد.

-سالم آقا سعید، شرمندم من سعادت مصافحت ندارم..

یک تای ابرویش بالا می رود.

@darkhast\_romannn

-سلام، اخی.. خواهش میکنم..

یکدفعه سمت من برم ی گردد.

-تو با این ازدواج کردی ؟ فکر کردم سلیقت خیلی خوب باشه..

اخم میکنم.

-الحمدالله سلیقم تو این زمینه عالی بوده..

و دیگر نمی ایستم و سمت آشپزخانه م ی روم. با عصبانی ت کتری را روی گاز می گذارم و به فکر فرو می روم. این سعید



لعنتی بی قصد و نیت اینجا نیامده بود. مطمئنم، مطمئنم آمده بود تلافی تمام

اتفاقات گذشته را سر من خالی کند. اما بالعکس، این من بودم که باید حسابی از او و کارهای نامردانه اش انتقام می گرفتم..

یهو یاد حرف های محمدعلی می افتم

-«انتقام؟ انتقام خیلی واژه ترسناکيه، خداوند متعال به اون با عظمتی خطای خیلی از بنده های بی لیاقتشو می بخشه، ما کی باشیم که بخوایم نبخشیم؟»

آه میکشم و چشمانم را می بندم صدای جوش آمدن کتری که می آید، مشغول دم کردن چای می

شوم که یکدفعه با صدای کسی، به سرعت به عقب می چرخم.

-پیام کمک؟

با چشمان گرد شده به سعید خیره می شوم.

-ممنونم. شما برید بنشینید..

کنارم می ایستد و استکان داخل سینی میگذارد.

-خیری از شوهر که ندیدی بزاری کم کمکت کنم، طعم مهربونی از جنس مخالف بچشی..

با عصبانیت سینی را از دستش می گیرم.  
-نیازی ندارم از شما محبت و مهربونی بگیرم. لطفا برید  
بیرون..

لبخند میزند و سمتم خم می شود که عقب میروم.  
-اخه این شوهر تو که پاش لب گوره.. واسه چیشه که داری له  
له میزنی؟  
با عصبانیت چای میریزم و سمت پذیرایی حرکت می کنم که  
سد راهم می شود.  
-برو اونور..

-نرم می خوام چی کار کنی؟ از اون شوهر علیت کمک  
بگیری؟

حیف که سینی دستم بود و گرنه چنان به صورتش می زدم که  
دوباره یادش برود کلمه علیل یعنی چه؟  
-شوهر ضع گیف من به توی بی خاصیت بدبخت شرف داره..  
با لبخند کش داری دستش را نزدیک چادرم می برد که ی  
کدفعه صدای عصبان ی محمدعلی بلند می شود.  
-داری چیکار میکنی؟

تحکم صدای محمدعلی به قدری زیاد بود که بیاختیار  
دستانم می لرزد و سینی چای با شدت از

دستم می افتد. با حیرت روی زمین می نشینم که سعید با  
ناراحتی دستم را می گیرد که یکدفعه داد  
میزنم.

-ولم کن..چطور به خودت اجازه میدی بهم دست بزنی؟  
جیگر:

سعید متعجب بلند می شود.

-واقعا عوض شدی...

عصبانی بلند می شوم.

-نه من عوض نشدم اما تو عوضی تر شدی..

محمدعلی با نگرانی به دستم که خونی شده بود، نگاه  
@darkhast\_romannn میکند.

-پونه..

با دیدن نگاه مهربان و معصوم محمدعلی بغض می کنم. گرچه

نمی توانست دستم را بگیرد. گرچه نمی

توانست بغلم کند و آرامم کند اما همین وجودش، نگاهش،

شرمندگی هایش، معصومیت چشمانش

برای آرام کردنم کافی بود!

دستم را محکم می گیرم.

-خوبم..

سعید پوفی می کشد.

-می خوای کمکت کنم؟

با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید زمزمه میکنم.

-میشه بری از اینجا؟

سعید نگاهی به محمدعلی می اندازد. نگاه محمدعلی چنان

تیز و مستحکم بود که من قلبم می لرزد.

-باشه، من دیگه میرم..

و به سرعت از آشپزخانه خارج می شود. صدای در خروجی

که می آید، نفس راحتی میکشم و

مشغول جمع کردن شیشه ها می شوم که محمدعلی صدایم

@darkhast\_romanin

میزند.

-پونه..

لبخند کمرنگ ی می زنم.

-جانم؟

-میشه..میشه جلوی من جمع نکنی..؟

-چرا؟

-اخه..اخه شرمنده میشم وقتی نمیتونم حتی یک چسب زخم

به دستت بزنم..

لبخند محوی میزنم.

- شما وجودت سرشار از چسب زخم هایی هست که روی  
روحم می نشینه، زخم جسم که عددی نیست..

لبخند شرمنده ای می زند.

-بخشید، بخاطر من بود که این اتفاق برات افتاد..

-ممنون که هستی..

-اگر من اینجوری نبودم. کسی نمیتونست اذیتت کنه..

-داری به خواست خدا عیب میگیری؟

سرش پایین می افتد.

-من کی باشم؟

با لبخند نزدیکش می شوم  
@darkhast\_roman

-بهترین عبد خدای مهربون..

سرش را که بلند می کند، دستم را روی دستش می گذارم.

-همین که کنارمون نفس میکشی، ما زنده ترینیم!

در این چندوقت اخیر دکتر ها گفته بودند، عفونت های

محمد بدتر شده و نیاز به مراقبت های

بیشتری دارد. درخواست کردند که به بیمارستان بیاید و تحت

بستری باشد اما محمد علی اصرار

داشت در خانه بماند. من هم چیز دیگری نمی گویم. برای  
خودش سخت بود. شاید هم خودخواهی  
باشد ولی برای من، چی از این بهتر!  
با خستگی روی صندلی بیمارستان می نش یتم و نفس ی تازه  
میکتم. بیمارها تند تند در حال رفت و آمد  
بودند. با لبخند تلخی به اطرافم نگاه میکردم. این مردم چه  
قدر این زندگی را «جدی» گرفته بودند.  
درست از زمانی که وارد خرمشهر و جنگ و جبهه شدم،  
فهمیدم زندگی خیلی بی ارزش تر و پوچ تر از  
آنست که فکرش را هم میکنم و وقتی هم که با محمدعلی و  
جانبازی اش مواجه شدم، خدا را شکر  
کردم که رسالت خوبی را به من داده تا بتوانم حداقل آبرویی  
نزد اهل بیت علی یه اسلام داشته باشم و  
بگویم که من بنده ای بودم که لحظه لحظه عمرم را خادمی  
مردی کردم که شما دوستش دارید.  
خادمی مردی را کردم که مرد بود. خادمی مردی را کردم  
که..  
-خانم امیرزاده..

با صدای کسی که اسمم را خطاب می کند، از انبوه افکار  
درهمم بیرون می آیم. متعجب از جایم بلند  
می شوم. چه کسی مرا با فامیلی خودم صدا زده بود؟ مدت  
ها بود که نامی جز خانم «حسی نی»  
نداشتم!

با دیدن مقابلم شوکه  
خانم پرستاری شوم. با حیرت دستم را به دهانم می گیرم که  
کیفم از دستم  
می افتد.

-پونه؟  
@darkhast\_romannn

آب دهانم را قورت می دهم.

-نسرین تویی؟  
چشمانش به اشک می نشیند.

-پونه؟!  
لبم را میگزیم. به گریه می افتم..  
-خودمم..

محکم در آغوشم می گیرد. تمام دلتنگی ها، خاطرات و روزگار  
کودکی ام به یکباره از جلوی چشمانم رد

می شوند. با حق حق نسرین را به خودم می فشارم و می  
گیرم.

-تویی دختر؟ تویی لعنتی؟ اخه کجا بودی؟ اخه کدوم گوری  
بودی تو؟

با گریه نگاهم می کند.

-واقعا خودتی پونه؟

سری تکان می دهم.

-خودمم..

حق حق میکند.

-کجا بودی؟

@darkhast\_romannn

زمزمه میکنم.

-نسرین..

\*\*\*

-باورم نمیشه..

-چرا باورت نشه؟

-یعنی..یعنی تو..تو این همه اتفاقات رو پشت سر گذاشتی؟

لبخند تلخی میزند و بوسه ای روی گونه ام می کارد که سرخ  
می شوم.



-بعد این همه سال، این حجب و حیات ، خیلی شیرینه..  
لبخند خجالت زده می میکشم و شیشه ها را با جارو خاکنداز  
جمع میکنم.

-بخاطر همی نه که هنوزم دوست دارم..  
شیشه ها را که داخل سطل زباله می اندازم، سمتش بر  
میگردم.

-برای همینه که هنوزم بهت دلبستم!  
\*\*\*

با نگرانی راهروی بیمارستان را متر می کنم که بالاخره مامان  
از راه می رسد. او از من آشوب تر بود. با  
@darkhast\_romannn  
نگرانی دستم را میگیرد.

-سلام پونه من، چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟ محمدعلی رو  
چرا آوردین بیمارستان؟  
گریه ام می گیرد.

-دکتر گفتن زخماش خیلی عفونت کرده..  
به حق حق می افتم.

-مامان من میترسم..مامان خیلی میترسم..مامان من بدون  
محمدعلی هیچم مامان!  
با بغض در آغوشم می گیرد.

-الهی برات بمیرم دخترم، من تو همین چند روز کوتاه عاشق  
این مرد شدم. چه برسه به تو که یک  
عمره داری باهاش زندگی میکنی و نفس می کشی..  
با بغض زمزمه میکنم.

-دکتر گفتن امیدی بهش نیست..همین که تا الانم مقاومت  
کرده خیلی بوده..  
مادر با گریه مرا روی صندلی کنار راهروی بیمارستان می  
نشاند.

-این حرفو نزن، انشاءالله خود خدا کمکش میکنه..  
آه میکشم.

@darkhast\_romannn

-خیلی وقت بود خودم رو برای این روز آماده کرده بودم..  
سرم پا بین می افتد.  
-بحث عمل که میاد وسط، مرد میدون بودن خیلی سخت  
میشه مامان..

شانه هایم را نوازش می دهد.

-توکل به خود خدا، انشاءالله خوب میشه دخترم..کی  
اینجوری شد؟

صبح که از خواب بلند شدم دیدم داره درد می کشه. اول که  
چیزی به روی خودش نمی آورد. تا اینکه

درد امونش نمیده و صورتش از درد تو هم می ره. اونجا بود  
که سریع به خودم می فتم و میارمش  
بیمارستان..

نفس عمیقی می کشد.

-بچه هارو چی کار کردی؟

اشک زیر چشمم را پاک می کنم.

-تو خونه تنهان.. به محمدحسین سپردم هوای خواهراشو  
داشته باشه...

لبخند کمرنگی می زند.

-ماشاءالله محمدحسین ~~بپریدم~~ @darknast\_roman پرده برای خودش..

لبخند تلخی م یزنم.

-اره.. تو این سالها خیلی کمکم کرد. انگار از وقتی خواهرشو از  
دست داد فهمید باید مرد روزگارم بشه..

به چشمهای مادرم، دوباره اشک مهمان می شود.

-گاهی وقتا حسرتت رو می خورم. درست مثل پدرتی پونه.

درست مثل خودش. یک شخصیت قوی و

مستحکم. یک شخصی ت صبور و درست!

سرم را روی شانه مامان می گذارم.

-مامان، برام دعا کن. میگن دعای مادر در حق بچه  
مستجابه..

سرم را بوسه میزند.

-اخه من چه خوبی در حقت کردم که بخوام ادعای مادری  
بکنم..

-دیگه از این حرفا نزن، باشه؟

-چشم دخترم، چشم..

\*\*\*

با لبخند نزدیک تختش می نشینم و موهایش را از روی

صورتش کنار م یزنم. مرد من، به قدری بی

@darkhast\_romannn

جان شده بود که حتی نمی توانست، درست نگاهم بکند.

سعی میکنم بغض جاگیر شده در گلویم را خفه کنم و وقتی

کنارش هستم، وجودش را سرشار از

محبت و انرژی بکنم.

-اقا محمدعلی، شن یدم دکترا میگن خیلی بهتر شدی، میگن

این چند روز گذراست. یک عفونت

سادست..

لبخند کمرنگش، مثل همیشه جان به جانم می دهد.

-میبینی خانم خوشگلت اومده کنارت؟

-پونه..

لحن صدای ش عوض شده بود. انگاری.. انگاری.. نه!  
سعی میکنم خودم را به آن راه بزنم. با صدایی که سعی می  
کنم نلرزد زمزمه میکنم.

-جون پونه..

پلک هایش را به آرامی باز و بسته می کند.

-راضی از من..؟

وجودم از محبت سرشار می شود.

-این چه حرفیه عزیزم؟ مگه میشه از کسی که جز خوبی و

محبت ازش ندیدی راضی نباشی؟  
@darkhast\_romanin

صدایش به سختی به گوش می رسيد.

-دستتو.. میاری.. جلوی لبام؟

اخم میکنم.

-محمدعلی..

-لطفا..

بغض می کنم. دستم را که مقابل صورتش می گیرم، بوسه

نرمی پشت دستانم میزند و قطره اشکی از

چشمش پایین م یچکد .

-بابت..تمام..خوبی هات..ازت..ممنونم..وظیفه  
نبود..ولی..شما..پی شم..موندی..  
به گریه می افتم.

-محمدعلی..چرا این حرفارو می زنی؟  
-بالخره..وقتش رسیده..پونه من..

دستم را جلوی دهانم می گیرم.  
-وقت چی؟

-وقت وصال..به..معشوق!

شانه هایم می لرزند.

@darkhast\_romannn  
-میخواهی تنهام بزاری؟ محمدعلی، تو زین العابدین منی! تو

سجاد و مرهم منی تو این مصیبت های

دنیا، حالا کجا می خواهی بری؟

-مگه..خدا نیست؟

از شدت گریه و بغض دلم می خواست همانجا جان دهم. با

حالی خراب زمزمه میکنم.

-محمدعلی..درسته که خیلی وقت هست دارم خودم رو برای

چنین وقتی آماده می کنم. اونم به

خواست خودت. اونم بخاطر تو. اما سخته محمدعلی ،  
سخته!

لبخند کمرنگ ی می زند.

-با وجود..خدا؟!!

از جایم بلند می شوم. اشک هایم را با گوشه چادرم می  
زدایم..

صورتم داشت از شدت گریه منفجر می شد اما با این حال  
لبخند کمرنگی میزنم.

-باشه..باشه اما..اما باید..یک قوی بدی..

لبخند کمرنگی می زند. لبش انگار با لبخند، جان ی دوباره  
گرفته بود!

-هرچی که..بتونم..انشاءالله..

-میتونی..مطمئنم میتونی..

لبم را میگزرم و به چشمهای زیبا و معصومش خیره می شوم.

مطمئن بودم، مطمئن بودم در این مدت

عمری که از خدا گرفته بودم هرگز چشمانی به چنین زیبایی و

معصومیت ندیده بودم. مطمئن بودم!

-قول بده..وقتی رفت ی..وقتی رفتی به مقصد اصلیت..پیش  
معبودت..سالم..سالم منو..به آقا امام  
حسین علیه اسالم..برسونی..

دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم و به حق حق می افتم.  
-قول بده..قول بده وقتی رفتی پیش آقا..منتی نیست..نه  
منتی ن ی ست..ولی ی بگو..ولی بگو با اینکه هم  
دخترم رو تقدیم کردم..هم تو رو..هیچ منتی ندارم..ولی  
بخاطر گریه هایی که..براشون ریختم..منو هم  
شفاعت کنند.

لبخند کمرنگش، کم ی جان می گدازد  
@darkhast\_comanin

-اگر..آقا رو دیدم..چشم!

خم می شوم و به آرام ی بوسه ای روی پیشانی اش می  
کارم..  
-ولی..

به نفس های زیبا اما بد ریتمش خی ره می شوم. انگاری  
داشت تالش می کرد. داشت تالش می کرد تا  
همین چند ثانیه هاراهم نفس بکشد. اگر خداوند متعال  
سعادت می داد، دوست داشتم تا آخرین  
لحظات اینجا و کنارش بمانم.



-ولی میدونم..اجری که..شما داری..پی ش آقا..من نخواهم داشت..

چانه ام می لرزد.

-شما شهیدی..شهید شفاعت می کنه..

-انشاءالله..روز قیامت..می بینیم. میب بینیم که چه کسی اجر داره..

لبخند تلخی م یزنم. یکدفعه یادم می آید کاش بچه هارا هم

آورده بودم. تا می خواهم خم شوم و

گوشی ام را از کیفم بردارم، صدای بوق ممتد دستگاه، فضای

اتاق را در بر می گیرد. @darkhast\_romannn

با بهت به محمدعلی خیره می شوم که یکدفعه چند پرستار به

سرعت وارد اتاق می شوند. صورت

معصوم و مردانه اش به سپیدی مهتاب شبیه شده بود. چنان

آرام و نرم دراز کشیده بود، گو یا به

خوابی طبیعی فرو رفته بود.

اما..اما شاید..او هم با آمدن آقا امام زمان علیه

السلام..بیاید..شاید دوباره بیاید!

شاید، درهمی ن دنیا در هنگامه ظهور دیداری دوباره تازه  
کنیم. فقط کافیست تقوا داشته باشم و چهل  
صبح دعایی به زیبایی عهد بخوانم، انشاءالله!  
تا قلبم قصد شکستن م میکند و چشمانم قصد باریدن،  
محمدعلی آهسته در گوشم زمزمه میکند.  
-«آرام باش جانم، من تازه زنده شده ام!»  
والسلام علی کم و رحمه الله و برکاته!

نویسنده زهرا علیپور

دوازدهم ماه مبارک رمضان،

@darkhast\_romannn

پنجم اردی بهشت ماه هزار و چهارصد

13:30! ساعت

♡ عاشقان رمان ♡  
@darkhast\_  
romannn

@darkhast\_romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhaste\_romanhn@ ♥